



م. اسدی

بسم الله الرحمن الرحيم

سولار

معصومه اسدی

مقدمه

شاید مثل آب ها باشد . مثل یک دریای موج !
شاید مثل آب ها باشد ...! مثل آب ها ، همیشه در جریان .

مثل آب ها یک روز آرام ، یک روز طوفانی .

دوباره یک روز آرام ، یک روز طوفانی .

مدام در حال تغییر .

مدام در حال زندگی ...

شاید مثل آب ها باشد ! مثل اسمش ...! مثل آب ها آبی !

شاید دلش هم مثل آب ها باشد !

یک روز سراب ، یک روز رود

یک روز برکه ، یک روز دریا

یک روز اقیانوس ...!

سولار خیلی شبیه آب هاست

او احتمالا یک وجه خیلی خیلی مشترک با آب ها دارد ...!

سریع پیاده شد تا از بوی بد اتکلن های مختلف که قاطی شده بودند خلاص شود . به این فکر کرد که مردم این روزها چقدر عطر میزنند ! نیازی بود به این همه خوشبو بودن ؟ میتوانستند روزی یکبار دوش بگیرند تا فقط بوی بد ندهند . اگر هم میخواهند خوشبو باشند خب لازم نیست که خودشان را در عطر غرق کنند ! به نظرش این کار آدم های ندید بدید بود .

با احتیاط روی یکی از پله های پله برقی ایستاد . همیشه یک جور ترس داشت که مبادا نتواند خودش را روی پله ی متحرک نگه دارد و بیفتد . آخر یک بار در بچگی افتاده و سوژه دست وحید داده بود تا مسخره اش کند . به محض رسیدن به قسمت بالایی قدم هایش را تندتر کرد تا زودتر یک تاکسی بگیرد . اگر دیرتر میرسید نمیتوانست به موقع شام را حاضر کند و بعدش باید به وحید جواب پس میداد .

کنار خیابان از بیتابی پایش را روی زمین میکوبید . کمی طول کشید تا بتواند یک ماشین زرد رنگ با علامت مشخص تاکسی ها پیدا کند . میترسید سوار یک ماشین غیر از تاکسی های نشانه دار بشود . اگر بلایی سرش می آمد وحید دیگر نمیگذاشت از خانه خارج شود . انگار وحید همیشه دنبال بهانه بود تا او را خانه نشین کند . یک جورهایی کرم داشت . از آن کرم های خبیث!

آدرس را داد و نگاهش را دوخت به فضای بیرون ماشین . اگر وحید و گیرهای سه پیچش نبود تمام راه را پیاده میرفت . پیاده رفتن و سر راه رانی پرتقال خریدن را دوست داشت . خصوصا وقتی تابستان بود و هوا گرم . رانی خنک عجیب میچسبید!

درست دم در خانه پیاده شد و کرایه را حساب کرد . کلید انداخت و وارد خانه شد . با دیدن خانه ی خالی انگار که دنیا را به او بدهند ؛ از خوشحالی لبخند دندان نمایی زد . به سمت اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد . هوای گرم تابستان در خانه گرم تر بود ولی نمیتوانست لباس آستین کوتاه بپوشد . دوست داشت یکی از تی شرت های رنگ روشنش را در خانه بپوشد و راحت باشد

ولی وحید گیر میداد . میگفت که او باید همیشه لباس آستین بلند بپوشد . یکبار پرسیده بود چرا و وحید جواب داده بود در خانه ای که زنی در آن نیست و فقط مرد است دختر باید آستین بلند بپوشد ! باز پرسیده بود چرا ولی جوابی نگرفته بود.

با اکراه تونیک نخعی اش را پوشید و وارد پذیرایی شد . باید چیزی برای شام دست و پا میکرد . طبیعتاً چیزی که باب میل وحید باشد . وگرنه سرکوفت میخورد و طبق معمول اعصاب سرکوفت های وحید را نداشت . موهایش را محکم کشید و بست تا مبادا تار مویی اتفاقی داخل غذا بیفتد . دست به کار شد و سعی کرد که در سریع ترین زمان ممکن یک غذای مناسب بپزد . غذا را بار گذاشت رفت که میز را بچیند . با دقت تمام همه چیز را روی میز گذاشت و یک دور نگاهش را روی میز چرخاند تا چیزی کم و کسر نباشد . شعله ی گاز را کم کرد و وقتی از همه چیز مطمئن شد ، از آشپزخانه بیرون رفت که کمی هم به کار های خودش برسد . کار خاصی نداشت که انجام بدهد . گاهی که وحید خانه نبود به اینترنت وصل میشد و برای خودش وب گردی میکرد . گاهی هم تلوزیون میدید و سریال های محبوبش را دنبال میکرد . ولی خب بیشتر اوقات ترجیح میداد روی مبل دراز بکشد و در سکوت و آرامش خانه به سقف زل بزند . وحید که بود خانه آرامش نداشت . برای همین از تک تک ثانیه هایی که وحید نبود استفاده میکرد . تابستان ها را برای همین دوست داشت . چون وحید تا دیر وقت در شرکت مشغول بود و شب به خانه می آمد . وقتی هم که می آمد اغلب به خاطر خستگی شامش را میخورد و میخوابید . البته شب های تابستان برایش سخت تر بود . چون وحید تمام روز در شرکت کار میکرد و خسته میشد . وقتی هم که به خانه میرسید رسماً سگ بود و نمیشد دور و برش پلکاید.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت . چیزی به آمدن پدرش نمانده بود . این وقت عصر پدرش از فرط بیکاری ، برای پیاده روی ، به پارک محلشان میرفت . پدرش قبلاً معلم بود و از سال بازنشستگی به اینور دیگر دنبال کاری نرفته بود.

چشمانش را بست تا سکوت اتاق را بیشتر بشنود . از آرامش خانه لبخند محوی روی لبش نشست . دلش میخواست تا ابد در یک چنین آرامش مطلق باشد . مطلق مطلق !

در حال خودش غرق بود که صدای باز شدن در حیاط باعث شد از جا بپرد . فهمید که وحید است ! پدر موقع آمدن اول زنگ آیفون را میزد . با عجله از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت . خودش را با غذاها مشغول کرد تا وحید برسد . در پذیرایی که باز شد چینی به بینی اش انداخت و در دلش گفت : " بازم اومد خونه " !

وحید وارد خانه شد و وقتی بوی غذا را حس کرد به سمت آشپزخانه رفت، سولار را دید که پشت به او با غذاها مشغول بود . کیفش را روی این گذاشت و گفت:

_ الان وقت غذا درست کردنه ؟

سولار چشمانش را فشار داد و زیر لب فحشی نثارش کرد . سریع سمتش برگشت و گفت:
_ سلام.

سلامش مثل اغلب روزهایی که وحید خسته بود بی جواب ماند.

_ گفتم الان وقت غذا درست کردنه ؟

با این که این دردرس هر روزه اش بود ولی هنوز هم نتوانسته بود که به این سوالات پرخاشگرانه عادت کند . شعله ی گاز را خاموش کرد و گفت:

_ غذا آمادهست . تا لباساتو عوض کنی برات میکشمش .

دوست داشت مثل زن های خانه دار یا مادرهایی که اعضای خانواده را کنترل میکنند بگوید " صبر کن پدر هم برسد تا همه با هم غذا بخوریم . " ولی نه او نه پدرش هیچکدام دلشان نمیخواست با وحید سر یک میز غذا بخورند .

بدون توجه به اخم وحید قابلمه را برداشت و روی میز گذاشت تا غذای این برج زهرمار را بکشد و از دستش راحت شود.

_ قابلمه داغو میزارن رو میز عقل کل ؟

با صدای نسبتاً بلند و وحید سریع سرش را بلند کرد و ناخود آگاه یک قدم به عقب برداشت . وقتی دید هنوز سر جایش ایستاده ته دلش آرام گرفت ولی عصبانی شد . با اخم بدون این که جوابش را بدهد برگشت و برایش غذا کشید . بشقاب را روی میز هل داد و رو به روی صندلی وحید قرار داد . چند دقیقه ای گذشت ولی صدای وحید را نشنید . فکر میکرد به خاطر بی اعتنائی اش مواخذه بشود ولی صدای وحید در نیامد . سرش را که بلند کرد دید وحید دیگر آنجا نایستاده ! با حرص پایش را روی زمین کوبید . لیوانی آب برای خودش ریخت و سر کشید تا آرام بگیرد . دوست داشت به اتاقش برود و در را هم از پشت قفل کند تا مطمئن شود که دیگر قرار نیست چشمش به قیافه ی وحید بیفتد . ولی اگر بی اطلاع میرفت وحید میفهمید که او عصبانیست و دست از سرش برنمیداشت تا بیشتر از قبل اعصابش را به هم بریزد . به ناچار خودش را با ظرف های توی سینک مشغول کرد تا وحید برسد .

وحید که لباس هایش را با تیشرت سفید و شلوار گرمکن عوض کرده بود وارد آشپزخانه شد و روی صندلی اش نشست . نگاهی به بشقاب انداخت و گفت:

__ مگه من گاوم اینقدر پرش کردی ؟

دوست داشت لیوانی که در حال شستنش بود را توی سرش بکوبد ولی به جای آن با چهره ای آرام رفت و کمی از محتویات بشقاب را توی قابلمه خالی کرد . بشقاب را نشان وحید داد و پرسید:

__ خوبه اینقدر ؟

وحید بدون جواب دادن بشقابش را گرفت و مشغول شد .

دوست داشت دیگر نبیندش برای همین پرسید:

__ چیز دیگه ای نمیخواهی ؟

و وحید تنها ابروهایش را بالا و پایین کرد . پیش خودش گفت : " لال بشی راحت شیم " .

حین رفتنش گفت:

— تموم شدی بزار همه چی رو میز بمونه . الان بابا هم میاد.

و دیگر نماند که حرکت تاییدی وحید را ببیند!

به اتاقش رفت و در را هم بست و آرزو کرد که دیگر صدایش نزند . نگاهی به قفسه ی کتاب هایش انداخت و فکر کرد که تا موقع خواب کدام کتاب را بخواند . تازگی ها یک کتاب درباره ی قاره ها و سنگ ها خریده بود . در دانشگاه روی یک مسئله ی زمین شناسی کار میکرد و میخواست یک مقاله هم در باره اش بنویسد . مدیر گروهشان گفته بود که اگر مقاله اش خوب باشد آن را در هفته نامه ی دانشگاه ثبت میکند . این کتاب را هم برای همین خریده بود . به خاطر شهرت نویسنده اش ، اگر چند بندی را به این کتاب ارجاع میداد ، ارزش مقاله اش بالا میرفت.

پشت میزش نشست و تا خواست کتاب را باز کند در اتاق باز شد و پشت بندش صدای وحید آمد :

— پاشو میزو جمع کن من میرم بخوابم.

از شدت حرص لبخندی زد و گفت:

— تو برو بخواب من و بابا هنوز شام نخوردیم.

منتظر شنیدن جواب نبود . بیشتر منتظر بود صدای بسته شدن در اتاقش را بشنود ولی آن را هم نشنید . بلند شد و دم در رفت . وحید رفته بود!

مشت آهسته ای به دیوار کنار دستش زد تا مبادا در را محکم ببندد و صدا به گوش وحید برسد . دوست نداشت حساسیت نشان بدهد و گرنه وحید یک روز خوش برایش نمیگذاشت!

خواست دوباره برگردد سر کتابش که اینبار صدای آیفون متوقفش کرد . کلافه از اتاق بیرون رفت و در را برای مسعود باز کرد . مسعود به خانه رسید و با دیدن قیافه اش پرسید:

وَحید خُونست ؟

برای سولار عجیب بود که چرا مسعود و وحید اصلاً با واژه ی سلام آشنایی ندارند ! فهمیده بود که واژه ی " سلام " در دیکشنری مغزشان تعریف نشده !
_آره امروز زود اومده .

به سمت آشپزخانه رفت و گفت :

_زود لباساتونو عوض کنین بیاین شام .

هم برای پدرش و هم برای خودش غذا کشید و نشست . کمی بعد مسعود هم آمد و هر دو مشغول شدند . سرش را پایین انداخته بود و غذایش را میخورد که مسعود یک دفعه گفت :
_مامان فرخنده فردا برمیگرده .

دست از خوردن کشید و نگاهش کرد . در آن واحد به قدری خوشحال شد که دوست داشت بلند جیغ بکشد . تمام خوشحالی اش را به لبخندی ختم کرد و پرسید :

_کی میرین دنبالش ؟

مسعود قاشق دیگری توی دهانش گذاشت و گفت :

_من فردا باید برم بیرون . یه تاکسی بگیر خودت برو . از اونجا هم با هم برین خونه ی مامان . وسایلم جمع کن ببر که یه مدت پیش مامان بمونی کمک دستش باشی . همسایه ها میان دیدنش نمیتونه پذیرایی کنه .

مامان فرخنده ، مادر بزرگش بود . یک هفته قبل راهی مشهد شده بود و فردا قرار بود برگردد . از صمیم قلب خوشحال بود که یک مدت قرار نیست در خانه باشد و وحید را ببیند .

معمولاً زیاد خانه ی مامان فرخنده میرفت ؛ چون پیر بود و نیاز به مراقبت داشت . به خاطر اضافه وزن هم زیاد نمیتوانست راه برود و پادرد میگرفت . وحید و مسعود هم که نمیخواستند برایش

پرستار بگیرند برای همین سولار را میفرستادند تا مراقبش باشد . روزهایی که پیش مامان فرخنده بود بهترین روزهای عمرش میشد . پیرزن نه حرف میزد نه جایی میرفت . بعضی وقت ها یک جا مینشست و بافتنی میبافت ، گاهی هم تلویزیون میدید . به هر شکلی که بود سر خودش را گرم میکرد تا مزاحم کسی نشود.

کلا مامان فرخنده را دوست داشت . از این که آزار پیرزن به مورچه ها هم نمیرسید خوشش می آمد.

مسعود سریع شامش را خورد و بلند شد . ممنونی گفت و رفت که باز بنشیند پای تلویزیون . سولار هم نگاهی به باقی مانده ی غذایش انداخت و وقتی دید میل ندارد همه را بخورد ، بلند شد و بقیه ی غذایش را توی ظرف دربسته ای ریخت تا فردا برای صبحانه گرمش کند.

سریع میز را جمع کرد و ظرف ها را هم شست . کار آشپزخانه که تمام شد چراغش را خاموش کرد و رفت که به اتاقش برود . قبل از رفتن از مسعود پرسید:

_ کاری چیزی با من ندارین ؟

مسعود کوتاه نگاهش کرد و گفت:

_ نه کاری نیست . برو شب به خیر.

شب به خیر آهسته ای گفت و وارد اتاقش شد . نگاهی به کتاب روی میز انداخت . دیگر حس کتاب خواندن نداشت . هدفونش را برداشت و چراغ را خاموش کرد که بخوابد.

روی تخت دراز کشید و به فردا و چند روزی که خانه نبود فکر کرد . از فرط خوشحالی دلش میخواست یک محل را شیرینی بدهد!

آنقدر به فردا و برنامه هایی که ریخته بود فکر کرد تا بالاخره خوابش برد.

آخرین سینی چایی را هم گرداند و آهسته از مامان فرخنده پرسید:

_ کار دیگه ای نداری مامان ؟

مامان فرخنده لبخند جمع و جووری زد و گفت:

_ دستت طلا مادر . زحمت کشیدی .

در جوابش تنها لبخندی زد و راهی آشپزخانه شد . تقریبا پدرش در آمده بود این چند روز ! هنوز چند مهمان نرفته ، دسته ی بعدی می آمدند برای گفتن زیارت قبول . خسته میشد ولی دم نمیزد که مبادا مامان فرخنده بگوید : " خسته شدی مادر ، برگرد خانه ی خودتان " !

خانه ی مامان فرخنده اتاق نداشت . حیاطش بزرگ بود ولی هیچ اتاقی نداشت . وسیله هایش را به زور در یکی از کابینت های آشپزخانه جا داده بود . کوله پشتی اش را از داخل کابینت برداشت و به حیاط رفت . کنار تخت بزرگ نشست و کتابش را باز کرد . دفتری از کوله پشتی اش برداشت تا بندهای مهم را در آن بنویسد و به خانه که برگشت تایپ کند . اگر یک گوشی از آن لمسی ها داشت میتوانست بیشتر کارهایش را با آن انجام دهد و اینقدر در دسر نکشد .

وحید اجازه نمیداد او برای خودش خرید کند . وقتی هم که از خود وحید چیزی میخواست او مدام پشت گوش می انداخت . نه میگفت میخرد نه میگفت نمیخرد . هیچ وقت تکلیف را یکسره نمیکرد تا آدم بفهمد چه کار باید بکند .

جدیدا میخواست روی پدر کار کند تا او برایش یک لپ تاپ بخرد . کامپیوتر عهد بوقش که پر از ویروس بود ، کفاف کارهای سنگینش را نمیداد . به یک سیستم پر سرعت احتیاج داشت تا وقتش تلف نشود . الان یک ماه بود که درگیر یک مقاله ی پنج صفحه ای بود و هنوز هم نتوانسته بود تکمیلش کند . روزهایی که دانشگاه بود از سایت آنجا استفاده میکرد ولی وقتی کلاس نداشت مجبور میشد کلی شهر را بگردد و یک کافینت خلوت پیدا کند برای انجام کارهایش .

نفس سنگینی کشید و بازدمش را بیرون فرستاد . حواسش را داد به متن کتاب و مشغول یادداشت برداری شد...

با زنگ خوردن گوشی ساده اش ، چشم از نوشته هایش گرفت و گوشی را برداشت . وحید بود . هیچ تمایلی به شنیدن صدایش نداشت ولی مجبور بود جواب بدهد . تماس را که وصل کرد بلافاصله صدایش را شنید .

_ دارم میام اونجا وسایلاتو جمع کن .

یک لحظه ترسید . فکر کرد که باز اتفاقی افتاده و وحید عصبانی شده . خواست بپرسد چه شده ولی صدای بوق آزاد یعنی وحید تماس را قطع کرده بود .

با استرس بلند شد . نفهمید دقیقا چه کاری باید انجام دهد . وحید گفت که وسایلش را جمع کند . خم شد و هر چه روی زمین داشت را برداشت و داخل کوله پشتی اش انداخت . دور خودش چرخید و اطرافش را چک کرد تا مشکلی نباشد که اعصاب نداشته ی وحید را به هم بریزد .

یاد مامان فرخنده افتاد . وارد خانه شد و رو به خانمی که داشت حرف میزد ببخشید کوتاهی گفت . رو کرد به مامان فرخنده و گفت :

_ مامان وحید زنگ زد گفت داره میاد اینجا .

قیافه ی مامان فرخنده اش رسماً پایین افتاد . اینطور به نظر می آمد که هیچ بنی بشری تحمل دیدن این موجود را نداشت . مهمان ها با دیدن قیافه ی مادر بزرگ و نوه اش تصمیم گرفتند که کم کم بلند شوند و بروند . نگاهی به هم انداختند و بزرگشان بلند شد و کله قندی که گرفته بود را کنار مامان فرخنده روی زمین گذاشت .

_ ننه جون زیارتت قبول . اجازه بدی کم کم بریم دیگه .

مامان فرخنده ناراحت از فضای ایجاد شده گفت :

_ کجا طوبی خانوم ؟ نشسته بودی که مادر !

طوبی کمی سرش را خم کرد و گفت :

_خیلی موندن ننه جون . الان آقا اسماعیل میاد نهار نذاشتم هنوز.

با مامان فرخنده روبوسی و با سولار هم خداحافظی کرد و رفت . به دنبال او بقیه ی مهمان ها هم کم کم بلند شدند که بروند . بعد از رفتنشان مامان فرخنده دستش را روی زانویش زد و گفت:
_لاکردار اسمشم همه رو میپروونه.

دلش به حال پیرزن سوخت . بیشتر از او دلش به حال خودش میسوخت ولی به این سوزش عادت کرده بود . او مجبور بود هر روز یک چنین جانوری را تحمل کند!

کله قند ها و کادوهای مهمان ها را برداشت و به آشپزخانه برد . در کابینت ها دیگر جا نبود . بعضی از شیشه های حبوبات و ادویه ها را برداشت و موقتا روی کابینت گذاشت . همه ی کادو ها را به زور جا به جا کرد و بعد از اتمام کار پیش مامان فرخنده که همچنان نشسته بود رفت و گفت که چه چیز را دقیقا کجا گذاشته . تا اگر وحید آمد و او را برد بعد از او پیرزن آشپزخانه را برای پیدا کردن چیزی به هم نریزد.

صدای در که آمد هر دو برگشتند و به حیاط نگاه کردند . مامان فرخنده گفت:

_بدو درو باز کن الان میاد میقایه!

خنده اش میگرفت . همه با خوی حیوانی وحید کاملا آشنا بودند ! با دو حیاط را طی کرد و در را باز کرد . مامان فرخنده راست میگفت ؛ وحید با آن اخم های درهمش خیلی شبیه کسی بود که میخواهد بقاپد!

وحید نگاه بدی بهش انداخت و داخل شد . گردنش را کمی بالا کشید تا بتواند از پنجره داخل را ببیند . وقتی دید کسی داخل نیست با اخم رو به سولار گفت:

_واسه چی قبل باز کردن در نمیپرسی کیه ؟ بیان تو جفتتو نم خفت کنن چیکار میکنی ؟

دندان هایش را روی هم فشار داد و حرفی نزد . الان هر حرفی که میزد بدتر وحید را عصبانی میکرد . به جای جواب دادن به کوله اش اشاره کرد و پرسید:

_گفتی وسایلمو جمع کنم . چی شده ؟ جایی میریم ؟

وحید با قدم های بلند به سمت خانه رفت و حین رفتن گفت:

_میریم خونه خودمون .

_میریم خونه خودمون .

نگاهش را به در اتاق وحید دوخت . بسته بود . نمیدانست خواب است یا نه ولی از خواب بودن مامان فرخنده مطمئن بود . مسعود طبق معمول روی مبل لم داده بود و تلویزیون میدید . از سر عصر دلش میخواست با مسعود درمورد این تصمیم ناگهانی‌شان صحبت کند . هم در اتاق خودش و هم در اتاق وحید بسته بود ولی محض احتیاط سمت مسعود خم شد و آهسته گفت:

_بابا ؟

مسعود چشم از تلویزیون گرفت و نگاهش کرد ... چیزی نگفت . فقط نگاهش کرد... !

_این چه وضعیه بابا ؟ کی گفت مامان فرخنده رو بیاریم اینجا ؟

مسعود اخم کرد . فکر کرد دخترش از روی تنبلی و بی مسئولیتی این حرف را زد . از عصر حرکات و حالات سولار را زیر نظر داشت و به این نتیجه رسیده بود که او تحمل بودن یک نفر دیگر را در خانه ی خودش ندارد . با کج خلقی گفت:

_یعنی چی ؟ آوردیم که آوردیم چه اشکالی داره ؟

سولار کافه شد . نه این که از بودن مامان فرخنده در خانشان ناراضی باشد . به خاطر این بود که دلش به حال پیرزن میسوخت . مگر میتوانست تا آخر عمرش بودن در خانه ی دامادش را تحمل کند ؟ آن هم با حضور وحید !؟

_من که نمیگم اشکال داره یا نداره . من میخوام بگم چرا قبلش فکر نکردین ! خب مامان

فرخنده تو خونه خودش راحت بود . برای چی به زور آوردینش اینجا ؟

اخم مسعود غلیظ تر شد . منظور سولار را نمیفهمید ولی حس میکرد او واقعا از بودن مامان فرخنده در خانه ناراضیست . هیچ دلیلی هم به ذهنش نمیرسید جز این که سولار تحمل کار کردن به اندازه ی یک فرد اضافی را در خانه ندارد !...

_ تو از کجا میدونی راحت بود ؟ پیرزن تنها تو اون خونه ی بی در و پیکر میموند . معلوم نبود اصلا شبا از ترسش میخوابید یا نه . ما هم گفتیم بیاریمش پیش خودمون . هم حواسمون بهش هست هم این که دیگه لازم نیست تو بقچه بیچی از این سر تهران بری خونس که مواظبتش باشی .

سولار کمی فکر کرد . خوب میدانست که آوردن مامان فرخنده به این خانه پیشنهاد مسعود نبوده . مسعود از این رگ ها نداشت ! این تصمیم و این حرف های مسعود ، تماماً زیر سر وحید بود . برادرش را به اندازه ی کافی میشناخت . فقط نمیدانست دقیقا هدفش از این خواسته ... نه ؛ از این دستور ناگهانی چه بوده!

عصبانی از متوجه نبودن مسعود ، به مبل تکیه داد و با حرص گفت : " وای خدا " مسعود عصبانی شد .

_ تو واسه چی ناراحتی ؟ میترسی دو تا ظرف بیشتر بشوری ؟ خیلی سختته بگو من خودم اون دو تا ظرفو میشورم .

با بهت نگاهش را به چشمان بی پروای مسعود دوخت . لب هایش را به هم فشار داد و در دلش نالید : " خدا چرا هیچ کس نمیفهمه من چی میگم ؟ "

چه کار میکرد وقتی نه پدر و نه برادرش حرفش را نمیفهمیدند ؟! کاش واقعا نمیفهمیدند ! مسعود و وحید همیشه همه ی منظورهای او را کاملاً برعکس میگرفتند . و این همیشه به ضررش تمام میشد و باعث شده بود در خانه یک شخصیت منفی دیده شود . دلش میخواست میتوانست بیشتر حرف بزند و بتواند حرفش را توضیح دهد ولی کلماتی که به زبان میراند محدود

بودند . انگار که در این خانه برای حرف زدن او حد مشخصی وجود داشت و او حق نداشت که بیشتر از آن حد حرف بزند . مثل این که کلمه ها را برای او جیره بندی کرده باشند! ...
با نهایت تاسف سرش را تکان داد . بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد . این نهایت کاری بود که میتوانست برای آرام شدن اعصابش انجام دهد.

در خانه او را یک دختر لوس شناخته بودند و به نظرشان قهر و آشتی یک دختر لوس چیزی نبود که اهمیت داشته باشد ! گاهی دلش میخواست که میتوانست به قول وحید مثل دختر های لوس باشد . مثل دختر های لوس چیزی را بردارد و به زمین بکوبد یا بتواند مثل دختر های لوس تا روزها با کسانی که اذیتش کرده اند قهر کند و با آن ها حرف نزند ! ولی در این خانه تنها چیزی که اصلا مهم نبود ، اعصاب او بود که از قضا روز به روز هم داشت بدتر میشد.

از آشپزخانه خارج شد و بدون نگاه کردن به مسعود ، به سمت اتاقش رفت . در را به آرامی باز کرد و وارد شد . مامان فرخنده روی تختش خوابیده بود . از حالت صورتش فهمید که به احتمال زیاد باز هم قبل از این که خوابش ببرد پا درد گرفته بوده . به سمتش رفت و ملحفه ی افتاده پایین تخت را براشت . ملحفه را روی پاهایش انداخت و تا گردنش بالا کشید . میترسید پشه های تابستانی اذیتش کنند و نگذارند بخوابد . پایین تخت یک بالش روی زمین انداخت و دراز کشید . دستش را زیر سرش گذاشت و زل زد به صورت پر از درد مامان فرخنده ... و برای هزارمین بار حسرت این را خورد که چرا آن زمان به جای مادرش نمرد ...؟!!

دیگر طوری شده بود که حس میکرد مقصر مرگ مادرش خود اوست . گاهی که وحید واقعا دیوانه میشد و به بوق سگ هم گیر میداد ، پیش خودش فکر میکرد که نکند وحید هم او را به خاطر مرگ مادرشان متهم میکند ؟ این احتمال برای وحید وجود داشت ولی برای مسعود ، نه ! مسعود همیشه طوری رفتار میکرد که انگار با موضوع نبودن همسرش کنار آمده است . البته کنار آمدن زیاد به رفتار مسعود نمیخورد ! بیشتر احتمال میداد که کلا این قضایا برای مسعود هیچ اهمیتی ندارد . شاید تنها چیزی که برای مسعود اهمیت داشت خبرهای بیست و سی و سریال های خانوادگی بود ... و آینده ای که به شدت از آن میترسید ! ... سولار این ترس پدرش را به

وضوح حس میکرد ... و برای خودش متاسف میشد که مجبور است به پدری تکیه کند که آینده اش را به دست پسرش داده و خودش را مجبور کرده که در مقابل بی منطقی ها و زورگویی های پسرش سکوت کند...

مسعود در نظرش یک دیوار نازک و پوشالی بود . مگر یک دیوار نازک و پوشالی چقدر میتواندست برای تکیه دادن مطمئن باشد!؟

سولار مجبور بود یک طوری خودش را از این منجلاب بیرون بکشد . مدت ها بود که داشت به این موضوع فکر میکرد . مدت ها بود که دنبال راه حلی برای خلاص شدن میگشت . ولی امروز همه ی افکارش پوچ شد ! حالا به غیر از خودش باید به مامان فرخنده هم فکر میکرد . دلش نمی آمد او را در این خانه با مسعود و وحید تنها بگذارد . مجبور بود هر فکری که تا به حال کرده را دور بریزد ... از ظهر تا حالا مغزش شده بود مثل یک انباری متروک و تو خالی با کلی تار عنکبوت و گرد و خاک ! حتی نمیتوانست به راه حل جدیدی فکر کند . انگار تمام درهایی که به این انباری وصل میشد را قفل کرده بودند ...! و او نمیتوانست بین تعداد زیادی کلید اشتباهی ، یک شاه کلید پیدا کند تا بتواند از این انباری خاک گرفته و تاریک خلاص شود!...

کاری نمیتوانست بکند . باید گوشه ی انباری کز میکرد و زانوهایش را بغل میگرفت تا یک نفر یکی از این درهای لعنتی را برایش باز کند...

سعی کرد به چیزی فکر نکند و فقط زل بزند به چشمان بسته ی مامان فرخنده تا شاید چشمان او هم حسودی کنند و تصمیم به خوابیدن بگیرند!

صبح با صدای وحید از خواب بیدار شد:

_سولار؟! صبحونت حاضر نیستا.

به خاطر خوابیدن روی زمین گردنش درد گرفته بود . معمولاً بدنش نسبت به تغییر حالت های ناگهانی واکنش نشان میداد . بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش میز صبحانه را چید . غرهایی که در دلش سر وحید میزد روی چهره اش تاثیر گذاشته بود و ابروهایش را به حالت اخم

به هم نزدیک کرده بود . دلش میخواست فرصتی پیش می آمد و وحید با دوستانش برنامه ی مسافرتی ، کوهنوردی چیزی میریختند تا وحید چند روزی از خانه برود . آنوقت میتوانست صبح ها کمی بهتر و راحت تر بخوابد . مشکل کم خوابی نداشت که به خاطر زود بیدار شدن ناراحت باشد . بیشتر از این ناراحت بود که وحید مثل آدم بیدارش نمیکند ! هر روز صبح طوری از خواب میپرید که مجبور میشد چند دقیقه روی تخت بنشیند تا ضربان قلبش به حالت طبیعی و آرام قبل برگردد . همیشه صبح ها به خودش میگفت "یه روز که اینطوری بیدارت کرد سخته میکنی هم تو راحت میشی هم اون " !

شب نتوانسته بود شام درست و حسابی بخورد . با دیدن کره ای که روی میز گذاشت معده اش ضعف کرد و صدایش در آمد . لقمه ای با کره و مربا برای خودش گرفت و توی دهانش گذاشت . هنوز لقمه را نجویده بود که صدای وحید را از پشت سرش شنید:

_خوبه بیدارت کردم و گرنه از گشنگی میمردی .

در دلش دهن کجی کرد ولی در روی وحید گفت:

_شام نخوردم گشمنه .

وحید بی توجه پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد .

دلش میخواست میتوانست ذهن وحید را بخواند . خوب میدانست یک نقشه ای در سرش هست و گرنه ممکن نبود که وحید بی دلیل و یک دفعه ای بخواهد مامان فرخنده را اینجا بیاورد . هر چقدر فکر کرد نتوانست آوردن مامان فرخنده به خانشان را به خودش ربط بدهد . حتما دلیل دیگری بود ولی هر دلیلی که بود میدانست که اصلا چیز خوبی نیست!...

کمی به خودش جرعت داد . شاید اگر از خود وحید میپرسید ، یک جواب صد من یه غازی میگرفت و میتوانست حداقل حدس های خودش را به یک جایی برساند . وگرنه میدانست که نمیتواند از وحید حرف بکشد . با این فکر روی صندلی کنار وحید نشست و دستانش را روی میز گذاشت . کمی با انگشتانش ور رفت و فکر کرد که حرفش را دقیقا با چه کلمه ای شروع کند .

وحید با کنجکاوی در حالی که داشت با سر و صدا محتویات دهانش را میجوید نگاهش کرد . با حرکت ریز سرش پرسید " : چیه ؟"

پیدا کردن کلمه را بیخیال شد . ترجیح داد اول اسمش را به زبان بیاورد .
_وحید ؟

وحید قاشقی پر از مربا را در دهانش گذاشت و لقمه ای با کره گرفت .
_هوم ؟

حرف زدن با این موجود برایش سخت بود .

_میگم چی شد یهو مامان فرخنده رو آوردین اینجا ؟

وحید در حالی که مثل شتر دهانش را تکان میداد و غذا میخورد گفت :
_به تو چه ؟ جاتو تنگ کرده ؟

در یک لحظه متوجه شباهت عجیب وحید به شتر شد و با این فکر خنده اش گرفت . با این خنده ی ریز و ناگهانی اش وحید اخم کرد . فکر کرد سولار حرفش را به حساب شوخی گذاشته و میخندد .

_به چی میخندی ؟ مگه من جوک گفتم ؟

سولار هول شد . سعی کرد یک جوری این خنده اش را توجیه کند .

_ها ؟ نه به تو نخندیدم ... یهو یه چیزی یادم افتاد .

وحید نپرسید " چی ؟ " و فقط چند ثانیه با اخم نگاهش کرد . حوصله ی کنجکاوی درمورد محتویات ذهن سولار را نداشت . سولار که دید موضوع رفع و رجوع شد دوباره خواست حرف مامان فرخنده را پیش بکشد .

_نگفتی ؛ چی شد خواستین مامان بیاد اینجا .

وحید شانه هایش را بالا انداخت.

_دلمون خواست.

مشکل همین بود. دل وحید از آن دل ها نبود که از این چیزها بخواهد!

_وحید! یه کلمه میخوای جواب بدیا.

وحید جوابش را نداد و فقط به خوردن شتر وارش ادامه داد! دوست داشت حداقل برای خالی شدن حرصش هم که شده راستش را بگوید که چرا خنده اش گرفت، ولی در آن صورت خونس پای خودش بود!

بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. رفت و به آرامی در اتاقش را باز کرد. مامان فرخنده هنوز خواب بود. آرام و بی سر و صدا جلو رفت کتابش را از روی میز برداشت. برای این که صدای ورق زدنش خواب سبک مامان فرخنده را نپراند تصمیم گرفت که در پذیرایی مشغول خواندن کتابش شود. از اتاق بیرون رفت و وارد پذیرایی شد. روی مبل سه نفره نشست و به دسته ی مبل تکیه داد تا بتواند پاهایش را دراز کند.

_من دارم میرم. یه چند روز بیرون نرو مامان فرخنده خونه تنها نمونه.

چشم از خط های کتاب گرفت و نگاهش کرد. توجهش به کلمه ی " چند روز " جلب شد. از خودش پرسید: " چرا فقط چند روز؟! "

حقیقتا وحید خواب هایی دیده بود که میدانست کسی با آن ها موافق نیست. در واقع شرکتشان قرار بود یک قرارداد خیلی مهم با یکی از شرکت های به نام ببندد. سهامداران شرکتشان از این قرار داد سود خیلی زیادی میبردند. از آنجایی که درصدی از سهام شرکت برای فروش گذاشته شده بود وحید هم دنبال پولی بود که بتواند آن درصد را برای خودش بخرد. وقت کمی برای خرید سهام باقی مانده بود و او باید چند روزه پول کلانی تهیه میکرد. پدرش درآمد و پس انداز به درد بخوری نداشت. به پس انداز خودش هم نمیخواست دست بزند. با سود پس اندازش خرج خانه را میداد و نمیخواست چیزی از آن پول کم شود. به خاطر قرض های اخیرش هم

نمیخواست که رو به دوستانش بیندازد. در نتیجه دندان‌ش را به خانه‌ی مامان فرخنده تیز کرده بود. ولی این موضوع چیزی نبود که کسی با آن موافقت کند. اگر تصمیمش برملا میشد حتی مسعود هم اینبار واکنش خیلی بدی نشان میداد. از طرفی هم سند آن خانه به نامش نبود. او هیچ اختیاری در رابطه با آن خانه نداشت. برای همین چند روزی که میخواست فکرهاش را یکجا جمع کند، مامان فرخنده را به خانه‌ی خودشان آورده بود. به مسعود گفته بود که میخواهد از این به بعد مامان فرخنده با آن‌ها زندگی کند تا هم تنها نباشد و هم سولار مدام آواره‌ی خیابان‌ها نشود... ولی خودش خوب میدانست که این‌ها برای خام کردن مسعود بود. به مسعود اطمینان داده بود که با بودن مامان فرخنده در خانه مشکل مالی برای خانواده ایجاد نمیشود. برای این موضوع هم فکری داشت. قرار نبود مامان فرخنده را برای همیشه پیش خودشان نگه دارد...

در واقع همه‌ی اینها برای وحید تیری در تاریکی محسوب میشد. روی هیچ یک از تصمیماتش حساب صد در صدی باز نکرده بود. این احتمال را میداد که به خاطر مخالفت‌های شدید همه، دستش به آن خانه نرسد. فعلا فقط میخواست جو سازی کند و زمینه جور کند تا بتواند کم کم موضوع را در خانه جا بیندازد!

کوییزهای دم ترمش یک طرف و کارهای خانه هم یک طرف. وقت سرخاراندن هم نداشت. مامان فرخنده هم مهمان بود و کلی درد و مریضی داشت. نمیتوانست در کارها از او کمک بگیرد و تازه کارهای خود مامان فرخنده را هم او انجام میداد.

متوجه تغییر رفتار عجیب وحید شده بود. اصلا وحید این روزها را نمیشناخت. خیلی تعجب میکرد وقتی میدید غرها و گیرهای صد من یه غازش کمتر از قبل شده اند. رفتارش با مامان فرخنده که دیگر باعث شده بود شاخ در بیاورد! مدام سفارش میکرد که حواس همه به مامان فرخنده باشد تا او غریبی نکند. گاهی عصر پنج شنبه و جمعه‌ها مامان فرخنده و پدر را میبرد برای گردش در شهر! از او هم میخواستند که برود ولی درس و دانشگاه را بهانه میکرد و در خانه

میماند . میماند و فکر میکرد . به مغزش فشار می آورد تا بتواند بفهمد که علت این تغییر رفتار یک دفعه ای چه میتواند باشد . شک نداشت که کاسه ای زیر نیم کاسه ی وحید است . از این کاسه های زیر نیم کاسه ی وحید اصلا خاطرات خوشی نداشت . فهمیده بود که قصد و نیت وحید هر چه که هست ربطی به او ندارد ، پس یا به مسعود مربوط میشد یا مامان فرخنده . احتمال دوم به نظرش منطقی تر بود . فقط اگر میفهمید موضوع چیست شاید میتواندست جلوی اتفاقات بدی که ممکن بود بیفتد را بگیرد . وحید زرنگ بود و چیزی را لو نمیداد پس باید خودش یک طوری از ماجرا سر در می آورد.

هیچ کس خانه نبود و میدانست که نیم ساعت دیگر برمیگردند . یک بار دیگر غذا را چک کرد و وقتی دید همه چیز مرتب است از آشپزخانه خارج شد . سمت اتاقش رفت تا مطالب جدیدی که یادداشت کرده بود را تایپ کند . دستش که به ستگیره ی اتاقش خورد یک لحظه چیزی به فکرش زد . برگشت و چشمش را دوخت به در اتاق وحید . اتاقش رو به روی اتاق وحید بود . در اتاق خودش را باز کرد و با تردید نگاهی به ساعت دیواری انداخت . میخواست سرکی به اتاق وحید بکشد ولی نمیتوانست میتواند نیم ساعته به چیزی برسد یا نه . دلش را به دریا زد و به سمت اتاق وحید رفت . با احتیاط وارد شد و نگاهش را در اتاق چرخاند . وارد شد و با عجله از یک طرف شروع کرد به گشتن . دنبال یک چیز مشکوک یا مهمی میگشت که به این قضایا ربط داشته باشد . حتی نمیتوانست دقیقا دنبال چه چیزی میگردد ! فقط مگشت تا شاید چیزی پیدا شود که توجهش را جلب و رفتار عجیب وحید را توجیه کند.

کاغذ های روی میز را خیلی با احتیاط برداشت و یکی یکی نگاهشان کرد . چیزی نبود . سراغ کسوهای میز رفت . با دقت محتویاتشان را بالا و پایین کرد ولی باز هم چیزی نبود . به فکرش زد یر تخت هم نگاهی بیندازد . خم شد و رو تختی را بالا زد . چیزی که جالب توجه باشد پیدا نکرد . با کلافگی بلند شد و دوباره اطراف را پایید . یک لحظه نگاهش افتاد به کیف وحید که گوشه ی تخت انداخته بودش . کیف را برداشت و بازش کرد . قبل از گشتن نگاه دیگری به ساعت انداخت .

هنوز وقت داشت . با کلی ترس و استرس محتویات کیف را خالی و با عجله کاغذ ها را یکی بعد از دیگری چک کرد.

توجهش به یکی از کاغذ ها که کمی هم قدیمی میزد جلب شد . کاغذ را برداشت و با تعجب زل زد به اسم نوشته شده ی رویش ؛ " فرخنده زاهدی . "

برایش خیلی عجیب بود که چرا سند خانه ی مامان فرخنده باید در کیف وحید باشد؟! اساسا این سند باید پیش مامان فرخنده میبود . با شنیدن صدای پارک شدن یک ماشین ، دم در خانه ، با عجله همه ی کاغذ ها را مرتب کرد و دوباره توی کیف گذاشت . در عرض چند ثانیه همه ی اتاق را دید زد تا مبادا چیزی را جا به جا کرده و سر جایش نگذاشته باشد . هیچ مشکلی نبود . سریع در را بست و به اتاق خودش رفت . دیر میشد اگر میخواست کامپیوتر را روشن کند و خودش را مشغول تایپ نشان دهد . وحید می آمد و مچش را میگرفت . کتابش را از روی میز برداشت و روی تخت پرید . زود دراز کشید و کتاب را باز کرد . همین که مشغول خواندن شد کسی در زد و بدون این که اجازه ی ورود بگیرد در را باز کرد . نگاهش را که سمت در کشید چشمش به پدرش افتاد . بلند شد و نشست .

_سلام . اومدین ؟

مسعود سرش را تکان داد .

_آره بابا . اومدیم . بیا میزو بچین مامان گرسنت .

باشه ای گفت و بلند شد . مسعود که رفت نفس راحتی کشید و دستش را روی سینه اش گذاشت . کمی صبر کرد تا ضربان تند قلبش آرام شود و رنگ پریده اش هم به حالت طبیعی برگردد . حالش که بهتر شد از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت . مامان فرخنده در یخچال را باز کرده بود و سعی میکرد یک تخم مرغ از جا تخم مرغی اش بردارد . جلو رفت و گفت:

_چی کار میکنی مامان جون ؟

مامان فرخنده به سمتش برگشت و گفت:

_سلام مادر . گشمنه گفتم یه تخم مرغ نیمرو کنم واسه خودم.

لبخندی زد و گونه اش را بوسید.

_نیمرو چرا قربونت برم ؟ من این همه زحمت کشیدم چلو پلو بار گذاشتم . میخوای وحیدو بندازی به جون من ؟

شانه های مامانم فرخنده اش را گرفت و به سمت میز غذاخوری هدایتش کرد.

_شما بشین من الان میارم همه چیو.

سریع هر چه لازم بود روی میز چید و برای همه غذا کشید . مسعود و وحید هنوز نیامده بودند . برای همه دوغ ریخت و وقتی داشت لیوان مامان فرخنده را پر میکرد او گفت:

_فدات بشم عزیزم . منو همش میبرن بیرون همه کارا میفه گردن تو . از درس و مشقتم افتادی .

لبخندی به چهره ی عبوس و غمگیش زد . فکر کرد که غصه اصلا به چهره ی مهربان مامان فرخنده نمی آمد . خم شد و دوباره گونه ی نرمش را بوسید.

_خب کاره دیگه مامان جون . همیشه هست . درس و مشقم مثل کاره . دست از سر آدم برنمیداره که .

مامان فرخنده سرش را تکان داد و آه کشید.

_والا مادر من راضی به زحمت تو نبودم . همین که میومدی بعضی وقتا پیشم میموندی خودش زیادی بود . آخه من که اینجا راحت نیستم . خونه خودم راحت میخوردم و میخوابیدم . کارامم خودم انجام میدادم.

دلش آتش گرفت از این تنهایی پیرزن . در دلش وحید را لعنت کرد و پیش مامان فرخنده نشست.

_قدمت رو چشم ما قربونت بشم . اینجا هم مثل خونه خودت . مگه بد میگذره بهت اینجا ؟

سعی کرد کمی شوخی قاطی لحنش بکند.

یا به ما افتخار نمیدی میزبونت باشیم؟

مامان فرخنده اخم کرد.

این چه حرفیه میگی دختر؟ اینجا خونه دخترمه. درسته خودش نیست ولی دخترش که هست. به خدا اگه به خاطر تو نبود یه بارم پامو تو این خونه نمیذاشتم...

دوباره سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

ولی خب چی کار کنم مادر؟ جای پیرمرد، پیرزنا که تو خونه داماد و دخترشون نیست. من الان سنم خیلی گذشته. نه میتونم تنها تو خونه خودم بمونم نه میتونم سربار این و اون باشم...

حرف های مامان فرخنده به نظرش بو دار می آمد. اول میگفت که در خانه ی خودش راحت است و حالا میگفت که سنش برای تنها زندگی کردن گذشته؟! سولار زرنگ بود. از لحن و حالت چهره ی مامان فرخنده فهمید که این ها حرف های خودش نیست. یک نفر این حرف ها را برایش دیکته کرده بود. کمی فکر کرد. از مسعود بعید بود ولی وحید ... آن جانور را فقط سولار میشناخت!

با سردردی شدید کتابش را بست و با غصه نگاهی به اسم هشدار افتاده روی گوشی انداخت: "ناهار."

بلند شد و موهایش را بست و راهی آشپزخانه شد. این روزها مثل مامان فرخنده از پادرد ناله میکرد. یکی از دوستان نه چندان صمیمی اش در دانشگاه، گفته بود که احتمال این که واریس بگیرد زیاد است. دنبال دست کم یک ساعت وقت اضافه بود که سری به دکتری بزند ولی دریغ از یک دقیقه وقت اضافه!

دلش میخواست که لاقبل به یک غذای ساده و سریع راضی میشدند تا مجبور نشود اینقدر سر پا بایستند . غذای ساده که میگذاشت وحید گیر میداد و جدیداً هم مامان فرخنده را بهانه کرده بود که مهمان است و درست نیست با نان و پنیر ازش پذیرایی کرد ... و سولار فکرش درگیر کلمه ی " مهمان " میشد و با خودش فکر میکرد که مهمان یعنی کسی چند روز میماند و میرود . حالا خیلی بماند شش ماه ... ولی مگر قرار نبود مامان فرخنده تا آخر عمرش اینجا بماند ؟

همین موضوع بود که از پا درش می آورد . نمیتوانست حدس های خوبی بزند و از طرفی آنقدر وقت و انرژی نداشت که به موضوع فکر کند . این مدت اصلاً تمرکزی برای خواندن درس هایش نداشت و کار های خانه هم که هر روز بیشتر میشدند .

ناهار را که آماده کرد ، با خستگی از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل نشست تا بتواند نفس راحتی بکشد . وحید ، مامان فرخنده را برده بود بگرداند و مسعود هم رفته بود دیدن یکی از دوستان قدیمی اش . پوزخندی به اوضاع زندگی اش زد . برعکس دختر های دیگر که در خانه ی خالی افسرده میشوند ، او له له میزد برای این خالی بودن خانه ای که درش یک ذره آرامش هم نداشت .

گوشی اش در جیبش لرزید . نگاه که کرد اسم یکس از همکلاسی هایش را دید . یک بار دیگر نفس عمیق کشید تا خستگی لحنش از بین برود .

-الو مهلا جان .

-سلام خانوم خانوما . خوبی ؟

دوست هایش به زحمت به پنج نفر میرسید و آن ها هم صمیمی محسوب نمیشدند . فقط افرادی بودند که در دانشگاه با آن ها راحت تر از بقیه است . وحید زیاد راضی به شلوغ بودن دور و بر سولار نبود . به دوست های سولار گیر میداد و سولار هم چون حوصله ی اعصاب خرابی هایش را نداشت کلابی خیال دوست بازی و این چیزها شده بود .

-سلام عزیزم . ممنون خودت خوبی ؟

-عالی عالی ام . زنگ زدم خبر بدم که دانشگاه یه اردوی یه هفته ای گذاشته برای شیراز . همه بچه های کلاس هم میان . تو هم هستی ؟

پوزخند بی صدایی پیش خودش زد و فکر کرد که وحید عمرا با چنین چیزی موافقت نمیکنند . مسعود هم که تابع وحید بود و نمیشد از او اجازه گرفت . با همه ی این ها دلش نمیخواست مهلا از محدودیت هایش خبردار شود.

-چه خوب ! من تاحالا شیراز نرفتم . بزار ببینم برنامه چیه اگه جور شد بهت خبر میدم.

-باشه عزیزم . ولی سعی کن بیای . خیلی خوش میگذره.

-ببینم چی میشه حالا . فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس را قطع کرد و به حال خودش خندید . حتی فکر این که موضوع اردو را با کسی مطرح کند را نداشت . تازه اگر هم میگفت وحید مامان فرخنده را بهانه و پيله میکرد که مامان را در خانه تنها میگذاری و میروی پی عشق و حال خودت !

سولار واقعا حوصله ی حتی یک کلمه ی اضافه از دهان وحد را نداشت ... ولی خب خودش را که نمیتوانست گول بزند ! همیشه عاشق یک چنین برنامه هایی بود . همیشه عاشق این بود که مسافرت برود و مثل بقیه کلی عکس بگیرد . ولی نمیگذاشتند تنها جایی برود . و چون علاقه ای هم به مسافرت های خانوادگی نداشت کلا قید این جور دلخوشی ها را زده بود ... فکر کن با وحید در یک ماشین بنشینی و بروی مسافرت . به نظر سولار مستقیم راهی جهنم شدن ، از مسافرت رفتن با وحید بهتر و دلپذیر تر یود!

صدای باز شدن در حیاط را که شنید با فحشی به ذات وحید از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت . میز را چید و برایشان غذا کشید.

در حال باز شد و مامان فرخنده صدایش زد . جلو رفت و با رویی باز سلام داد و گونه اش را بوسید .

-سلام مامانم . خوش گذشت ؟

مانان فرخنده نگاهی به حیاط انداخت و وقتی از نبودن وحید مطمئن شد با صدای آهسته ای گفت:

-مادر مگه با این وحشی به آدم خوش هم میگذره ؟

دلش گرفت . کاش لااقل دل این پیرزن در این خانه نمیشکست .

-چرا مامان ؟ چیزی گفت بهت ؟

مامان فرخنده راهی آشپزخانه شد و در همان حین جوابش را داد .

-به من نگفت ولی از وقتی رفتیم به هر کی جلوش سبز میشد گیر داد . خواستم بگم مگه سگ هاری که پاچه ملت رو میگیری ؟ خدا میدونه این پسر به کی رفته مادر . به خدا نه بابات اینجوریه نه مامانت این جوریه بود .

نگاهی به حیاط انداخت و دید که وحید ماشین را وارد پارکینگ کرده و دارد سمت خانه می آید . سریع به آشپزخانه رفت و آهسته به مامان فرخنده که هی داشت غر میزد گفت:

-مامان بسه . داره میاد تو . الان میشنوه ها .

پیرزن بیچاره هول کرد و زود ساکت شد و برای این که به زعم خودش وحید مشکوک نشود ، پشت میز غذا خوری نشست و با لحنی ساختگی به سولار گفت:

-تو هم بشین مادر . از صبحه سر پایی . بشین باهامون غذا بخور .

دلش میخواست به این تغییر موضع ناگهانی مامان فرخنده بخندد ولی دلش به حال پیرزن سوخت و فکر کرد که کاش واقعا میتوانست کاری برایش بکند .

دلش میخواست ناهارش را با مامان فرخنده بخورد ولی اگر هر سه الان غذا میخوردند ، کمی بعد که مسعود میرسید ، مجبور میشد تنهایی پشت میز بنشیند و سولار دلش نمی آمد پدرش تنهایی غذا بخورد . حس میکرد که در این صورت مسعود بیشتر در خانه احساس غریبگی میکند.

لبخندی به صورت هول کرده ی مامان فرخنده زد.

-من با بابا غذا میخورم . شما راحت باش نوش جانت.

وحید وارد خانه شد و سمت آشپزخانه آمد . سولار زیر لب سلامی داد و گفت:

-بیا بشین کشیدم غذا تو.

این را گفت و بدون حرف دیگری سمت اتاق خودش رفت.

پشت میزش نشست و کامپیوترش را روشن کرد تا ادامه ی پایان نامه ای که برای ویرایش گرفته بود را تایپ کند.

نگران آینده اش بود . میدانست تا آخر عمرش اگر در این خانه بماند میمیرد . نیازهای دخترانه ای داشت که نمیتوانست از وحید یا مسعود بخواهد . چیزهایی بود که دلش میخواست داشته باشد ولی دلش نمی آمد از وحید یا مسعود بخواهد . سعی کرده بود فکر اقتصادی خوبی داشته باشد . پول تو جیبی های هفتگی که از وحید میگرفت را جمع میکرد و برای این که وحید نفهمد ، داخل روکش تشکش پنهانشان میکرد و هر وقت پول گنده ای جمع میشد ، میبرد و پول ها را به حسابی که مخفیانه برای خودش باز کرده بود میریخت . از طرفی هم به خدمات کامپیوتری ها سفارش میکرد که اگر مقاله ای برای ترجمه و یا پایان نامه ای چیزی برای تایپ بود ، خبرش کنند . برای تایپ و ترجمه ی هر کدام پول خوبی میگرفت و پس انداز میکرد . دو سالی میشد که حساب بانکی اش دایر بود و پنج میلیونی سرمایه داشت . سود اندکی که از آن پنج میلیون گیرش می آمد را هم جمع و دوباره حواله ی همان حساب میکرد . حتی هنوز نمیدانست که با این پس انداز چه کار میتواند بکند ولی با داشتنش انگار ته خیالش از بعضی چیز ها راحت میشد.

-سولار ؟

با شنیدن اسمش از دهان مسعود احساس گرسنگی کرد . کامپیوتر را روی حالت sleep گذاشت و از اتاق بیرون رفت .

-سلام بابا . اومدین ؟

مسعود لبخندی به رویش زد و گفت :

-آره . بیا نهار .

سری تکان داد و سمت آشپزخانه رفت . از پنجره ی آشپزخانه دید که مامان فرخنده روی زیر اندازی که در حیاط پهن بود نشسته و به باغچه ی چهار متری کنار زیر انداز نگاه میکند .

این روزها رفتار مامان فرخنده هم به نظرش عجیب می آمد . زیاد با سولار هم صحبت نمیشد و با افکار خودش درگیر بود . بیشتر ساعت های روز را میرفت و روی همان زیر انداز کنار باغچه مینشست و گاهی هم که دلش خیلی میگرفت ، دستی به سر بوته ی کوچک شمعدانی توی باغچه میکشید .

سولار میترسید . از این که فکرهايش درست در بیایند . احساس میکرد این گوشه گیری مامان فرخنده زیرسر وحید است و خودش را لعنت میکرد که چرا وقتی آن ها بیرون میروند ، او هم همراهشان نمیروند تا بهتر متوجه هدف وحید شود!

با همین افکار نهارش را خورد و بلند شد تا میز را جمع کند .

-سولار ؟ امتحانای ترم تموم نشدن ؟

لیوان مسعود را پر از آب میکند و بطری آب را توی یخچال میگذارد .

-سه روز دیگه آخرین امتحانمه . بعدش فرجه ی بعد امتحانی داریم .

حوصله ی وحید را نداشت درست ، ولی با مسعود راحت تر کنار می آمد . حتی گاهی با او شوخی هم میکرد ! مادر که نداشت . خواهر هم همینطور . مجبور بود گاهی مثل دخترهای بابایی شود!

- به سلامتی . حالا این فرجه بعد امتحاناتتون رو میخوای چیکار کنی ؟

خندید . خنده اش برای خودش زهر خند محسوب میشد ولی مسعود زهر توی این خنده را نگرفت .

-چیکار باید بکنم ؟ میشینم خونه کارها رو میکنم دیگه .

یک لحظه مسعود دلش برای تک دخترش سوخت . برای این تنهایی اش خودش را مقصر میدانست ولی مدام خودش را قانع میکرد که مگر چاره ی دیگری هم دارد ؟ به نظر مسعود سولار هیچ توانایی و عرضه ای برای نگهداری او ندارد . به سن و سال خودش که فکر میکرد میدید که روز به روز عمرش دارد میگذرد و همین حالا هم حکم یک فرد میانسال را دارد . نگران بود که وحید را جری کند و لجش را در بیاورد . از اخلاق سگی پسرش خبر داشت و میدانست وحید جرعتش را دارد که هم او و هم سولار را از این خانه بیرون کند . برای همین به خیال خودش ساکت مانده بود تا هم آینده ی خودش و هم آینده ی سولار به خطر نیفتد . دلش برای سولار میسوخت ولی آنقدر روشن فکر نبود که یک راه حل به درد بخورد و خوب پیدا کند . نفس عمیقی کشید و گفت :

-میخوای ماشینو از وحید بگیرم یکم بریم بگردیم ؟ ها ؟ یه هفته که دانشگاه نداری یه سر بریم شمالی چیزی .

سولار متعجب از پیشنهاد ناگهانی مسعود ، دستش روی بشقابی که میخواست بردارد خشک شد . طوری با تعجب به مسعود زل زد که باعث شد مسعود شرمش بگیرد و سرش را کمی پایین بیندازد .

-وحید سرگرم شرکته . نگران نباش نمیاد . مامان فرخنده رو هم میبریم سه تایی میگردیم .

ذهن سولار قفل کرده بود . قدرت فکر کردن به حرف های مسعود و تجزیه و تحلیلشان را نداشت . برای این که حرفی زده باشد گفت :

-نمیدونم . ببینم چی میشه دانشگاهم . شما هم باید با وحید حرف بزنی آخه .

مسعود سرش را تکان داد و لیوان آبی که سولار برایش پر کرده بود ، برداشت.

-آره . شاید حالا نزاشت . نمیدونم . ولی بازم باهش حرب میزنم ببینم چی میگه . احتمالا به خاطر مامان فرخنده نزاره.

زهر خنده ی اینبار سولار ، جگر مسعود را تکه تکه کرد . از خودش بدش آمد به خاطر این وضعی که داشت.

-شما که میدونی نمیزاره دیگه چرا بحثشو پیش میکشی ؟

از پشت میز بلند شد و دستی برد تا در جمع کردن میز به سولار کمک کند.

-به خاطر تو گفتم . خیلی وقته از خونه بیرون نرفتی . باز قبلا ها به خاطر مامان فرخنده یه مدت میرفتی خونس و حال و هوات عوض میشد . الان رسما خونه نشین شدی . فقط دانشگاه میری و برمیگردی . خواستم یه مدت از تهران دور شیم که روحیت یکم عوض شه.

لبخند محوی از حرف های مسعود روی لب سولار نشست . سعی کرد حرفی که میخواهد بزند زیاد تلخ نباشد.

-شما که میدونستی اگه مامان فرخنده بیاد اینجا من خونه نشین میشم . چرا وقتی وحید خواست بیارتش اینجا مخالفت نکردی ؟

این حرفش زیاد به مزاج مسعود خوش نیامد ولی گذاشت به حساب خستگی این روزهای سولار . میدید که دخترش هر لحظه سر پاست و فشار های روی دوشش را حس میکرد . با این حال باز هم این مخالفت سولار برای اینجا بودن مامان فرخنده را درک نمیکرد.

-سولار جان ! دخترم ! آخه چه مشکلیه که با بودن مامان فرخنده داری ؟ چه فرقی برای تو میکرد اگه تو خونه خودش میموند ؟

سولار چند لحظه چشم هایش را بست و سعی کرد حرصش را طوری بخواباند . ظرف های کثیف را از دست مسعود گرفت و روی میز گذاشت . سعی کرد با جدیت حرفش را بزند تا بلکه مسعود کمی بی خیال این ساده لوحی اش بشود.

-پدر من ! شما چرا اصلا متوجه منظور من نمیشی ؟ چرا فکر میکنی من از بودن مامان ناراضی ام؟! مگه فرقی هم کرده ؟ قبل از ان که اون بیاد هم وحید عین خر ازم کار میکشید ... مطمئن باش اوضاع من هیچ فرقی نکرده...

صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

-چرا متوجه رفتار عجیب وحید نیستی ؟ میخوای باور کنم که پسر تو نمیشناسی ؟ یعنی وقتی اومد بهت گفت مامانو بیاریم خونه ی خودمون ، حتی یه ذره هم تعجب نکردی ؟ وحید از این غیرت داره که نگران پیرزن تنها تو خونه ی خودش بشه ؟ یعنی نفهمیدی یه نقشه هایی داره تو کَلش ؟

مسعود اینبار اخم کرد . خودش هم تعجب کرده بود به خاطر رفتار وحید ولی نه در حد حرف های سولار ! به نظرش سولار زیادی نسبت به وحید بدبین بود . میدید رفتار وحید با سولار بد است و حس میکرد سولار در هیچ موردی ، هیچ وقت ، هیچ اعتمادی نسبت به وحید نخواهد داشت . برای همین این حرف های دخترش را به حساب بی اعتمادی اش به وحید میگذاشت و اعتنایی نمیکرد.

برای سولار خواندن ذهن مسعود ، کار ساده ای بود . میدانست مسعود تمام حرف هایش را میگذازد به حساب لج و لجبازی اش با وحید ! اعصابش به شدت خسته میشد وقتی این بحث را با مسعود پیش میکشید . دیگر تحمل نداشت . واقعا خسته شده بود از این ذهنیتی که در خانه ازش داشتند . دوباره مشغول جمع کردن بساط ناهار شد و در همان حین موضوع اردو را به مسعود گفت.

- وحید نمیزاره سه نفری پاشیم بریم گردش. من هم به قول خودتون واقعا خسته شدم . اگه خیلی دلتون واسم میسوزه ، با وحید حرف بزنین اجازه بده برم اردوی دانشگاه.
نمیخواست بگوید اردوی تفریحی . در آن صورت وحید برای در آوردن حرصش اجازه نمیداد .
سولار هم اصلا دوست نداشت غرورش را وحید بشکند و خردش کند!
-دانشگاهمون یه اردوی آموزشی یه هفته ای واسه شیراز گذاشته. با وحید حرف بزنی این یه هفته رو با دانشگاه برم شیراز.

با استرس در صندلی خودش جا گرفت . پشیمان بود مثل...

مسعود با وحید حرف زد و وحید هم بدون هیچ مقاومتی اجازه داد سولار به این اردو برود . حالا دیگر مطمئن شده بود وحید از فرصت نبودن او استفاده میکند و هر کار که دلش بخواهد انجام میدهد . خواست نرود ولی چون هزینه ی ثبتنام را پرداخت کرده بود ، وحید عصبانی شد و گفت که مگر او مسخره ی سولار است که یک روز میگوید میروم و یک روز میگوید نمیروم ؟ مسعود هم برای خواباندن جو به زور سولار را از نرفتن منصرف کرده بود.

حالا در این اتوبوس دلش مثل سیر و سرکه میجوشید . مدام از خودش میپرسید خب مگر بودن من در خانه میتواند جلوی کاری که وحید میخواست بکند را بگیرد ؟ حالا انگار که وقتی هستم می آید و اجازه ی کارهایش را از من میگیرد ! حتی میترسید اگر حرف اضافه ای بزند وحید او را هم از خانه بیرون کند ... ولی خب حد اقل کاری که از دست سولار بر می آمد این بود که با مسعود حرف بزند و سعی کند او را متوجه اهداف وحید بکند . ولی خب مسعود هم پایش را در یک کفش کرده بود که الا و بلا تو به وحید بدبینی!

-چته تو ؟ از صبحه بی قراری.

نگاهی به مهلای شاد و شنگول که کنارش نشسته بود انداخت و سعی کرد لبخندی به رویش بزند.

-واسه من سفر های راه دور یکم سخته . زود مریض میشم و حالم به هم میخوره.

مهلا خنده ی ریزی میکند و از کیفش بسته ی لواشک و آلوچه هایی که گرفته بود را بیرون می آورد و تکان میدهد.

-نگران نباش . کلی از اینا گرفتم تو راه بخوریم . ترش بخوری حالت به هم نمیخوره.

اساسا زیاد مسافرت نرفته بود که عادت های مسافرتی اش را بشناسد . یک بار که اول راهنمایی بود ، وحید را جو گرفت و. مسعود و سولار را یک مسافرت برد مشهد . اولین سفر سولار بود و در راه حالش بد شد و به هم خورد . آنقدر شدید که وحید مجبور شد کنار جاده نگه دارد تا او بالا بیاورد . عکس العمل وحید چنان شدید و ضربتی بود که او تا به این سن ترسید از مسافرت های طولانی . طوری با انزجار رفتار کرده بود که سولار حتی الان هم از بالا آوردن میترسید و حس میکرد وقتی حالش بد میشود تبدیل میشود به یک فرد بی نهایت چندش و کثیف که هیچ کس حتی تمایلی به نگاه کردن به او را ندارد!

بعد از آن بود که دیگر هیچ وقت با آن ها مسافرت نرفت . آن ها که برنامه ی مسافرت میریختند او میگفت که میروم پیش مامان فرخنده تا کمک او باشد . وحید هم که میدانست دلیل نیامدن سولار چیست ، برای بدتر کردن حالش برنامه ی مسافرت را کنسل نمیکرد و با مسعود دوتایی میرفتند سفر و سولار را میفرستادند خانه مامان فرخنده . مسعود هم نکته ی منفی قضیه را نمیگرفت و فکر میکرد تقصیر سولار است که ناز میکند و تاچه بالا می اندازد . در آخر هم به زور وحید ، همراهش میرفت و مجبور میشد سولار را بفرستد پیش مامان فرخنده.

سرش را تکان ریزی داد و چشم هایش را بست . میترسید حرکت تند جاده را ببیند و سرش گیج برود و حالش به هم بخورد . در همان حال خطاب به مهلا گفت:

-من معدم حساس تر از این حرفاست . اومدنی کلی آبلیمو خوردم . قرص هم خوردم . ولی اینا زیاد موثر نیستن.

مهلا که دختر لاغر و چشم ابرو مشکی بود به صورت رنگ پریده ی سولار نگاهی انداخت و گفت :

-آره رنگت پریده . معلومه زیاد رو به راه نیستی . بخواب یکم دیگه بیدارت میکنم یه چیزی بخوری .

برای لحظه ای چشم هایش را باز کرد و نگاهی تشکر آمیز به مهلای مهربان انداخت . دوباره چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد ... فکرش ولی درگیر وحید بود و رفتار عجیب غریب مامان فرخنده . انگار پیرزن را به زور آنجا نگه داشته بودند . از چشم هایش میخواند که دوست ندارد در آن خانه زندگی کند . چیزی که سولار را متعجب میکرد ، این بود وقتی در مورد برگشتن به خانه ی خودش با مامان فرهنده حرف میزد ، چشمان او را غصه میگرفت و میگفت : " اونجا هم قرارم نمیاد مادر . صبح تا شب میشینم زل میزنم به در و دیوار " .

مغزش درد گرفته بود . مامان فرخنده میخواست برود ولی نه به خانه ی خودش ... فقط یک احتمال به ذهنش میرسید و آن هم خانه ی سالمندان بود! ...

با تکان های آرام مهلا از خواب پرید . مهلا که از این پریدن سولار شوکه شده بود ، دستش را روی شانه ی او گذاشت و با صدای آرامی گفت :

-چرا این شکلی بیدار میشی ؟ ترسیدی ؟

یادش نبود کجاست و چه کسی بیدارش میکند ! به خودش که آمد لبخندی به روی مهلای نگران زد و گفت :

-نرسیدم نه . خوا تو اتوبوس این شکلیه دیگه . آدم چون نمیتونه راحت بخوابه بد بیدار میشه .

دستی به صورتش کشید و چشم هایش را کمی ریز کرد و پرسید :

-کجاییم ؟ نرسیدیم هنوز ؟

مهلا خندید .

-مگه رفتی تو خواب زمستونی که اینقدر منگی؟ همش دو ساعته راه افتادیم. هشت ساعت دیگه تو راهیم.

خنده ای کرد و پرسید.

-حالا نهارو چیکار میخوان بکنن؟

مهلا چشمک غلیظ پر ذوقی میزند و با ابرو اشاره ای به اتوبوس بغلی میکند.

-علی صاحبی رو که میشناسی؟ همون خر پول کلاس. جدیدا دایی شده واسه شیرینیش نهار همه رو مهمون کرده. بیشتر هزینه ی هتل و اینا رو هم گردن گرفته.

سولار تعجب کرد. شیرینی یک بچه که تازه به دنیا آمده اینقدر خرج کردن لازم داشت؟! ناخودآگاه علی صاحبی را با وحید مقایسه کرد و این مقایسه باعث شد خنده اش بگیرد. فکر کن سولار هم روزی بچه دار شود. به احتمال زیاد وحید حتی برای عیادتش هم نمیرفت چه برسد به این ذوق های دایی شدن!

شانه ای بالا انداخت و نگاهش را چرخاند سمت اتوبوس بغلی که حالا از آن ها کمی جلو افتاده بود. آهش را در سینه خفه کرد و گفت:

-خدا واسه خواهرزادش نگهش داره.

اسکان دانشجو ها زیاد طول نکشید. شش عصر به شیراز رسیده و راهی هتل شده بودند. با خستگی خودش را روی تخت پرت کرد و چشم هایش را بست. موقعی که برای نهار توقف کرده بودند، با خانه تماس گرفته و مطمئن شده بود که فعلا همه چیز رو به راه است. با خود مامان فرخنده حرف زده و خیالش راحت شده بود.

-سولار؟ مادر کم خونی داری؟ کل راهو خواب بودی بازم میخوای بخوابی؟

چشم های خمار از خوابش را باز کرد و نگاهش را به مهلای طلبکار دوخت. لبخندی زد و گفت:

-جون مهلا خوابم میاد هنوز . اصلا فقط منتظر بودم امتحانا تموم شه تا بتونم یکم بخوابم.

مهلا اخم کرد . روی تخت نیم خیز شد و نیشگونی از پهلوئی سولار گرفت که باعث شد سولار جیغ خفه ای بکشد.

-زهرا هل . صداتو بیار پایین الان فکر میکنن بلا ملا دارم سرت میارم.

ضربه ی دیگری نثار بازوی سولار کرد و با حرص گفت:

-تو که میخواستی بکپی غلط کردی اومدی اردو . خب میموندی خونتون بیست و چهارساعته میخوابیدی.

حرف مهلا به نظرش خنده دار آمد . اصلا از دلایل آمدنش به این اردو این بود که کمی استراحت کند . او در خانه مگر وقت خوابیدن داشت ؟

دست مهلا را گرفت و کشید و روی تخت پرتش کرد.

-بگیر تو هم بخواب تا متوجه بشی من چی میگم . به من چه تو جغد صفتی ؟ اصلا من اودمدم که اینجا بگیرم بخوابم.

برای جمع و جور کردن بحثشان گفت:

-اصلا تو فکر کن حال و هوای شهر منو گرفته.

پشت بندش سرش را روی بالش گذاشت و با لبخندی که حرص مهلا را در می آورد ، چشم هایش را بست تا خوابش ببرد.

با حرص بشقاب های کثیف را توی سینک پرت کرد و آمد و پشت میز نشست . مسعود با تاسف نگاهش کرد و گفت:

-سه چهار روز دیگه سولار برمیگرده یه دستی به خونه میکشه . اینقدر حرص خوردن نداره که!

متوجه شده بود مامان فرخنده جایی نزدیک آشپزخانه است و صدایشان را میشنود . میخواست تا قبل از برگشتن سولار قال قضیه را بکند . میدانسن سولار که برگردد روی مغز مسعود کار میکند و همه ی نقشه هایش را به هم میریزد.

-سولار بدبخت هم شده کلفت ما ! به زور یه هفته رفته راحت شده . بازم قراره برگرده بشه کنیز خونه!

گاهی مسعود هم از تغییر موضع های ناگهانی وحید متعجب میشد ، ولی خب همیشه این رفتار را به ظاهرش نسبت میداد و با خودش میگفت که پسر م واقعا بد نیست ، بلکه استایلش اینقدر اخمو و بد عنق است!!

-چه میشه کرد ؟ از اول زندگیش همینجوری بوده دیگه . به هر حال یکی باید کارهای خونه رو انجام بده.

وحید با اخمی ساختگی و تاسفی که عمدا به صدایش افزوده بود گفت:

-از اول زندگیش اینقدر بهش فشار نمیومد . همیشه هر چقدرم که کار خونه زیاد بود ، هیچ وقت مجبورش نمیکردم موقع امتحاناش هم به کارها برسه . امسال نمره هاشو ببینی میفهمی چقدر خراب کرده نسبت به سال های قبل ... امسال بیشتر از همیشه بهش فشار وارد شد.

کم کم مسعود داشت به این نتیجه میرسید که واقعا آوردن مامان فرخنده به خانه شان اشتباه بود . حالا که وحید بی خیال هم متوجه فشار روی دوش سولار شده بود ، به زعم خودش تازه داشت دلیل مخالفت های سولار را میفهمید!

مسعود واقعا مردی نفهم و ساده بود و وحید هم به خوبی داشت از این خلق و خوی پدرش استفاده میکرد ! از چشم های مسعود تمام افکارش را خواند و منتظر ماند تا مسعود حرفی را که او منتظرش بود بزند.

-حق با توآ . امسال خیلی کارش سخت تر بود . مامان فرخنده هم بود آخه . اون موقع ها که هفته ای دو سه روز میرفت خونش و کاراشو انجام میداد ، اوضاعش بهتر بود . مامان فرخنده تنها

بود . مگه خونش چقدر کار داشت که سولار رو خسته کنه ؟ ما دو تا مردیم . ریخت و پاشمونم بیشتره . با وجود اینا ماما فرخنده رو هم آوردی و شد نور علی نور .

وحید لبخند پیروزش را پشت لب هایش حبس کرد و در عوض اخم هایش را بیشتر در هم کشید .

-خب چیکار می کردم ؟ میزاشتم پیرزن تو اون خونه ی درندشت تنها بمونه ؟ اینجا تهرانه ها پدر من ! ماما منم که تو خونش کلی خرت و پرت عتیقه داره . میدونی عتیقه هاش همین الان بیرون چقدر فروش میرن ؟ اصلا طلاهای خودشو ندیدی ؟ هر چی خدایامرز آقاجون از اول زندگیشون واسش طلا خریده رو نگه داشته . همشونم آویزون گردن و دست و پاشه ! یکی شبونه بره کل خونه اشو جمع کنه بیره ماما تنهایی چیکار باید بکنه ؟

حرف های وحید به نظر مسعود منطقی آمد . نفس عمیقی کشید و گفت :

-خب سولار گاهی میرفت میشش میموند دیگه . همیشه که تنها نبود .

وحید با سیاست جواب داد :

-دیگه بدتر ! یارو میاد یه بلایی سر ماما میاره ، بر و روی دخترتم میبینه میگه حالا که اومدم تا اینجا بزار یه حالی هم بکنم ! سولار هم که ترسو و بی عرضه ، هول میشه و تا بیاد به خودش بجنبه طرف کارشو تموم میکنه . اینو میخوای شما ؟

مسعود حق را به وحید داد . این یک مورد برایش سنگین بود که چنین بلایی سر دخترش بیاید . البته تا قبل از این ، که سولار میرفت پیش ماما فرخنده ، زیاد نگران چنین اتفاقی نبود ولی حالا که وحید بحثش را پیش کشید ، نگرانی اش عود کرد انگار !

-خب دیگه حرفت چیه ؟ چرا یه پرستار واسه ماما نمیگیری ؟

-دست و بالمش تنگه . همین الانه شرکت کلی ضرر کرده سر معامله ی آخریشون . تازه قسط های وامی که چند وقت پیش گرفته بودیم هم هست . هنوز تموم نشده قسطاش ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-دنبال یه چیزی ام که بفروشم . ماشین رو که نمیتونم دست بهش بزنم . فردا میرم گوشیمو بفروشم که لااقل اگه این ماه حقوقمو ندادن لنگ نمونیم.

وحید باهوش بود . هیچ وقت حساب کتابش را برای مسعود رو نمیکرد . مسعود از هیچکدام از حساب های بانکی اش خبر نداشت . به جز یکی که آن هم از مقدار پول داخل حسابش بی خبر بود . برای این که بعد از بازنشستگی بیشتر هزینه های خانه و خانوادشان روی دوش وحید قرار گرفت ، یک جورهایی انگار خجالت میکشید که از او حساب و کتاب بخواهد و سراغ سرمایه ی بانکی اش را بگیرد.

-حالا میخوای چیکار کنی ؟

وحید آهی تصنی کشید و موهایش را با دست عقب داد.

-چه میدونم ؟ خرج دوا و درمون مامان فرخنده هم هست . سولار از خیلی چیزاش سر در نمیاره . هر سری میبرمش دکتر ، کلی آنپول ازنا و اسش مینویسن که سولارم بلد نیست و اسش بزنه ... اعصابم به هم ریخته . دیگه مغزم نمیکشه . کاش ... کاش مامان یه مدت میرفت خانه سالمندان تا اوضاع خونه یکم بهتر بشه . نه میتونم دوباره بفرستمش خونه ی خودش نه اینجا موندنش واسه خودش و سولار راحت ! هزینه ی خانه سالمندان کمتره . دکتر و پرستار هم داره . مامان هم پیش هم سن و سال های خودش میمونه...

سرش را با افسوس تکان داد.

-اگه سنش پایین تر بود میتونست ازدواج کنه و خیال هممون راحت میشد . ولی سنش واسه ازدواج هم زیاده.

نگاهی به چهره ی اخمو و متفکر مسعود انداخت و سعی کرد تاثیر حرفش را بیشتر کند . هم روی مسعود و هم روی مامان فرخنده که میدانست تمام حرف هایشان را شنیده.

-به این فکر کن که سولار همیشه تو این خونه نیمونه . مهمون فردا و پس فرداست . سولار که بره دیگه کی میاد از مامان مواظبت کنه ؟

سرش را پایین انداخت تا متاسف تر دیده شود.

-با خودم فکر کردم که تو میتونستی ازدواج کنی تا زنت بیاد و یه سر و سامونی به خونه بده . اونم دیدم همیشه . تو این دوره و زمونه کسی واسه کلفتی نمیاد خونه شوهرش . منم ازدواج کنم باز اوضاع همینه . زن من هیچ وقت نمیاد از مادر بزرگ شوهرش پرستاری کنه ! ولی اگر مامان بره خونه سالمندان وضعش بهتر میشه . براش بهتره . سولارم مثل آدم به درسش میرسه . دو ، سه ترم بعد باید ارشد بده ... دیگه مامان هم اینقدر معذب نمیشه تو خونه ی دامادش . دیگه مثل خونه ی خودش هم تنها نیست که نگران خطرش باشم . دکتر های اونجا هم حواسشون بهش هست و میدونن غذا مذا چی بدن بخوره که براش مضر نباشه .

مسعود کمی فکر کرد . زیاد موافق نبود ولی به نظرش وحید هم بیراه نمیگفت .

-خونه اش چی میشه پس ؟ شهرداری بفهمه نمیزاره اونجا خالی بمونه .

-با مامان حرف میزنم . یا خونه رو اجاره میدیم یا میفروشیم . با پولش واسش یه حساب باز میکنیم که با سود اونم بشه خرج خانه سالمندان رو داد .

وحید از سکوت متفکر مسعود استفاده کرد و آخرین تلاشش را هم به کار برد .

-باور کن اینجوری خیلی بهتره . هم به نفع خودشه هم به نفع سولار . من و تو واسمون فرق نمیکنه . میتونیم با شرایط سخت کنار بیایم . ولی میبینی که سولار خیلی سختشه . دیدی که از اولم با اینجا اومدن مامان مخالف بود ... فردا پس فردا هم که خواست ازدواج کنه دیگه فکر و ذکرش اینجا نیمونه . با خیال راحت فکر میکنه و تصمیم میگیره . دیگه کم کم باید فکر جهیزیه ی اونم باشیم . مامان که بره سولار یکم فکرش آزادتر میشه . فکر کن به خاطر مامان نمیخواست بره اردو ... دیدی که به زور فرستادیمش ... فقط به خاطر مامان و سولاره که به این فکر افتادم . نمیبینی سولار هر روز لاغرتر میشه ؟ فکر و ذکرش شده مامان فرخنده . بی سر و زبونم هست ،

اذیت که میشه صداشو در نیاره . مامان اگه بره خانه سالمندان خیال سولار هم یکم راحت تر میشه . میتونه یکم استراحت کنه و به درساش برسه . ما هم مامانو اونجا تنها نمیزاریم . زود به زود میریم بهش سر میزنیم که غریبی نکنه . فقط میخوام خیالم از جاش راحت بشه، تا نه خودش اذیت بشه نه سولار.

نمیتوانست انکار کند که تا چه اندازه بهش خوش گذشته . آنقدر گفته و خندیده بودند که حالا هم با یادآوری این یک هفته خنده اش میگرفت و لبخند میزد . آنقدر حالش خوب بود که دلش نمیخواست به خانه برگردد ! دلش برای این یک هفته تنگ میشد.

ساکش زیاد سنگین نبود که نتواند تا خانه حملش کند . وحید تماس گرفته و گفته بود که کار دارد و نمیتواند برود دنبالش . اتوبوسشان همه را در دانشگاه پیاده کرده بود و او حالا داشت سمت خیابان میرفت تا ماشینی پیدا کند و سوار شود . چند نفر از دوستان و همکلاسی هایش تعارف کردند که او را برسانند ولی مودبانه رد کرده بود و گفته بود که با تاکسی میرود . به خاطر رفتار آرام و متانتی که در محیط اجتماع داشت ، کم پیش می آمد کسی اذیتش کند یا با او شوحی بی جایی بکنند . به عبارتی احترام خودش را در هر جمعی نگه میداشت . زیاد شیطنت نمیکرد . یعنی اصلا حوصله اش را نداشت . ناخواسته فضای یخ خانه روی روحیه اش تاثیر گذاشته بود و او همه جا سعی میکرد دنبال سکوت و آرامش باشد . و این آرامش نهادینه شده در وجودش ، در چهره و رفتارش هم مشهود شده بود و به مردمی که با او در ارتباط بودند ، اجازه ی بی احترامی یا رفتار ناشایست را نمیداد . مورد احترام استادها و دانشجو ها بود.

برای یک تاکسی دست بلند کرد و سوار شد . در ماشین باز هم به این یک هفته فکر کرد . باید یک فلش تهیه میکرد تا مهلا عکس ها و فیلم هایی که گرفته بودند را برایش بریزد . مهلا آنقدر مسخره بازی درآورده بود که همه روده بر شده بودند از دستش . به گفته ی خود مهلا رفته بود در نخ علی صاحبی . آخرش هم گویا موفق شده بود . البته به نظر خود مهلا گرفتن شماره اش توسط علی صاحبی ، حتی به خاطر این که هم کلاس هستند هم خودش یک موفقیت بزرگ

محسوب میشد! در دلش دعا دعا میکرد که همین دم رسیدن حالش گرفته نشود. آرزو میکرد که کاش حداقل یک هفته وحید دست از سرش بردارد تا شیرینی این اردو در دهانش بماند... با قدم های بلند خودش را به در خانه رساند و لبخند زد. میخواست بنشیند و تمام این یک هفته را بای مامان فرخنده تعریف کند. از مهلا و صاحبی بگوید و با هم بخندند. دلش برای مامان فرخنده تنگ شده بود. دو سه روزی بود که حرف نزده بودند. دوبار تماس گرفته بود که یک بار مسعود گوشی را برداشته و گفته بود که وحید مامان را برده بیرون و یک بار هم خود وحید گوشی را برداشته و گفته بود که مامان حمام است و بعدا تماس میگیرد ولی نگرفته بود. بعدا هم سولار آنقدر سرش گرم گردش و خوش گذرانی شد که فراموش کرد خودش تماس بگیرد. کلید انداخت و در را باز کرد. نگاهش را دوخت به زیرانداز خالی کنار باغچه ی کوچک. مامان فرخنده این وقت عصر در خانه تاب نمی آورد. به حیاط می آمد و روی این زیرانداز مینشست و با شمعدانی محبوبش بازی میکرد!...

مشتی به قفسه ی سینه اش زد تا راه نفسش کمی بازتر شود. بدنش داغ بود و سوزش صورتش را حس نمیکرد. ولی دلش سوخته بود ... خیلی فجیع سوخته بود...

نیروی تحلیل رفته اش را جمع کرد. دوباره صدایش را روی سرش انداخت و داد زد:

-مزخرف میگی وحید. همیشه مزخرف میگی. بابا هم احمقه!! نمیفهمه هی هر روز داری بهش کلک میزنی. به خدا از اولش میدونستم یه ریگی به کفشت هست. به خدا میدونستم تو اینقدر غیرت نداری که مامانو به خاطر تنهائیش بیاری اینجا. من میدونستم تو نقشه داری. چرا الکی پای منو وسط میکشی؟ چرا الکی میگی به خاطر من بوده؟

وحید عصبانی بود. جای کشیده ای که روی صورت سولار خوابانده بود، سرخ شده بود و داشت رو به کبودی میرفت. ولی به نظرش سولار هنوز آدم نشده بود و حتما باز هم چوب در آستینش میکند.

-خفه شو . من هر گهی خوردم به خاطر توی بی لیاقت بوده . یعنی من از پس یه پیرزن برنمیومدم که نتونم نگهش دارم ؟ به خاطر تو فرستادمش اونجا احمق ! دیدم هر روز مثل خر کار میکنی دلم برات سوخت . ولی میبینم اشتباه کردم . تو لیاقتشو نداری مثل آدم زندگی کنی .

دیگر چیزی به انفجار سولار نمانده بود . خیلی سعی کرد فحشش ندهد ولی حالا حس میکرد که دیگر کنترلش دست خودش نیست . فقط کافیست دهانش را باز کند تا هر چه از دهانش در می آید بار وحید کند .

عصر که رسید ، خانه خالی بود . به مسعود زنگ زد و سراغ مامان فرخنده را گرفت . مسعود هم سعی کرد خلاصه وار طوری که سولار ناراحت نشود قضیه را برایش تعریف کند . آنقدر آن لحظه شوکه شد که نتوانست حرفی بزند . فقط تماس را قطع کرد روی زمین افتاد ... با وحید تماس گرفت و لوط او هیچ کدام از تماس ها را جواب نداد . در آخرین تماسش جواب داد و فریاد زد که کار دارد و وقتی جواب نمیدهد یعنی دیگر زنگ نزن ! همین از سولار همیشه آرام ، یک ماده ببر عصبانی ساخت که فقط منتظر بود تا وحید به خانه برسد...

وحید که آمد ، رسماً یک جنگ تن به تن به پا شد ! مسعود قبلاً با وحید تماس گرفته و گفته بود که دوست صمیمی اش مجبورش کرده که شب را در خانه اش بماند و او شب به خانه برنمیگردد . وحید هم خوشحال بود که در مهار کردن سولار ، که میدانست افسارش خسابی گسیخته ، دستش باز است . سولار هم پی همه چیز را به تنش مالیده بود . دیگر تحمل این جنس خراب وحید را نداشت . حالا فهمیده بود که چرا وحید به ازن راحتی او را به اردو فرستاد ... حالا فهمیده بود ... حالا که فهمیده بود دیوانه شده بود ... حالا که دیوانه شده بود دیگر چیزی جلودارش نبود . حتی سیلی های محکم و پر قدرت وحید .

-غلط اضافی کردی وحید لااقل زر اضافی نزن ! فکر کردی نفهمیدم ؟ توی عوضی رو فقط من میشناسم . اون روی آشغالتو فقط من دیدم . واقعا آفرین ! خیلی خوب سر همه رو شیره مالیدی . هه ! به بابا گفתי خونه مامانو میفروشم واسش حساب باز میکنم !!! باور کنم که تو همچین کاری میکنی ؟ معلومه که نمیکنی . همش نقشه و دوز و کلکه .

چشم های وحید که هر لحظه سرخ تر میشد را نادیده گرفت.

-تف تو ذات آدم دروغگو . تف تو ذات وحید . تف تو روی سیاهت که دندون واسه خونه ی یه پیرزن تنها و بی کس تیز کردی...

میدید که هر لحظه عروق وحید متورم تر میشود ولی اعتنایی نمیکرد . حالا دیگر مرگ برایش یک بار بود و شیونش هم یک بار ! میدانست وحید خونش را میریزد ولی دیگر اهمیت نمیداد . اگر حرفش را نمیزد خفه میشد . اگر خفه میشد خودش را میکشت و این هم برایش یک مرگ پر از خفت و خواری بود . حتی اگر همین الان وحید دست دور گردنش می انداخت و خفه اش میکرد مهم نبود . مهم آن حجم عظیم غصه ای بود که برای مامان فرخنده ی تنها میخورد . مهم این ظلمی بود که وحید در حق مامان فرخنده کرده بود.

نگاه سرخ و خشمگینش را دوخته بود به صورت کبود از خشم وحید و بی مهابا داد میزد . حتی فکر همسایه ها را هم نمیکرد . فقط داد میزد به اندازهی تمام سال هایی که خفه شده و تحمل کرده بود.

-تو چه جونوری هستی آخه ؟ چرا جنست اینقدر خرابه ؟ چی از جونمون میخوای اصلا ؟ مامان چه گناهی کرده بود ؟ چه بدی بهت کرده بود که انداختیش گوشه آسایشگاه عوضی ؟ به خاک سیاه بشینی وحید که به خاک سیاهمون مینشونی . دروغگوی کثافت مگه من اعتراضی به کار کردن داشتم ؟ به درک میزاشتی مثل خر کار کنم . من حاضر بودم بیشتر از خر کار کنم ولی مامانو نفرستی تو اون خراب شده . آخه حیوون این چه کاری بود کردی ؟ آخه بی غیرت چیکارت کرده بود مگه ؟ آخه خر...

با خیز وحید و مشتیی که بی مهابا روی صورتش فرد آورد ، دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد و روی زمین پرت شد . سرش به دوران افتاد . حس کرد فکش جا به جا شده . سرش را بلند کرد و متوجه قطرات قرمز روی فرش شد . دستش را جلوی بینی اش گرفت تا خون بیشتری روی زمین نریزد.

-بهت گفتم خفه شو . نگفتم ؟

صدایش از بین دندان های کلید شده اش ، از همیشه نخراشیده تر بود . از این که جلوی چشم وحید ، اینطور زمین گیر باشد بدش آمد . با وجود سرگیجه ی شدیدش ، دست روی زمین گذاشت و دوباره بلند شد و ایستاد .

-یه عمره خفه شدم ... یه عمره خفم کردی ... همیشه طوری وانمود کردی که من آدم بده یاشم تو آدم خوبه ... همیشه همینطوری ، با خفه کردن من ، بابا رو گول زدی ... من بهش همه چیو میگم . میگم پول خونه ی مامان میره تو جیب خودت . میگم که قرار نیست یه ارزن هم به اون پیرزن برسه . بهش میگم تو چه آشغالی هستی ...

یک لحظه به خودش آمد و دید که یقه اش اسیر دست وحید است و زیر هجوم ضربه ها و مشت های وحید دارد جان میدهد ...

-صداتو ببر .

خون دماغ و دهانش یکی شده بود . وحید یقه اش را ول نمیکرد و بی مهابا فقط میزد و فریاد میکشید :

-هر غلطی کردم خوب کردم . برو به گنده تر از مسعود بگو ببینم چه گهی میتونی بخوری . اصلا آره تو راست میگی من آشغالم ...

با سیلی محکمی صورت سولاز به سمت چپ ول شد .

-من عوضی ام ...

مشت محکمی در شکمش نشاند . نگذاشت دولا شود و با انقباض ماهیچه هایش کمی از شدت درد کم کند . همانطور ایستاده نگهش داشت .

-من از هر چی حیوونه حیوون ترم ...

گردنش را گرفت و با بی رحمی سمت مبل ها پرتش کرد . پای سولار به میز چوبی جلوی مبل گیر کرد و با کمر روی میز افتاد و سرش به دسته ی مبل برخورد کرد . دردی شدید در تمام بدنش پیچید و آخش را در آورد . وحید دوباره به سمتش خیز برداشت . شانه هویش را گرفت و بی توجه به درد او بلندش کرد . چنگ انداخت و موهایش را در مشتش گرفت و کشید . با نگاه برزخی اش زل زد به چشم های خالی از اشک سولار و با صدای خش افتاده و وحشتناکش گفت:

-من وحشی ام . عوضی ام . جنسم خرابه . پستم . لاشخورم . کفتارم . خرم . دیوونم ... همه ی اینا رو من هستم...

پوزخندی زد و فشار انگشتانش را بیشتر کرد . چیزی از چهره ی زیبای سولار نمانده بود که بشود اسمش را چهره گذاشت . خون بینی و دهانش کل صورتش را گرفته و فقط چشم های تیره و خالی از اشکش بود که عجیب خودنمایی میکرد . انگار که این چشم ها تنها منبا قدرت این دختر ضعیف و نحیف بود که تا به حال از پا در نیامده بود.

-هر چی که هستم سولار ، آخرش این تویی که مجبوری نا آخر عمرت تحملم کنی ...دختره ی احمق ! من عوضی نباشم تو دماغتم نمیتونی بالا بکشی . من حیوون نباشم تو به یه تیکه نون شبتم محتاجی . من آشغال نباشم تو باید مثل گداها سر هر چهار راه وایستی تا هر کس و ناکسی بیاد و اگه شانس داشتی یه قرون بندازه تو کاست ... خیلی شانس بیاری یکی از قیافه ی گهت خوشش میاد و میبرتت که بهش سرویس بدی و تهشم معلوم نیست پولی بهت بده یا نه ! من هر چقدرم بی صفت باشم بازم تو مجبوری تحملم کنی چون واسه هر نفسی که میکشی به من محتاجی ...

تمام دندان هایش درد داشتند . حس میکرد ریشه هایشان شل شده ! فکش درد میکرد ولی با این حال ، به سختی دهان باز کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-من ... هیچ احتیاجی ... به تو ندارم...

فک وحید بیشتر از قبل منقبض شد . نزدیک بود دندان هایش از فشاری که بهشان وارد میشد بشکنند . موهایش را رها نکرد و با همان موها او را کشید و وسط حال برد . شالش که وسط هال روی زمین بود را برداشت و اینبار او را سمت در کشید و از خانه خارجش کرد . شالش را به دستش داد و در حیاط را باز و با همه ی قدرتش ، او را وسط کوچه پرتش کرد . شالش را هم جلویش انداخت و گفت:

-خیلی خب خانوم مستقل! حالا که هیچ احتیاجی به من نداری هری ! دیگه حق نداری پاتو تو این خونه بزاری...

سرمای شبانه به جانش رسوخ میکرد و تازه داشت دردش میگرفت . وحید طوری وحشیانه زده بود که نای تکان خوردن هم نداشت . کمی در خودش فرو رفت و گوشه ی دیوار خانشان کز کرد . سعی کرد فکرش را یکجا جمع کند تا بتواند راه حلی بیابد و امشبش را یک طوری سر کند . فکر کرد که با همین وضع به بیمارستان برود ولی با فکری که به سرش زد منصرف شد .

عصر آنقدر عصبانی بود که به فکرش نرسید لباس هایش را عوض کند . همان لباس های بیرونش تنش بود . شانسس اینجا گل کرده بود که گوشی اش را هیچ وقت در کیفش نمیگذاشت . گوشی اش را همیشه در جیب شلوار جینش میگذاشت تا هم جاش امن تر باشد و هم وقتی وحید زنگ زد متوجه بشود . وحید هیچ رقمه با گوشی خاموش یا سایلنت کنار نمی آمد . او هم مجبور بود در کلاس های دانشگاه گوشی را روی ویبره بگذارد تا اگر وحید زنگ زد سریع بتواند جواب دهد . از طرفی دلش نمیخواست کسی گوشی ساده ی نوکیا اش را ببیند . برای همین گوشی را روی ویبره نگه میداشت و در جیب شلوارش میگذاشت تا زودتر متوجه تماس هایش بشود و زودتر هم جواب بدهد .

به سختی دست برد و گوشه را برداشت . خوش شانس بود که با ضربات سنگین وحید به اقصا نقاط بدنش ، هنوز این گوشه سالم بود .

شماره ی مسعود را گرفت و در دلش التماس خدا را کرد تا مسعود زودتر جواب دهد . بعد از دو ، سه بوق صدای مسعود در گوشش پیچید .

- الو ؟

سرفه ای کرد تا گلوی گرفته اش کمی باز شود . میدانست اگر حرف بزند صدایش مثل خر خر کسی خواهد شد که خفه اش کرده اند ... وحید هم او را خفه کرده بود و حالا صدایش خر خر داشت .

- الو ... بابا ...

گفتن همین دو کلمه باعث شد حنجره اش درد بگیرد .

- سولار تویی ؟ خوبی ؟

نمیخواست بگوید : " بیا اینجا و پسرت را جمع کن . " میدانست که این فایده ای ندارد .
میخواست آدرس بگیرد و برود پیشش .

- بابا ... از همون جا که هستی یه آژانس واسه من بگیر ... با وحید دعوام شد ... میخوام پیام اونجا .

- چی ؟ دعوا واسه چی ؟

پست تلفن نمیتوانست حرف بزند . میدانست چه بگوید که مسعود راضی شود به این که سولار شب را برود پیش مسعود و دوستش .

- میام اونجا میگم ... الان نمیتونم حرف بزنم .

دستش را روی گلویش کشید تا شاید بتواند کنی ماساژش دهد و دردش را کمتر کند .

- منو از خونه انداخت بیرون ... گفت دیگه پامو تو خونه نزارم ... الانم تو کوچه ام ... تا کسی منو ندیده یه آژانس بگیر واسم ..

با کشیدن دستمال خیس روی لب و صورتش ، چهره اش از درد جمع شد . هنوز حرفی نزده بود . مسعود هی پرسیده بود چه شده ! که دوستش مداخله کرده و گفته بود که اول بگذار حالش کمی بهتر شود و سر و صورتش را بشوریم .

به زحمت تن کبود شده اش را سمت روشویی بردند . دوست پدرش که از زبان مسعود شنیده بود اسمش روح الله است ، زیر بازویش را گرفت و مسعود هم صورتش را آرام شست .

شانس آورده بود که راننده ی آژانس فردی نبود که بگوید خانم تو با این وضعت برای من مسئولیت داری ! بنده خدا کلی هم اصرار کرد که اگر سولار مایل است او را به یک بیمارستان نزدیک برساند .

هنوز خودش را در آینه ندیده بود . ولی میدانست رقت انگیز شده است ! روح الله کمی به سمتش خم شد و با لحن آرام و مهربانی گفت :

- شام خوردی دخترم ؟

گرسنه هم بود ! ناهار کم خورده بود و حالا ضعف داشت . فقط سرش را به معنی نه تکان داد . روح الله هم که تاسف در نگاهش موج میزد گفت :

- با این حالت سخت میشه غذای منو بخوری . الان میرم از تهیه غذای سر خیابون سوپ میگیرم
واست .

سپس نگاه سخت و سرزنش گرانه ای به مسعود کرد و گفت :

- مواظب دخترت باش بزار یکم حالش بهتر بشه و به خودش بیاد . بعد سوال پیچش کن .

به نظر سولار اینطور آمد که مسعود و روح الله رابطه ای گرم و صمیمی با هم دارند . خیلی رفیق
به نظر می رسیدند . همینطور هم بود . روح الله از دوستان بسیار صمیمی و خوب مسعود بود و او
را از بیست سالگی اش می شناخت .

روح الله لباس پوشید و از خانه بیرون زد برای گرفتن سوپ . شاید هم سولار به این تنهایی با
مسعود نیاز داشت که روح الله را از رفتن منع نکرد . ذاتا روح الله هم این را فهمیده بود و در راه
رفتن به سمت تهیه غذا به این فکر میکرد که تا حد امکان دیر به خانه برگردد تا سولار معذب
نباشد و راحت با پدرش درمورد اتفاقی که افتاده ، حرف بزند .

مسعود به آرامی دستش را روی پیشانی سولار کشید . با جمع شدن صورت سولار صورتش جمع
شد . انگار که درد سولار را او هم داشت میکشید . از دست وحید عصبانی شده بود . خیلی شدید
در بدترین حالت ممکن باز هم این حق را به وحید نمیداد که روی سولار دست بلند کند . آن
هم به این شکل و با این وخامت ! مسعود یک پدر بود . دخترش را دوست داشت . مثل اکثر
پدرهایی که دخترشان را دوست دارند و دلشان با عذاب کشیدن دخترشان به هم میپیچد !

مسعود هم بسیار به سولار علاقه داشت ولی ذهنیتی که از سولار در نظرش ایجاد شده بود ، باعث میشد با دخترش نسبتا سردتر برخورد کند . احساس میکرد که اگر به سولار رو بدهد او لجباز یا به عبارتی لوس میشود . بعد از فوت همسرش تصمیم گرفته بود سولار را طوری بزرگ کند که خودش ساخته و مستقل باشد . نمیخواست صرفا به خاطر این که او مادر بالای سرش نیست ، برایش دل بسوزاند و لوسش کند . ولی چیزی که واضح بود ، این بود که او هیچ شناخت درستی از دخترش نداشت . مسعود بیشتر وقتش را بیرون خانه و با قدم زدن در پارک صرف میکرد و هیچ وقت فرصت مناسبی برای شناخت سولار برایش ایجاد نشده بود . این را هم قبول داشت که خودش هم در کسب این شناخت کوتاهی کرده است ... اول ها چند باری میخواست سولار را هم با خودش به پارک و پیاده روی ببرد ولی سولار که همان موقع ها هم از توبیخ های وحید میترسید ، امتناع میکرد و میگفت که باید به کارهای خانه برسد .

کمی دیگر فکر کرد . به این که چه چیزی او را از سولار دور کرده است . سکوت دائمی سولار در برابر او و وحید ؟ برخورد سرد خودش ؟ یا شاید هم اخلاق پسرش وحید ؟ احتمال هر سه را بررسی کرد و در کمال تعجب متوجه شد که احتمال سومی به نظرش پررنگ تر است !

دقت کرد . به رفتار وحید در مقابل سولار و پشت سر او ! وحید همیشه به سولار گیر میداد و از او خرده میگرفت ولی پشت سرش ، وقتی که حرف سولار پیش می آمد ، آنچنان با دلسوزی و محبت و نگرانی در موردش حرف میزد که هر کسی بود غبطه میخورد که کاش چنین برادری داشته باشد ! مسعود هم همیشه دلش به همین خوش بود که به رفتار وحید ایراد نمیگرفت . فکر میکرد که گیرهایش ظاهریست و در باطن او بسیار به فکر خواهرش سولار است . طوری که حتی دلش نمی آید به او نازکتر از گل بگوید ! طوری که یک پیرزن تنها را به خاطرش فرستاد خانه ی سالمندان ! ولی حالا ... حالا شصتتس خبردار شده بود از چیزهایی که باید خیلی خیلی زودتر متوجهشان میشد ... به نظرش هیچ خطایی آنقدر بد و زشت نبوده که وحید به خاطرش چنین

بلایی سر سولار بیاورد . فقط یک گناه مستحق چنین تنبیه شدیدی بود و مسعود هم آنقدر از سولار مطمئن بود که میدانست محال است دخترش چنین خطایی کرده باشد . به نظرش سولار هر اخلاق بدی هم که داشته باشد ، هیچ وقت دور و بر جنس مخالف نمیپلکد . حتی در این مورد آنقدر بهش اعتماد داشت که میدانست سولار حتی به ازدواج هم فکر نمیکنند ، چه برسد به رابطه ی مخربی با جنس مخالف ! بنابراین ، وضعیت الان سولار چیزی بود که به نظر مسعود ، وحید نمیتوانست هیچ توجیح منطقی برای آن داشته باشد ...

سولار تکانی به خودش داد . بدنش درد داشت ولی احساس میکرد که اینطور دراز کشیدنش نشانه ی ضعف است . خصلتی که او هرگز نداشت ...هیچ وقت هم علاقه ای به داشتنش نداشت !

به سختی و با کمک مسعود نیم خیز شد و روی تخت نشست . انگشت شصتش را روی لبش کشید و بعد نگاهی به قرمزی کم رنگ روی انگشتش کرد . لبش هنوز خون ریزی داشت .

— خوبی بابا ؟

اخم کرد . به شدت از دست مسعود عصبانی بود ولی ترجیح داد چند لحظه ای ساکت بماند . میخواست کمی منطقی تر با مسعود حرف بزند و اگر الان دهان باز میکرد ، به هدفش نمیرسید و بی اختیار با مسعود تلخی میکرد .

— نگرانم کردی سولار یه چیزی بگو .

نگاهش کرد . با همان اخمی که به نظر مسعود ، سن او را بیشتر نشان میداد . سولار که اخم میکرد مثل یک خانم بالغ و با تجربه به نظر میرسید . اخم سولار چیزی بود که مسعود به ندرت با آن مواجه شده بود .

— چرا گذاشتین مامانو بفرسته خانه سالمندان ؟

لحنش عصبانیت نگاهش را نداشت . بیشتر دلگیر بود تا عصبانی .

— سر این دعواتون شد ؟ به خاطر این ، یه همچین بلایی سرت آورده ؟

سولار جلوی پوزخندش را گرفت . اینبار باید روش حرف زدنش با مسعود را عوض میکرد . طوریکه مسعود فکر نکند که او به وحید بدبین است . طوری که واقعیت را به درستی درک کند و قبول کند که پسرش همیشه و هر روز ریگی به کفش دارد و آن پیامبر زاده ای نیست که او ازش ساخته !

— من میدونستم این اتفاق میفته . ولی نگفتم . حالا میبینی که افتاده . چه توضیحی براش داری ؟ باز هم معتقدی من به پسر بدبینم ؟ باز هم فکر میکنی من با وحید افتادم رو دنده ی لج ؟

مسعود جواب نداد . چه میگفت وقتی خودش هم به این گفته ی سولار اعتقاد پیدا کرده بود ؟ دست سولار را در دستش گرفت و چیزی نگفت . سولار سعی کرد با نرمش بیشتری حرف و

منظورش را برساند . دست گذاشت روی نقطه ضعف مسعود و تصمیم گرفت که دور و بر آن مانور بدهد .

— ببین بابا! از من گذشت . من دیگه جز تو چیزی برای از دست دادن ندارم . ولی یکم چشمانو باز کن و از این دریچه ای که میگم به قضایا نگاه کن . وحید امروز منو از خونه انداخت بیرون . تو پسرتو خوب میشناسی . محاله ممکنه منو حالا حالا ها تو خونه راه بده ... یکم فکر کن . دیروز مامانو انداخت بیرون . امشب منو ...

ادامه ی حرفش را از چشم های مسعود خواند .

— محض رضای خدا یک بار هم که شده بهم اعتماد کن ... به چیزهایی که میگم اعتماد کن ... به شناختی که از پسرت دارم اعتماد کن ...

دستی به گلوی دردناکش کشید . حرف زدن برایش خیلی سخت بود .

— فکر کردی چیزهایی که درمورد من بهت گفته حقیقت داره ؟ درمورد این که نگران منه و اینقدر به فکر منه که به خاطر مامانو از خونه بندازه بیرون ؟ بابا تو رو خدا بیا و یک بار هم که شده قبول کن که من تا این حد برای وحید ارزش ندارم ! اگر خیلی نگران به زحمت افتادن من بود ، خودش بهم آسون میگرفت و کمتر واسم کار میتراشید . کمتر بهم گیر میداد . نه این که مامانو بهونه کنه ! مگه قبل از مامان اوضاعم خیلی بهتر بود ؟ چرا شما اینا رو نمیبینی ؟ چرا متوجه دو رویی وحید نیستی ؟ چیش باعث شده که تا این حد بهش اعتماد کنی ؟

مسعود نگاهش را پایین انداخت و آه عمیقی کشید و با افسوس گفت :

– وقتی به سن من برسی متوجه خیلی چیزها میشی باباجان . من سنی ازم گذشته . دیگه مثل سابق نمیتونم کارهامو خودم انجام بدم . هر چقدر پیرتر بشم ، بیشتر احتیاج به دیگران دارم . من مجبورم به وحید اعتماد کنم . آینده ی من دست اونه . اونه که قراره در آینده منو نگه داره .

سولاز چشم هایش را بست و فشار داد . طوری که چشم باد کرده اش شدید درد گرفت . آرام دستش را روی چشمش کشید و با درد گفت :

– خواهش میکنم بابا ! آخه چرا اینطوری فکر میکنی ؟ یه نگاه به هم سن و سالای خودت کردی ؟ به بازنشسته های هم سن خودت که با خیلی هاشون هم همکار بودی ؟ کدومشون مثل تو فکر میکنه ؟ کدومشون افسار زندگیشو داده دست پسرش ؟ تو همه چیزتو به وحید باختی . همه چیزت رو تو دست های اون میبینی . این پسر سالاری که توخونه ی ما هست رو خودت جایی دیدی ؟ ... واقعا عجیبه برام بابا . این که تو خودت هم میدونی وحید چه جونوریه ولی بازم در برابرش کوتاه میای ...

سعی کرد کمی هم گلایه قاطی حرف هایش بکند ... گلایه از این سالهایی که مسعود برایش کم گذاشته بود ... گلایه از محبت پدرانه ای که مسعود از او دریغ کرده بود . یا حداقل آن طور که باید نثارش نکرده بود .

— یکم فکر کن بابا ... تو هیچ وقت یک ذره از اعتماد بی چون و چرایی که به وحید داشتی رو به من نداشتی ... یک ذره از اون اعتمادت به وحید ، اگر به من بود میتونستم یه زندگی بهتر از این داشته باشم ... تو بی دلیل از من دوری کردی ... بی دلیل منو سپردی به وحید و خودت رو از تربیتم کشیدی کنار ... به این امید که وحید منو تربیت کنه ...! بابا ...! قبول کن اونطور که باید پیشم نبودی ... من هیچ وقت طعم مادر داشتن رو نچشیدم ... من هیچ وقت خواهر نداشتم ... چه حرف هایی که رو دلم نمودند به خاطر این نداشتنه ... چه رازهایی که تو دلم نگه داشتم و اینقدر زیاد شدن که دلمو تنگ کردن ...! چیزهایی که باید به یکی هم جنس خودم میگفتم ولی کسی نبود ... شما و وحید حتی به من اجازه ندادین دوستی ، چیزی داشته باشم ... کسی این محدودیت رو برای دخترش ایجاد میکنه که خودش کمبود هاش رو جبران کنه ... خودت قضاوت کن بابا . کدوم یکی از کمبود های منو جبران کردی ؟ ... بزرگ ترین کمبود من تو بودی ... من هیچوقت مادرم رو ندیدم . نبودنش برام خیلی سخت بود ولی نه به اندازه ی نبودن تو ... این بودن تو از نبودن مامان سخت تر بود! این که هم بودی و هم نه ، منو از پا در آورد ... خودت بگو . تو کی سعی کردی اینو جبران کنی ؟ هیچ وقت ! برای تو همیشه وحید تو اولویت بوده . همیشه اون مورد اعتماد بوده . همیشه اون ستون خونه بوده ...

اشک سمج گوشه ی چشمش را پاک کرد . اشکش شور بود و زخم های روی صورتش با برخورد این شوری ، میسوختند .

— کاش به جای این همه محدودیت یکم سعی میکردی بهم نزدیک تر بشی . به خدا من لوس نمیشدم . چی تو من دیدی که حس کردی اگه یکم بیشتر بهم محبت کنی میپریم رو سرت و پررو میشم ؟ ... کدوم ضعف من باعث شد به من اعتماد نکنی ؟ نگران اینی که وحید وقتی مسن تر شدی نگهت نداره ؟ نگرانی که مثل مامان فرخنده بیرتت خانه سالمندان ؟ اگه نگران اینی پس چطور دلت اومد بزاری مامانو بفرسته اونجا ؟

هر حرفی که سولار میزد و دلش را خالی میکرد ، مسعود گوش میکرد و در خودش میریخت و دلش پر میشد ... به سولار حق میداد . حالا ، با شنیدن این حرف های کهنه و پر از درد از زبان سولار ، بهش حق میداد ... برای خودش متاسف شد . برای حقی که از تک دخترعقلش ضایع کرده بود و مسرانه باز هم داشت ضایع میکرد !

_ بابا ؟ چرا جوابمو نمیدی ؟ چي من از وحید کمتره که نتونم نگهت دارم ؟ بحث درآمده ؟ خب منم میتونم کار کنم . این همه دختر هست که تو این جامعه دارن کار میکنن و پول در میارن و اینقدر موفقن که صدتای وحید رو یه شبه میخرن و میفرشن ! من چیم از اونا کمتره ؟ نگران اینی که من مال تو نیستم ؟ به این فکر میکنی که من آخرش میشم مال یه پسر غریبه ؟ چرا فکر میکنی من به ازدواج رغبت دارم ؟ مگه جواب بله یا نه ، دست خود من نیست ؟ من چرا باید با کسی زیر یه سقف برم که نمیتونه قبول کنه که از پدرم مراقبت کنم ؟ اگر کسی وفای من به پدرم رو قبول نکنه ، خودش بی وفا نیست ؟ من چرا باید با یه بی وفا برم زیر یه سقف ؟ ازدواج منو تا این حد کشک میبینی ؟

ملایمتی که به خرج داده بود خودش را هم متعجب کرده بود . انتظار داشت هر لحظه با بازگویی کم کاری ها و کم محبتی های مسعود که یک عمر آن ها را در دلش نگه داشته بود ، اعصابش به هم بریزد و کنترلش را از دست بدهد . او امروز افسار گسیخته بود ولی حالا خوب توانسته بود خودش را کنترل کند ... نتیجه ی خوبی هم گرفته بود . از چهره ی مسعود میخواند که حرف هایش تا حدودی تاثیرش را روی او گذاشته .

— بابا! تو رو روح مامان جوابمو بده بزار راحت شم . بزار آروم شم . بزار خیالم راحت بشه تا بتونم خیال تو رو هم راحت کنم ... من چیکار باید بکنم که تو به من اعتماد کنی ؟ چیکار کنم که مطمئن بشی تا آخر عمرم حاضرم با جون و دل بهت خدمت کنم و مواظبت باشم ؟ چیکار کنم که باور کنی من خیلی بهتر از وحید میتونم کنارت باشم ؟ چرا باور نمیکنی که من تکیه گاه خیلی بهتری ام تا وحید ؟ ... باور کن بابا ... واسه یک بار هم که شده یکم هم منو باور کن و به من اعتماد کن ... چرا فرصت راحت شدن و آرامش داشتن رو از من و خودت میگیری ؟ ها ؟ بهم بگو چیکار کنم که منو قبولم داشته باشی ؟

سعی کرد از روی تخت بلند شود و سمت روشویی برود . سرش به شدت باد کرده بود و دردش طاقت فرسا بود . میخواست مدتی سرش را زیر آب سرد بگیرد تا کمی از دردش را کم کند . مسعود پایین تخت روی تشک خوابیده بود و لحافش هم کنار رفته بود . این عادت پدرش را میشناخت . مسعود شب ها نمیتوانست لحاف را روی خودش نگه دارد . دست برد و پتویی که روی خودش بود را روی مسعود کشید . دستش را به تاج تخت گرفت و سعی کرد بلند شود . ساق پا و زانویش درد میکرد . میدانست به احتمال زیاد بیشتر جاهای بدنش کبود شده است . وحید که با آن پاهای قوی و ورزشکاری اش هر جا که میشد را هدف گرفته بود...
حس میکرد استخوان ساق پایش ترک برداشته که اینطور درد میکند . لنگ لنگان و به سختی خودش را به روشویی رساند . آب سرد را باز و کمی صبر کرد که کاملا سرد شود . از قسمت باد کرده ی سرش ، موهایش را کمی کنار زد تا آب سرد مستقیم به پوست سرش برخورد کند . سرش را زیر آب گرفت و آهسته ماساژش داد . دوست داشت از شدت دردش جیغ بکشد . او تا به حال حتی یک سیلی هم از کسی نخورده بود . وحید با این که هر لحظه و هر ثانیه او را عذاب میداد ولی حتی یک بار هم انگشتش به سولار نخورده بود . زیر آب پوزخند زد . انگار تمام آن نزدن ها را وحید برای چنین روزی نگه داشته بود ! حالا همه را یکجا سر سولار خالی کرده بود.

با تقه ای که به در روشویی خورد ، شیر آب را بست و در را باز کرد . همانطور که سرش پایین بود تا قطره های آب لباسش را خیس نکند ، زیر چشمی نگاه کرد و مسعود را در درگاه دید .

-کی بیدار شدی بابا!

در همان حالت جوابش را داد .

-خوابم نبرد . بیدار بودم ... اون شال منو از رو تخت میدین موهامو باهاش خشک کنم ؟

مسعود رفت و شالش را آورد . موهای بلند و پرپشتش را پیچید و بالای سرش جمع کرد و شالش را هم طوری سر کرد که بتواند محکم ، پشت سرش گره بزند تا باز نشود .

-برای چی نخوابیدی ؟ درد داشتی ؟

هم درد داشت و هم این که از فکر و خیال زیاد خوابش نبرد . حالا که وحید او را از خانه بیرون کرده بود باید فکری به حال خودش میکرد و یک جایی برای زندگی اش پیدا میکرد . میدانست از مسعود هم آبی گرم نمیشود که طرف سولار را بگیرد و دوباره او را به خانه برگرداند . وحید هم کسی نبود که جلز و ولز مسعود برایش مهم باشد . شاید اگر مسعود زیاد دعوا راه می انداخت ، وحید او را هم تهدید به بیرون انداختن میکرد . شاید هم رویش دست بلند میکرد ... هیچ یک از این کارها از وحید بعید نبود ... از او هر کاری بر می آمد .

-آره درد داشتم...

از این فاصله هم معلوم بود که هنوز هوا تاریک است و آفتاب طلوع نکرده . مسعود دستش را گرفت و کمکش کرد که دوباره به تخت برگردد .

سولار دستی به گردنش کشید و گفت:

-شما بخواب . زوده هنوز .

-نه خوابم پرید . میرم ببینم روح الله تو یخچالش مسکن داره یا نه .

این را گفت و از اتاق بیرون رفت . سولار نگاهش را دوخت به پنجره ای که آسمان تاریک ازش معلوم بود.

کارت بانکی اش همراهش بود ولی پولی که این یک ماه اخیر جمع کرده بود ، هنوز داخل تشکش بود و او نمیتوانست به خانه برگردد و برش دارد . از دیشب داشت به این فکر میکرد که با پنج و نیم میلیون پول ، چگونه میتواند به زندگی اش ادامه بدهد ؟ میخواست با مسعود در مورد حساب بانکی اش حرف بزند و از او بخواهد که پول نقدی که در خانه داشت را برایش بیاورد . باید به خدمات کامپیوتری که همیشه از آن پروژه میگرفت هم زنگ میزد و میگفت که پایان نامه ی آخری که گرفته است را نمیتواند کامل کند.

مسعود با لیوانی پر از آب و قرصی در دستش وارد شد و سمتش آمد . مسکن را گرفت و خورد و لیوان آب را هم سر کشید.

_ آقا روح الله خوابه ؟

مسعود لیوان خالی را از دستش گرفت و روی زمین گذاشت.

_ نه داره نماز میخونه.

نفس عمیقی کشید و برای چند لحظه چشم هایش را بست.

_ سولار ؟

چشم هایش را باز و نگاهش کرد.

_ صبح که بشه میبرمت بیمارستان . مشکلی که نداری روح الله پیشت بمونه تا من برم خونه ؟

میدانست چرا مسعود میخواهد به خانه برگردد . مسعود الان عصبانی بود و اگر میرفت سراغ وحید ، اوضاع به هم میریخت . اخمی کرد و گفت:

_ الان رفتنت پیش وحید چه فایده ای داره ؟ میری چی بهش بگی ؟

مسعود هم اخم کرد.

__ باید بگه چرا اینجوری وحشی شده . اون حق نداشت رو تو دست بلند کنه .

__ بابا ! میری یه چیزی میگی عصبانیش میکنی اونوقت جفتمونم آواره ی خیابونا میشیم!

اخم مسعود غلیظ تر شد . سر از حرف های سولار در نمی آورد . دیشب ناراحت بود که چرا به وحید رو داده و حالا هم میگفت که کاری به کار وحید نداشته باش!

__ خودت میفهمی چی میگی دخترم ؟ دیشب اون همه گلایه کردی و گفتی که من وحیدو گنده اش کردم . حالا که میخوام برم بنشونمش سر جاش داری میگی نکن ؟

سولار نمیخواست مسعود یک دفعه ای واکنش نشان دهد . حرف های دیشبش فقط برای این بود که مسعود را متوجه اشتباهش کند . متوجه این که نباید تمام آینده اش را توی دست های وحید بگذارد . منظورش این نبود که همین امروز مسعود برود و با وحید یک جنگ راه بیندازد و بعد از عمری سکوت ، از حقتش دفاع کند . این کار فقط همه چیز را خراب میکرد .

__ من که نگفتم همین امروز بلند شی بری باهاش دعوا کنی! گفتم که متوجه بشی وحید چه حیوونیه . گفتم که بفهمی آینده ی ما رو دو دستی دادی دست چه جور آدمی...

سرفه ای کرد تا راه کیپ شده ی گلویش باز شود . از دیشب تا حالا خوب نشده بود و هنوز هم صدایش مثل یک فرد خفه شده خش داشت و خر خر میکرد .

__ مگه شما یه روزه وحیدو اینقدر گنده کردی که حالا یه روزه هم بخوای بکوبیش ؟ الان اگر دعوا راه بندازی بدتر بهونه دستش میدی که هر بلایی میخواد سرمون بیاره . درسته شاید برای یه روز ، کوتاه بیاد و منو برگردونه خونه و بشینه سر جاش ... ولی بعدش که مهمه ...! مطمئن باش بعد از این که من پامو بزارم خونه ، جهنمو میاره جلو چشممون . منو از اینم محدود تر میکنه ... شما رو هم همینطور ... اون موقع عملا ما هیچ کاره میشیم...

مسعود تعجب کرده بود . ذهنیت جامع سولار و این هوش و سیاستش ، او را متعجب کرده بود . او هیچ وقت این روی دخترش را ندیده بود ! همیشه فکر میکرد سولار یک دختر خام و ساده و تا حدودی در اجتماع ، بی دست و پا است !

_خب حالا میگی چیکار کنم ؟ وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده ؟

سولار آه کشید . امیدوار بود مسعود با تصمیمی که گرفته موافقت کند .

_ببین بابا . گفتم که ؛ الان حتی اگر من به خونه برگردم هم هیچ دردی دوا نمیشه . تازه همه چی بدتر هم میشه ... حتی این احتمال هم هست که یکم دیگه دانشگاه رو هم نزاره برم ! من دیگه نمیتونم به اون خونه برگردم ... اگر برگردم تا آخر عمرم بدبخت میشم ... من خیلی وقت پیش فکر همچین روزی رو کرده بودم . میدونستم هر چقدرم به شما بگم بازم اهمیتی به حرف هام نمیدی ... برای همین مجبور شدم یه فکری واسه این روزهام بکنم . یه چند سالیه به خدمات کامپیوتری ها سفارش کردم پروژه های تایپ یا ترجمه هاشونو بدن بهم تا انجام بدم ... پول تو جیبی هامم جمع میکردم همیشه ... الان پنج ملیون و پونصد تومن تو حسابم دارم ... چشم های مسعود گرد شد . تعجب کرده بود از این که سولار چطور توانسته چنین چیزی را از وحید پنهان کند ؟ چطور این همه کار را انجام داده بدون این که او و وحید بفهمند ؟ اصلا این همه سال چه در ذهن این دختر میگذشته که باعث شده اینطور آینده اش را جدی بگیرد ؟

_چطور وحید نفهمیده تا حالا ؟

_اون که نمیداد وسیله های منو چک کنه . کارت عابر بانکم هم همیشه پیش خودمه . فقط الان یه چیزی ازت میخوام . یه ماه بود پولایی که میداد جمع میکردم . گذاشتمشون تو روکش تشک تختم . سر ماه میخواستم ببرم بریزمش تو حساب که اینطوری شد . خونه که رفتی اونا رو برام بیار .

مسعود گشج شده بود . میدانست چه در سر سولار میگذرد . با لحنی شکاک و کلافه پرسید :

_چیکار میخوای بکنی سولار ؟

سولار نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ شما برگرد خونه . وانمود کن هیچی نمیدونی . نزار وحید بفهمه من شب اومدم پیشت . بزار فکر کنه بی سر و صاحب تو شهر ول بودم . اگه اینطوری بشه اون وقت وقتی ازش بپرسی چرا منو انداخته بیرون ، سعی مکنه منو خراب کنه تا دلیلش موجه باشه ! احتمالا بهت میگه که میخواست منو بترسونه برای همین انداختتم بیرون ! بعد هم کلی پشت سرم بد بگه که رفتم دنبال...

حرفش را خورد و زل زد به مسعود تا او خودش قضیه را بگیرد . از اخم های درهم مسعود و نگاه عصبانی اش فهمید که او منظورش را گرفته بنابراین اینطور ادامه داد:

_ من الان اصلا نمیتونم کاری بکنم ... همه ی بدنم درد میکنه . یه جایی پیدا کن که این چند روز رو اونجا بمونم . بعدش میرم یه شهر دیگه ... تهران نمیتونم تنهایی زندگی کنم ... خرج و مخارج اینجا بالاست . این چند روزی که من یه جایی میمونم ، شما از دوست و آشنا و فامیل سراغ بگیر ببین جایی رو میشناسن که بتونم اجاره کنم و اونجا بمونم یا نه ... این ترم رو مرخصی میگیرم و به جاش یه کاری پیدا میکنم تا بتونم یکم خودمو جمع و جور کنم . اگر بتونم برم شهری که معدن داشته باشه خوب میشه . اون وقت دانشگاه هم پروژه های سنگین میده و اگر بچه ها پروژه ها رو بیارن پیش من اوضاعم یکم بهتر میشه ... پایان نامه ام موضوعش مهمه و اگر نمره اش رو کامل بگیرم بعد ها استخدامم تو شرکت ها به عنوان مهندس معدن و کارشناس خیلی راحت تره . این شغل هم که داوطلب و دانشجو کم داره پس شانسم واسه استخدام بیشره ... این مدت هم شما سعی کن کم کم اختیارات وحیدو کمتر کنی . به هیچ وجه خونه رو به نامش نزن . دیدی که به چه بهونه ای خونه ی مامان فرخنده رو گرفت؟! ممکنه یه بهونه ی خرکی هم واسه شما بیاره و راضیتون کنه که خونه رو بزنی به نامش . ولی شما حواست باشه این کار رو نکنی...

دوباره سرفه کرد . حرف زدن زیاد باعث میشد نفس کم بیاورد.

_یه حساب مشترک واسه من و خودت باز کن و هر ماه یه مقدار از حقوقتو کارت به کارت کن اونجا . خدا رو شکر وحید کاری به حقوق شما نداره و ازت حساب پس نمیگیره . اینطوری یه سرمایه ای هم میتونی برای خودت داشته باشی . منم که از اونطرف دارم جمع میکنم . بعد ها اگر اتفاقی افتاد و وحید نداشت خونه بمونی یا خواست شما رو هم مثل مامان فرخنده...

حرفش را قطع کرد و نگاهش را دوخت به مسعود که به دقت و با اخم داشت گوش میکرد . میتوانست ناراحتی و پشیمانی را در چشم های مسعود ببیند . پشیمانی از این که تا این حد به وحید اختیار داده است که روزی با دوز و کلک او را از خانه ی خودش بیرون و روانه ی خانه ی سالمندان بکند ... حالا که به حرف های سولاز گوش میکرد میدید که تا به امروز چقدر خودش را به سادگی و نادانی زده است ! مثل کبک سرش را زیر برف کرده و به جای او ، یک دختر بچه ی بیست و دو ، سه ساله به آینده شان فکر کرده و برنامه ریخته!...

البته حالا نظرش عوض شده بود . دیگر به نظرش سولاز بچه نمی آمد . حالا متوجه شده بود که سولاز مثل مادرش ، چه شم اقتصادی قوی دارد و درست مثل مادرش ، به خوبی میتواند یک زندگی را جمع و جور کند...

سولاز دستش را پیش برد و دست مسعود را گرفت.

_ناراحت نشو بابا ... میدونی که این کار از وحید بعید نیست ... به خدا سابقه ی اون خیلی خرابتر از چیزیه که فکرشو بکنی ... بهم اعتماد کن ... اگر یه روزی خواست همچین کاری بکنه و شما رو بفرسته خانه سالمندان ، من شما رو میارم پیش خودم . تا اون موقع به اندازه ی کافی سرمایه به هم زدم که بتونیم دو نفری با هم زندگی کنیم ... فقط باید بهم اعتماد کنی و اجازه بدی همه ی این چیزایی که گفتم رو عملی کنم...

میترسید مسعود مخالفت کند . بعید هم نبود . برنامه ای که او برای آینده چیده بود ، خیلی خیلی برای یک دختر که هنوز دانشگاهش را تمام نکرده سنگین بود . از پس چنین برنامه ای بر آمدن خیلی دور از انتظار بود ... ریسک خیلی بالایی داشت...

مسعود هم به این فکر میکرد که گفتن این ها راحت است ولی در عمل قطعا سختی های زیادی دارد . به قدری که چنین آینده ای به نظرش غیرممکن می آمد ... ولی خب هوش و زکاوتی که حالا از سولار میدید دهانش را بسته بود ... فکر که میکرد میدید تا به حال هم سولار هیچ وابستگی اقتصادی به وحید یا او نداشته ! نه او نه وحید هیچ کدام در بزرگ شدن او نقش به سزایی نداشته اند و سولار عملا خودش بزرگ شده است ! شاید تنها لطفی که در حقش کرده اند ، این بوده که سولار یک سقفی بالا سرش داشته ... با وجود این اعتماد نوپا ، باز هم نگران بود . نگران این که سولار در یک شهر غریب نتواند تنهایی از پس خودش بربیاید . تنهایی همیشه برای یک دختر تنها و مجرد خطر داشت ...

_سولار جان ! خوب فکر کردی آخه بابا ؟ من چطور تو رو بفرستم شهر غریب تنهایی کار و بار به هم بزنی ؟ نگرانم میشم آخه بابا جان . میدونی تنهایی چقدر واسه دختر مجردی مثل تو خطر داره ؟ میدونی چه بلاهایی ممکنه سرت بیاد ؟ به این راحتی که میگی نیست ...

سولار دست مسعود را فشرد و با لحن آرامی گفت .

_همه ی اینا رو میدونم بابا ... چند ساله دارم بهش فکر میکنم ... دونه به دونه ی خطر هاش رو میدونم . همه ی خوبی ها و بدی هاش رو میدونم ... ولی مگه چاره ی دیگه ای هم هست ؟ این زندگی ، از زندگی با ترس اونم پیش وحید ، خیلی بهتره بابا ... باور کن خیلی بهتره .

فهمیده بود که مسعود نرم شده . سعی کرد بیشتر اعتمادش را جلب و خیالش را از آینده راحت کند . البته میدانست که مسعود نگران خود اوست ولی باز هم خواست که خاطر مسعود از تمامی جنبه ها و جهت را جمع شود . بر همین اساس با لحنی آرام تر از قبل گفت :

_برای همین میگم یه حساب مشترک باز کن ... من یکم از پولی که به دستم میاد میریزم توش . شما هم حقوق خودتو حواله ی اون حساب میکنی ... اگر اتفاقی برای من بیفته شما دستت بازه که اون پول رو برداشت کنی ... اگر خیلی سال دیگه یه خونه ای گرفتیم و باز اتفاقی واسم افتاد ، شما راحت میتونی بیای و اونجا ، تو اون خونه زندگی کنی ؛ چون من میتونم وصیت کنم یا یه

قول نامه موقع خرید خونه بنویسم مبنی بر این که اگر اتاقی واسم افتاد خونه به شما میرسه . اینطوری دیگه از دست وحید راحت میشی و اونم دیگه چیزی دستش نیست که باهاش بتونه شما رو تهدید کنه . چون شما دیگه به اون وابسته نیستی ...اگر هم چیزیم نشد میای و پیش خودم راحت زندگیمونو میکنیم...

چشم های پر شده ی مسعود دلش را به درد آورد . دست مسعود را بالا آورد و بوسه ای کوتاه روی دستش نشانند و با محبت ادامه داد:

_میدونم به فکر پول نیستی بابا جونم ... میدونم نگران خودمی ... میدونم به خاطر خودمه که میخوای مخالفت کنی ... ولی خب من قول میدم مراقب خودم باشم . قول میدم حواسم به خودم باشه ... اصلا فکر کن دانشگاه یه شهر دیگه قبول شدم و تنهایی تو خوابگاه زندگی میکنم ! خیلی دخترا هستن که تنها زندگی میکنن و کار میکنن و مشکلی هم واسشون پیش نمیاد ... خیلی از همکلاسی های دبیرستانم هستن که شهرای دیگه قبول شدن و الان تنهایی اونجا دارن درس میخونن . خیلی هاشون حتی رفتن خارج برای درس خوندن و زندگی کردن ...! من که از اونا کمتر نیستم ! از پس خودم بر میام...

کمی سرش را خم کرد تا تاثیر بیشتری روی مسعود بگذارد . برای اولین بار بود که داشت سیاست های دخترانه برای گرفتن مجوز های پدرانہ !! استفاده میکرد.

_هوم ؟ چی میگی ؟ میتونی کارهایی که گفتم رو انجام بدی ؟

مسعود چند لحظه حرفی نزد . کمی فکر کرد و دست آخر ، دستی به صورتش کشید و گفت:

_با روح الله حرف میزنم . یکی دو هفته اینجا پیشش بمون ببینم چیکار میتونم بکنم ... باید بهش فکر کنم . همینجوری نمیشه . فعلا تو اینجا بمون و استراحت کن تا حالت بهتر شه . صبحم میریم بیمارستان ...

مسعود نگاه نگران و بلا تکلیف سولار را که دید خم شد و پیشانی زخمی اش را بوسید.

_نگران نباش باباجان. منم باید خیالم از تو راحت بشه . سعی میکنم بدون این که وحید بو بیره کارهات رو راه بندازم.

روح الله از سوپ دیشب برای ناهارش گرم کرده بود . مرد بسیار مهربانی بود که با سولار خیلی راحت برخورد میکرد . انگار که سولار دختر خود اوست . سولار پرسیده بود که آیا تنها زندگی میکنند ؟ او هم جواب داده بود که همسرش فوت شده و با دختر دوازده ساله اش زندگی میکنند و دخترش برای یک اردوی یک روزه به ری رفته است . گویا اسم دخترش فاطمه است و روح الله هم بی نهایت عاشق تک دخترش ! از لا به لای حرف هایش ، این حس ناب پدرانہ را میفهمید و درک میکرد ... و حسرت میخورد ... با خودش فکر میکرد که مگر من هم تک دختر پدرم نبودم ؟ میدانید اخلاق ها با هم متفاوت اند . احساسات هم همینطور ... احساسات روح الله و مسعود زمین تا آسمان با هم فرق داشت . مسعود از آن دسته مردهای ضعیف و ترسو بود . خیلی ترسو ... شاید یک جور فوبیا ! فوبیای گذر سن و رسیدن دوره ی پیری و کهن سالی !

مسعود یک ذره هم اعتماد به نفس نداشت . هیچ امیدی به آینده اش نداشت . در واقع مسعود به این اعتقاد قدیمی " پسر عصای دست است . " زیاده از حد پایبند و معتقد بود . فکر میکرد اگر پسرش نباشد او عملا هیچ کاره است ! به این فکر نمیکرد که بدون عصا هم میشود راه رفت . یا به این که هر عصایی به درد تکیه دادن نمیخورد !

روح الله ولی اینطور نبود . او یک شخصیت کاملا مستقل و قوی داشت . چند سال پیش بود که همسرش فوت شد و او و دخترش فاطمه تنها ماندند . هیچ وقت به ازدواج مجدد فکر نمیکرد . میترسید فاطمه ناراحت باشد و زندگی اش سخت شود . میترسید فرد مناسبی برای ازدواج پیدا نکند و با این کار فاطمه عذاب بکشد .

خیلی زیاد به آینده ی دخترش فکر میکرد . به این که بهترین آینده را برایش بسازد . همیشه سعی داشت که فاطمه محبتی چند برابر هم سن و سالانش دریافت کند . چون نه برادر و

خواهری داشت و نه مادری . فقط پدرش را داشت و روح الله هم سعی میکرد تمام نقش هایی که فاطمه در زندگی اش کم داشت را بازی کند . او هم مثل مسعود بازنشته بود ولی به نظرش حقوق بازنشستگی برای آن زندگی که برای دخترش میخواست کافی نبود . برای همین ، شغل آزاد دیگری هم داشت . تازه وقت های خالی را هم کلاس خصوصی و تقویتی برای دانش آموزان برگزار میکرد .

به غیر از مواقعی که سر کار بود ، بقیه ی وقتش را تماما در اختیار فاطمه میگذاشت . با هم بازی میکردند و به گردش میرفتند . کنار هم آشپزی میکردند و حالا هر دو ، درست کردن انواع بسیاری از غذاها را بلد بودند . با شوخی و خنده درس های دخترش را پیگیر میشد و کمکش میکرد . از تربیت صحیح دخترش غافل نمیشد . طوری با فاطمه ارتباط برقرار کرده بود که فاطمه هیچ چیزی را از او پنهان نمیکرد . مهم و بی اهمیت ، هر چه که در طول روز برایش اتفاق افتاده بود را برای پدرش تعریف میکرد . همین ارتباط و تعامل دو طرفه این پدر و دختر را شدیداً به هم وابسته کرده بود . طوری که خیلی سخت بدون هم میتوانستند تاب بیاورند .

روح الله دقیقاً نقطه ی مقابل مسعود بود . طرز تفکری کاملاً برعکس طرز تفکر مسعود داشت .

سولار هنوز شناخت چندان درستی از روح الله پیدا نکرده بود ، ولی به نظرش او کاملاً با مسعود متفاوت بود . این را حس میکرد . امیدوار بود این چند روزی که اینجا میماند ، بتواند بیشتر او را بشناسد .

علاقه ای که به شناخت آدم ها نشان میداد ، باعث میشد که او همیشه فردی اجتماعی باشد . اگر میخواست خیلی زود میتوانست با کسی ارتباط برقرار کند و با او دوست شود . ولی خب وحید و مسعود همیشه دست و پای او را میبستند و او را از روابط اجتماعی منع میکردند .

البته سولار چندان به این منع کردن اهمیت نمیداد . نیاز داشت که برای حل کردن بعضی مشکلاتش با خیلی ها در ارتباط باشد . اگر نمیتوانست با مردم خوب رفتار کند ، هیچ یک از برنامه هایی که ریخته بود را هم نمیتوانست عملی کند .

در کنار تمام این تعامل های اجتماعی اش ، باز هم از صمیمیت بیش از حد با کسی خودداری میکرد . نه حوصله ی گیر های وحید را داشت ، نه این که میخواست کسی از اوضاع زندگی اش با خبر شود . به نظرش این ریسک بود که رازهایش را برای کسی بازگو کند . همیشه از این که از مشکلاتش با کسی حرف بزند فراری بود . معتقد بود با این کار ممکن است نقطه ی ضعفی دست بقیه بدهد و بعد از شرایط سختش سوء استفاده کنند . سولار ذاتا دختری محافظ کار بود و محتاط . زندگی با موجودی مثل وحید ، از او یک دختر باهوش و سیاست مدار و محتاط ساخته بود . او زودتر از هم سن و سال هایش به بلوغ فکری و عقلی رسیده بود و همین موضوع باعث میشد با چشم بازتری به زندگی و مشکلاتش نگاه کند .

ناهار را که خورد کمی با روح الله حرف زدند و بعد او رفت تا سولار بخوابد و استراحت کند . تازه از بیمارستان برگشته بودند . چکاپ شده بود و گفته بودند که چیزی نیست و فقط ضرب دیده . برای زخم ها و کبودشدگی هایش هم پماد و چسب تجویز کردند . چند تا قرص مسکن هم بود که روح الله همان سر راهشان برایش خریده بود . نفس عمیقی کشید و باز هم فکرش درگیر آینده ی نامعلومش شد . خودش هم میدانست دارد ریسک میکند . میترسید ولی چاره ی دیگری نداشت . دیگر نمیتوانست وحید را تحمل کند...

حس میکرد تمام لباس هایش بوی بیمارستان گرفته . دوست داشت یک دوش آب گرم بگیرد ولی لباسی نداشت . مسعود گفته بود برایش لباس می آورد . میخواست یک روز که وحید شرکت است ، برود و هر چه در خانه دارد بردارد و برود .

لیوان آبی که کنار تخت بود را برداشت و مسکنی خورد تا کمی دردش کم شود و بتواند بخوابد .

دستی به سر فاطمه که با ولع غذا میخورد کشید و بلند شد تا مایکروفر را خاموش کند . چند روزی بود که اینجا پیش روح الله رو دخترش زندگی میکرد . آنقدر شیفته ی اخلاق روح الله شده بود که دلش نمی آمد از آنجا برود .

عاشق فاطمه شده بود . ادب بی اندازه اش و خلق و خوی مهربانی که داشت باعث شده بود زود با هم صمیمی شوند . فهمیده بود که فاطمه در ریاضی و زبان و علومش مشکل دارد . عصر ها با هم در اتاقش مینشستند و او این درس ها را با فاطمه کار میکرد . این چند وقته فهمیده بود که تدریسش هم خوب است ! به این فکر میکرد که اگر میتوانست کلاس خصوصی هم برگزار کند خوب میشد . ولی مشکلش مدرک بود . او مدرک به درد بخوری برای تدریس نداشت . زمان قدیم نبود که هر کس که درسی را خوب بلد است معلم بشود ! حالا باید برای هر فعالیت مهم یا بی اهمیت ، یک تکه کاغذی به عنوان مدرک ارائه کنی تا کارت راه بیفتد .

روح الله هم از سولار خوشش آمده بود . اخلاق مسعود را میشناخت و حالا که با سولار آشنا شده بود ، میدید که هیچ چیز این دختر به پدرش نرفته . وحید را هم میشناخت . همین شناخت ها او را به شدت متعجب میکرد از این که سولار واقعا زیر دست وحید و مسعود بزرگ شده ؟!

گاهی که فاطمه میرفت تا تکالیفی که سولار بهش داده بود را انجام دهد ، روح الله و سولار با هم مینشستند و حرف میزدند . گاهی بحث به آینده ی فاطمه کشیده میشد و گاهی به آینده ی سولار . روح الله از برنامه هایش میپرسید و سولار هم مودبانه توضیح میداد . میدید که روح الله از مسعود با تجربه تر و پخته تر است و سعی میکرد با او در مورد بعضی تصمیماتش مشورت کند . روح الله هم با کمال میل راهنمایی اش میکرد و در بعضی موارد هم بی اندازه متعجب میشد از طرز فکر دختری که طبق گفته ی خودش ، بیست و دو ساله است!

-دستت درد نکنه خاله . ترکیدم رسما!

لبخندی به روی فاطمه زد و گفت:

-نوش جونت گل دختر.

فاطمه را گل دختر صدا میزد . میدانست که او این لقب را دوست دارد . از وقتی با او آشنا شده بود ، متوجه شده بود که چقدر دلش یک خواهر میخواست!

روزهای اول سختش بود حرکت کند ولی حالش که کمی بهتر شد ، درست کردن غذا را به عهده گرفت و گاهی هم در بعضی کارهای خانه کمک میکرد . به نظرش زشت بود که تا روز آخر همینطور بخورد و بخوابد و به خودش و زندگی اش فکر کند . به هر حال یک جوری باید لطف روح الله را جبران میکرد و در حال حاضر تنها کاری که از دستش برمی آمد ، درس دادن به فاطمه و کمک در کارهای منزلشان بود.

گاهی مسعود می آمد و بهش سر میزد و ساعت ها در مورد تصمیمی که گرفته بود حرف میزدند . مسعود هنوز نتوانسته بود جایی را پیدا کند . میخواست در حومه ی تهران یک جایی را موقتا برایش بگیرد ولی سولار قبول نکرد . چون ممکن بود آنجا مشکلی نداشته باشد و بعد این راحتی اش ، خیال مسعود را راحت کند و او به این فکر بیفتد که بیخیال کار و درس و تصمیم سولار گرفته بود بشود . مسعود ذاتا آدم دم می مزاجی بود و زود نظرش را عوض میکرد.

فاطمه آمد و گونه ی سولار را بوسید و دوباره تشکر کرد و رفت که بخوابد . در همین حین روح الله وارد آشپزخانه شد و با خنده فاطمه را قلقلک داد و کلی سر به سرش گذاشت . خیلی ساختگی غر میزد که چرا فاطمه صبر نکرده او نمازش تمام کند و با هم ناهار بخورند . فاطمه امروز در مدرسه خسته شده بود و گرسنه بود . بوی غذای سولار هم اشتهايش را به شدت تحریک کرد و او نتوانست تا تمام شدن نماز پدرش صبر کند.

بعد از رفتن فاطمه ، سولار و روح الله پشت میز نشستند و سولار برای هردویشان غذا کشید . روح الله با خنده گفت:

-خوب ما رو چاق کردیا دخترم . لااقل به ما هم این غذاها رو یاد بده بعد رفتنت آب دهنمون آویزون نمونه.

سولار به شوخی اش خندید و چیزی نگفت . در سکوت غذایشان را خوردند . بعد از تمام شدن غذایشان ، وقتی سولار خواست برای جمع کردن میز بلند شود ، روح الله اسمش را صدا زد.

-سولار جان ؟

لحنش کمی به نظر سولار عجیب آمد.

-بله عمو؟

روح الله لبخند محوی زد و پرسید:

-مسعود هنوزم نتونسته واست جایی پیدا کنه؟

سولار آه متاسفی کشید و جواب داد:

-نه هنوز. بابا زیاد تو این چیزا وارد نیست. یکم دیگه که حالم بهتر بشه خودم میرم دنبالش. باید یه روزم برم خونه تا وسایلمو بردارم. بیشتر مدارک و کتابام خونه مونده.

روح الله سعی کرد لبخندش حمایتگر باشد.

-سولار جان دخترم! شما تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی بابا جان. من واسه چیز دیگه ای پرسیدم.

-واسه چی؟

روح الله نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را روی حرفی که میخواست بگوید متمرکز کند. یاد همسرش همیشه حس و حالش را عوض میکرد.

-خانوم خدا بیامرز من یه خواهر داشت. الان تو شیراز زندگی میکنه. اونجا کافه داره. خانوم خیلی خوب و مهربونیه. هم سن خود تو هم هست. با فاطمه هم صمیمیه چون سنش کمه و مجرده. دیروز که زنگ زدم احوالشو بپرسم گفت که میخواد اتاقشو اجاره بده. کافه اش یه اتاق خالی داره که مهسا انباریش کرده بود. حالا وسایلمو فروخته و اتاقو خالی کرده. میخواد اجاره اش بده. چون من خوب میشناسمش و از تو هم مطمئنم گفتم پیشنهاد بدم که به اونجا هم فکر کنی. یکم راهش دوره ولی خب مطمئنه. هزینش هم از جاهای دیگه کمتره.

کمی مکث کرد و اجازه داد سولار موضوع را اندکی بالا و پایین کند ... در وهله ی اول کمی به نظر سولار سخت آمد . ولی هر چه بیشتر بهش فکر میکرد ، بیشتر متوجه بکر و عالی بودن پیشنهاد روح الله میشد .

-تازه میتونه تو پیدا کردن کار هم کمکت کنه . جاهای زیادی رو میشناسه . اینقدرم با احتیاطه که به هر کسی معرفیت نکنه . من تضمینش میکنم . ولی خب خودتم میتونی بری تحقیق کنی در موردش . چون کافه داره خیلیا میشناسنش ...

لبخندی زد و ادامه داد:

_ ها ؟ نظرت چیه باباجان ؟

نگاهش را دوخت به در خانه و نفسش را آه وار بیرون داد . نگران مسعود بود . وحید به این راحتی با موضوع کنار نمی آمد . مسعود رفته بود شرکت و در مورد سولار با وحید صحبت کرده بود . وحید هم خیل خونسرد گفته بود که مسئله ی سولار دیگر به اوربطنی ندارد . گفته بود هیچ اهمیت به زندگی سولار نمیدهد و سولار هر جهنمی که میخواهد برود . فقط دیگر حق ندارد پایش را در خانه ی پدری اش بگذارد ... و این عقب نشینی خونسردانه ی وحید ، سولار را به شک انداخته بود .

وحید شرکت بود و سولار هم آمده بود تا مدارک مهم اش را بردارد و برود . برای دو ساعت دیگر بلیط داشت و راهی شیراز میشد . با مهسا ، خواهرزن روح الله هم حرف زده بود و راضی اش کرده بود که اتاش را اجاره کند . به طرز صحبتش دقیق شده و فهمیده بود که مهسا شخصیت پیچیده و سخت گیری ندارد .

دم در خانه ی روح الله پیاده شد و گفت:

_ آقا همینجا بمونید من الان برمیگردم .

روح الله كليد خانه را بهش داده بود تا اين مدت را راحت باشد . در را باز و حياط كوچك آپر اتمان را رد كرد . زنگ خانه را كه زد ، فاطمه سريع در را برايش باز كرد و لبخندی به رویش زد .

_سلام خاله اومدی ؟

جواب لبخندش را داد و حين كشیدن لپش پرسید :

_سلام گل دختر . عمو خونست ؟

_آره خونست . بيا .

كفش هایش را از پا كند و وارد شد . روح الله كه صدایش را شنیده بود ، از آشزخانه خارج شد و با مهربانی سلام داد . سولار بعد از جواب دادن گفت :

_چمدونمو بردارم برم . ماشین پایین منتظره .

خم شد و سر فاطمه را كه با لب هار آویزان به او چسبیده بود را بوسید . هم روح الله و هم فاطمه بهش عادت کرده بودند . روح الله واقعا اين مدت خيل يزها را از سولار یاد گرفته بود . تجربیاتی كه با وجود سنش باز هم به دستشان نیاورده بود ولی همین مدتی كه سولار خانه ی آن ها بود ، همه را از اين دختر ك یاد گرفت .

_به سلامت دخترم . باباتو دید ؟

دل سولار باز هم گرفت . مسعود نتوانسته بود بیاید و هم را ببینند . میگفت كه نگران است و اگر بیاید ممكن است سولار را از رفتن منع كند .

_نه . گفت نمیتونه بیاد .

روح الله سرش را با تاسف تكان داد و چن فاطمه پیششان بود ، حرف بیشتری نزد . دوست نداشت ذهن دخترش درگیر بعضی چیزها شود . نمیخواست فاطمه به اين فكر كند كه پدر سولار خوب است یا بد ! ممكن بود تفكرات ناقص و اشتباهی در ذهن فاطمه شكل بگیرد .

سولار ضربه ی آهسته ای به شانه ی فاطمه زد و با لبخندی ، رفت تا وسایلش را بردارد و برود .
ترمینال ، میدان آزادی بود و تا آنجا حدودا یک ساعتی راه بود.

چمدان بزرش را همراه کوله ی سنگینش برداشت و دوباره پیش روح الله و فاطمه برگشت.
_بخشید دیگه . این مدت حسابی زحمت دادم بهتون .

روح الله اخم کرد.

_این حرفا چیه بابا جان ؟ تو هم یه دختر واسه من . این همه هم فاطمه باهات کیف کرد .
زحمت دیگ چیه ؟

لبخند قدردانی زد و دوباره صورت فاطمه را بوسید و با لحن مهربانی گفت:

_درساتو خوب بخون . باشه ؟ هر وقت شیراز اومدی مهمون خالت شدی ، یه سی هم به من
بزن .

فاطمه دست هایش را دور گردن سولار حلقه کرد و عمق دلتنگی اش را با فشار دستانش ، به
سولار فهماند ... حقیقتا تا به حال کسی به این شکل به سولار محبت نکرده بود . همین مهر فاطمه
هرا به دلش انداخته بود و میدانست که خودش هم به شدت دلش برای این دخترک دوست
داشتنی و مودب تنگ خواهد شد.

خداحافظ دیگری گفت و رفت . چمدانش را راننده گرفت و در صندوق عقب جا داد . کوله اش را
با خودش برداشت و سوار شد و دستی برای روح الله و فاطمه تکان داد . راننده هم آدرس را
پرسید و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...

هوای نسبتا گرم شیراز کمی حالش را بد کرده بود . کمی گوشه ی خیابان ایستاد و بی اعتنا به
راننده هایی که نگه میداشتند و برایش بوق میزدند ، خودش را کمی باد زد . آدرس را مهسا
برایش فرستاده بود . کمی که حالش بهتر شد ، دسته ی چمدان را گرفت و کوله را هم روی

دوشش جا به جا کرد . دستی برای ماشینی تکان داد و به سمتش رفت . راننده چمدان را برداشت و او هم رفت سوار شد .

دم در کافه پیاده شد و کرایه را حساب کرد . نرخ تاکسی ها را نمیدانست و مسیرها را هم نمیشناخت . اید از مهسا در مورد قیمت ها میپرسید . فعلا یکی دو هفته ای باید حواسش به خرج و مخارجش میبود تا با نرخ هر چیز آشنا شود . تمام مسیر تهران به شیراز را در اتوبوس به همین ها فکر میکرد . به زندگی که حالا درش افتاده بود و دیگر راه برگشتی هم نداشت . باید راهی که آمده بود را ادامه میداد تا به پایانش برسد . پایانی که در تصورات خودش یک پایان خوش بود!

با خوش رویی از راننده تشکر کرد و با نگاهی به تابلوی شیک کافه ، سمت ورودی رفت . کافه دکور زیبایی داشت . سطح زمین کاشی های قهوه ای سوخته داشت با میز و صندلی های مشکی و نسبتا مدرن . دیوار ها هم ترکیبی از قرمز و سفید و مشکی داشتند و تک و توک از اشیایی با رنگ های مختلف برای تزئینشان استفاده شده بود . یک جور هارمونی خاص و گرم ایجاد شده بود .

افراد کمی آنجا بودند . تعجبی هم نداشت . ساعت دو و نیم ظهر به نظر ، می آمد که مردم تمایلی به وقت گذراندن در کافه ها نداشتند . چشم گرداند تا مهسا را پیدا کند . البته او را نمیشناخت و صرفا از روی حدسیات دنبال کسی میگشت که مهسا باشد!

نگاه های کنجکاو آن اندک مشتری ها را نادیده گرفت و سمت محوطه ای کوچک و اتاق مانند رفت . خانمی آنجا ایستاده بود و لیوانی را آب میکشید .

_بخشید...

خانم که به سمتش برگشت با لبخندی پرسید:

_دنبال مهسا خانوم میگردم .

_شما سولار جان هستی ؟

با این حرف متوجه شد که او خود مهسا است . لبخندش را وسعت داد و گفت:

_بله سولارم . گویا شما هم خود مهسا جانی.

مهسا خنده ای نخودی کرد و جوابش را داد:

_آره فدات شم . خوبختم.

و قبل از این که سولار هم متقابلا اظهار خوشبختی کند ، ادامه داد:

_بیا یکم شین خستگی در بره تا منم این دو تا مشتری رو رو به راه کنم پیام خدمتت.

سولار سری تکان داد و رفت و روی صندلی که کنار این بود نشست . مهسا قبل از این که سراغ مشتری ها برود ، فنجانی قهوه برای سولار ریخت و دستی دوستانه به شانه اش زد . سولار راضی

از این برخورد صمیمی ، تشکری کرد و نفس راحتی کشید . خیلی خوشحال بود که طرف حسابش ردی بد قلق نیست ... البته با این تم و این گرمی حاکم بر فضای کافه ، مطمئنا فردی اخمو و غرغرو نمیتوانست مدیریتش را داشته باشد!

وسط خوردن قهوه اش بود که مهسا دوباره برگشت و نفسش را آسوده بیرون داد.

_هوف ... امروز از اون روزای شلوغم بود.

لبخنی به خستگی مهسا زد و گفت:

_خسته نباشی عزیزم . معلومه جای شلوغیه.

مهسا خوشحال از تعریف سولار از کافه ، صندلی دیگری آورد و کنار سولار نشست.

_آره معمولا شلوغه . خب عزیزم رسیدن به خیر . راحت بودی ؟ اذیت که نشدی تو راه ؟

_بد نبود . زیاد اذیت نشدم.

_خب خدا رو شکر.

با انگشت اشاره به سمتی اشاره کرد.

_ اتاقه اونجاست . از میز و صندلی ها دوره زیاد صدا اونجا نییاد . ولی خب گاهها سر و صدا از کنتر خارج میشه . مشکلی واست نداره ؟

بخندی زد . این اتاق به نظرش خیلی بهتر از چیزی بود که انتظارش را داشت . ممکن بود جای خیلی بدتری برایش پیدا شود . با این شرایطی هم که سولار داشت ، این اتاق ظاهرا کوچک و پر سر و صدا یک جوهرهایی حکم قصر را داشت!

_ نه مشکلی ندارم . احتمالا کل روزمو مجبور بشم بیرون بمونم . هنوز نمیدونم کارام چطور قراره پیش بره . حالا اگر بیرون نرفتم هم از هدفون استفاده میکنم . کلا با سر و صدا هیچ مشکلی ندارم .

_ خوبه پس . حلا فکری واسه کار و بار کردی ؟

برای این که سولار برداشت اشتباه نکند زود گفت .

_ فکر نکنی به خاطر اجاره و اینا میپرسم! به خاطر خودت پرسیدم . تا اگر فکری نکردی کمکت کنم . عمو روح الله میگفت شیراز رو نمیشناسی .

این که شیراز را نمیشناسد را نمیخواست کسی بفهمد . هنوز آنقدر مهسا را نشناخته بود که بتواند به او اعتماد کند!

_ نه متاسفانه نمیشناسم ، ولی زود همه جا رو یاد میگیرم . امروز وسیله هامو جا میدم تو اتاق . فردا صبح میرم ببینم چیکار میتونم بکنم .

مهسا واقعا در فاز سوء استفاه از شرایط سولر نبود . دختر خیلی خیلی مهربانی بود و سعی میکرد تا جایی که میتواند به همه کمک کند . دل و دینش پاک بود و مواظب بود که هیچ وقت آزارش به کسی نرسد .

_ میتونی پیش من هم کار کنی ها!

سولار شوکه از حرفی که مهسا زد ، سرش را بلند کرد و با تعجب زل زد به او .

پیش شما؟

مهسا از حالت سولار خنده اش گرفت . روح الله که زنگ زد و از سولار بهش گفت ، فهمید که با یک دخترک تنها و با اراده و غریب طرف است . و با شناختی هم که از شرایط زندگی در شهر غریب داشت ، میدانست سولار به این زودی ها اینجا یک کار ثابت پیدا نخواهد کرد . به پیشنهاد روح الله تصمیم گرفته بود که سولار را فعلا همینجا استخدام کند . کارهای کافه هم زیاد بود و مدیریت را برایش سخت میکرد . میخواست شیفت بندی کند تا سولار اگر خواست کار دیگری هم انجام دهد ، مشکلی برایش پیش نیاید .

آره گلم پیش من . کافه خیلی شلوغه من یه چند وقتی هست که دلم میخواست یکی رو استخدام کنم . تنهایی از پس همه ی کار های اینجا بر نمیام . از شانس خوبت ، تو اومدی اینجا . میتونی همینجا به صورت نیمه وقت کار کنی تا اگه خواستی درس بخونی یا یه کار دیگه هم بکنی ، وقتت رو کار تو اینجا نگیره .

سولار حتی تصورش را هم نمیکرد که نصف مشکلات و نگرانی هایش همین امل کاری ، آن هم اینقدر آسان حل شوند ! حسی که آن لحظه داشت برایش غیر قابل وصف بود . آنقدر خوشحال بود که دوست داشت بپرد و مهسا را بغل کند و یک ماچ هم روی لپش بنشانند!

اگر اینطوری بشه که عالیه ! کارم کلی راه میفه .

مهسا خوشحال از کمکی که کرده بود ، با لبخند دندان نمایی گفت:

خب خدا رو شکر . حالا شما برو تو اتاق مستقر شو تا منم یه چیزی واسه ناهارمون آماده کنم . عصری میشینیم همه چیو حل میکنیم با هم .

نگاهی به اتاق خالی انداخت . جز چمدان سولار و یک فرش کرمی و یک میز تحریر و تخت خواب فلزی گوشه ی اتاق ، چیز دیگری نداشت . هر چه بود به نظر سولار عالی می آمد . با تقه ای که

به در خورد رفت و در را باز کرد . مهسا بود که با یک قابلمه در دستش و یک لبخند زیبا روی لبش ، پشت در ایستاده بود .

_مهمون نمیخوای گل گلی ؟

سولار در را کامل باز کرد و با خنده گفت:

_بفرمایین بابا شما که صاحب خونه ای.

مهسا حین ورودش با لحنی شاکی غر زد:

_نگو صاحب خونه یاد این پیرزنای غرغرو که خونه ی خالیشونو به دختر دانشجو ها اجاره میدن میفتم.

با این تشبیه ، سولار خنده اش بلند تر شد و با همان خنده اش گفت:

_نه بابا شما خیلی مربون ترین .

مهسا چینی به بینی اش انداخت.

_بیا بشین اینقدرم لفظ قلم حرف نزن ! حالا انگار من چند سال ازش بزرگترم ! همش بیست و هفت سالمه ها خانوم خانوما.

صمیمیت مهسا را دوس داشت . به نظرش همانطوری که روح الله میگفت دختر مهربانی بود و میشد در بعضی موارد ازش کمک گرفت.

رفت و کنار مهسا روی زمین نشستند . مهسا با خودش سفره ی کوچک هم آورده بود با دو تا بشقاب و قاشق و چنگال .

_شروع کن و از زندگی مجردی و کمی تا قسمتی دانشجویی لذت ببر...

با خنده ادامه داد:

_البته کمی بیشتر از کمی ! این زندگی که ما داریم دقیقا مال یه موجودیه به اسم دانشجو.

خنده اش بیشتر شد . او هم دانشجو بود و از مشکلات دانشجو ها خبر داشت . دلش میخواست از تحصیلات مهسا بپرسد ولی فکر کرد که فعلا زود است . بهتر از بیشتر با هم آشنا شوند . مشغول غذا خوردن میشوند و سولار همچنان ذهنش درگیر کارهایی بود که باید انجام میداد . داشت برنامه ریزی میکرد .

_سولار جان دانشجویی ؟

رشته ی افکارش با این سوال مهسا پاره شد . انگار سکوت او مهسا را وادار کرده بود که برای شروع آشنایی پیش قدم شود .

_ترم آخر سنت و معدن بودم . به خاطر اومدنم اینجا مرخصی گرفتم . کارم که یکم راه بیفته وباره میرم دانشگاه .

از این که توضیح ناقص بدهد تا طرف مقابلش مدام برای دانستن چیزهای بیشتر سوال بپرسد ، بدش می آمد . همیشه سعی میکرد جواب هایی جامع و کامل بدهد تا مردم دیگر مجبور به پرسیدن سوال های بیشتر نباشند .

_شنیدم صنعت معدن الان پذیرش خوبی داره . مهندسای معدن الان خیلی کمن .
سری تکان داد و در جوابش گفت:

_بله کمه . برای همین قبولیش راحت تره . هم تو خود کنکور هم تو کنکور ارشد .

مهسا لبخندی زد و مشغول خوردن بقیه ی غذایش شد . از سولار خوشش آمده بود . اطمینان و اراده را در چشم های آبی اش میدید . از همان ابتدای ورود سولار به کافه ، محو چشم های آبی رنگش شده بود . چهره ی فوق العاده زیبایی که داشت هر نگاهی را مجذوب میکرد . کنار این زیبایی صورتش ، زیبای سیرتش هم از سولار یک آدم عالی با معیار هایی فوق العاده ساخته بود . با وجود کبودی های محو صورتش باز هم به نظر مهسا ، سولار یک زیبایی واضح و روشن داشت که در نگاه اول همه را مسخ میکرد .

خود سولار چنین نظری در مورد چهره اش نداشت . یعنی هیچ وقت فرصت نکرده بود که رو به روی آینه بایستد و زنانگی هایش را برای خودش بشمارد . او از زنانگی فقط کوزت بودن را یاد گرفته بود . فقط تلاش برای جمع و جور کردن زندگی اش را ! گاهی که دوستان و همکلاسی هایش از زیبایی اش تعریف میکردند متعجب میشد و به خودش میگفت : " تعریف اینا از خوشگلی چیه ؟ اصلا خوشگلی چیه ؟ "

غذایشان را که خوردند مهسا گفت :

_ امروز رو استراحت کن ...

نگاهش را در اتاق چرخاند و ادامه داد :

_ اینجا زیادی خالیه . ببینم میتونم یه کمد جمع و جور بخرم یا نه . راستش الان فصل مشتری هاست و سر و صدای نصب کمد مشتری ها رو میپرونه . اگر بتونی فعلا با یه رخت آویز کنار بیای قول میدم زود زود یه کمد بیارم بزنم اینجا .

سولار دستی به گردنش کشید و گفت :

_ به نظرم کمد بزنین اتاق شلوغ میشه . الان جاش خوبه کمد به نظرم خیلی جاگیره . همون رخت آویز خوبه . اونم نشد چمدونم هست دیگه هر چی لازم داشته باشم از توش برمیدارم دوباره میزارم همونجا .

قناعت سولار به مزاج مهسا خوش آمد . این که متوقع نبود و به خاطر اتاق تقریباً خالی اش ، او را تحقیر نمیکرد باعث شده بود پیشتر از سولار خوشش بیاید .

_ راست میگی . بهش فکر میکنم ببینم چی وبه بگیرم . حالا نشد هم با هم میریم بیرون خودت انتخاب میکنی که چی میخوای . اینطوری به نظرم بهتر هم هست . با هم میریم راه ها رو هم یادت میدم .

سولار راضی از رفتار مهسا ، تشکری میکند و مهسا هم بلند میشود که برود .

_خونه ی من همین بغله . میتونی تنها بخوابی ؟ میخوای اگه نمیتونی بیا پیش من!

سولار لبخندش را سخاوتمندانه نشان مهسا داد و گفت:

_ممنون مهسا جان . من مشکلی ندارم اینجا . از تنهایی نمیترسم .

مهسا هم سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت تا سولار کمی استراحت کند . بعد از رفتنش ، سولار نگاهی به چمدانش انداخت و سراغش رفت تا یک لباس راحتی بردارد و بپوشد و کمی بخوابد . زیادی خسته بود و حالا هم غذا خوردن سنگینش کرده بود .

لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید . خواست هشدار گوشی اش را برای دو ساعت دیگر تنظیم کند ولی با خودش فکر کرد که امروز هیچ کس هیچ کاری با او ندارد . بنابراین تصمیم گرفت که بدون هیچ مزاحمی بخوابد تا هر وقت که مغزش فرمان بیداری نداده ، بیدار نشود . گوشی اش را خاموش کرد و چشم هایش را بست و کم کم به یک خواب عمیق فرو رفت .

ضربه ی تقریبا محکمی روی کلید " د " زد و کلمه را کامل کرد . فایل ورد را **save** کرد و دستی به گردن خشک شده اش کشید . بدنش مثل یک تکه چوب خشک شده بود . قلنج گردن و انگشتانش را شکست و بلند شد تا در اتاق کمی راه برود .

هدفونش را از روی گوشش برداشت تا از سر و صدای بیرون حدس بزند که چند نفر در کافه اند . برعکس همیشه ، کافه به نظر خلوت می آمد . نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و درکمال تعجب دید که هفت بعد از ظهر است ! یعنی چهار ساعت بکوب تایپ کرده ! آنقدر درگیر تایپ بود که خوردن ناهار را هم فراموش کرده بود .

نفس عمیقی کشید و لباس هایش را عوض کرد . کنار پنجره ایستاد تا موهایش را شانه کند . پرده را کشید تا فضا روشن تر شود و اگر تار مویی روی لباسش افتاد راحت تر ببیندش . لامپ اتاق خراب شده بود و کم نور . باید عوضش میکرد .

حالش خوب بود . با مهسا خوب جور شده بود . شیفت صبح را برای مهسا و در کافه کار میکرد . کار در کافه برایش جالب بود . با آدم های متفاوت برخورد میکرد و میدید که چقدر روحیات آدم ها با هم متفاوت است ! چقدر بعضی ها آرام و بعضی ها عصبی و اخمو هستند ! بعضی ها اخم استایل صورتشان بود و نمیتوانستند رهایش کنند . در تهران هم آدم زیاد دیده بود ولی فقط در خیابان یا مترو و اتوبوس که برای چند لحظه کنار هم ایستاده یا نشسته بودند تا به مقصد برسند . اینجا ولی با مردم حرف میزد . لبخند میزد و سعی میکرد پوسته ی سخت بعضی آدم ها را بشکند و رضایت از حضور در کافه را در چشم هایشان ببیند .

عاشق اکیپ های جوان دختر و پسری که می آمدند و کلی سر و صدا میکردند شده بود . حسرت چنین شیطنت هایی را در دلش داشت . حسرت یک بار بی قید و بلند خندیدن را ! ولی خب به دقیقه نکشیده به خودش می آمد و فکر میکرد که شرایط زندگی او با آن جوان ها زمین تا آسمان فرق دارد . آن ها احتمالا جوان های بی غم و غصه و بی دغدغه ای بودند که پشتشان هنوز به خانواده هایشان گرم بود ... نه مثل او که هیچ پشت گرمی جز تلاش شبانه روزی و بی اندازه اش نداشت ! اینجور مواقع نفس عمیقی میکشید و به خودش میگفت : " باور کن سولار ! هیچ درد مندی نیست که بتونه بلند بخنده . هیچ خسته ای نیست که بتونه یه لبخند واقعی بزنه . هیچ بیچاره ای نیست که ذهنش یک لحظه از دغدغه و استرس خالی بمونه ... حسرت زیاد بودن امثال اونا رو نخور . مثل تو هم کم نیست ...! فعلا فقط زور بزن به چیزی که میخوایم بررسی . "

شانه به دست مکشی کرد و آهی کشید . تابی به گردنش داد تا موهایش روی شانه ی دیگرش بریزند و دوباره شانه شان کند . مهسا عاشق موهایش شده بود . رنگ طلایی مایل به سرخش با برقی که داشت ، باعث میشد مهسا دلش بخواهد ساعت ها بنشیند و فقط نگاهشان کند . گاهی که با هم بودند دست به کار میشد و موهای سولار را میبافت . فقط به عشق بافتن موهای سولار انواع مدل های بافت مو را یاد گرفته بود .

و سولار متعجب میشد از این همه علاقه ای که مهسا به موها و چهره ی او نشان میداد . ساعت هایی که رو به روی آینه بود ، روی چهره اش دقیق میشد و دنبال یک نقطه ی عطف و یک

حسن میگذشت که به دلش بنشیند ... ولی خب او هیچ تعریفی برای زیبایی نداشت! برای همین آن زیبایی هایی که مهسا میگفت را تشخیص نمیداد. همه ی زندگی اش را فقط دویده بود. مثل دونده ای که جز پایان راه چیزی را نمیبیند. یک دونده اگر در مسیر به جایی جز خط پایان نگاه کند کارش تمام است. حواسش پرت میشود و زمین میخورد. زمین میخورد و آسیب میبیند ... مهم تر از همه این که میبازد!

این را همیشه برای خودش دیکته میکرد. این که زندگی او دقیقا مثل یک مسابقه ی دو است! حق ندارد بایستد. حق ندارد جایی جز خط پایان را ببیند. حق ندارد خسته شود. حق ندارد نا امید شود. حق ندارد نفس نفس بزند. حق ندارد جا بزند. حق ندارد ...

دقت کردن به این که کی زیباست و کی زشت، چی زیباست و چی زشت برایش تعریف نشده بود. دوندگی هایش به او یاد داده بود به هر چیزی به چشم یک وسیله نگاه کند. اگر آن وسیله برای رسیدن به پایان راه به او کمک خواهد کرد پس به دردمیخورد. اگر نه پس حتی به درد نگاه کردن هم نمیخورد. چون کوچک ترین نگاه و توجه حواسش را پرت خواهد کرد و در نهایت باعث باخت او خواهد شد ...!

کمی سرش را خم کرد و زیر چشمی به فایل ورد روی دسکتاپ نگاهی انداخت. امروز تحویلش میداد و پولش را میگرفت. یک پایان نامه ی پانصد صفحه ای بود که قول داده بود یک هفته ای تحویلش بدهد. برای هر صفحه تایپ، هزار تومان میگرفت و چون سرعت تایپ و کیفیت کارش عالی بود، سفارش های بیشتری هم نسبت به تایپیست های دیگر داشت. از طرفی هم کار ترجمه دستش را میگرفت و فعلا زندگی اش به خوبی میگذشت. یعنی خیلی بهتر از چیزی که فکر میکرد بود! سولار تصور شب های بدون غذا و سرد را داشت! اما به لطف مهسا کارش خیلی زودتر از چیزی که فکرش را بکند راه افتاد. حقوق ماهانه ی کافه سیصد هزار بود و او هم دوپست هزار تومان برای اجاره ی اتاق پرداخت میکرد. صد تومانی که مانده بود را برای یک ماهش خرج و بقیه ی درآمد تایپ ها و ترجمه ها را پس انداز میکرد. در این یک ماهی که در شیراز بود،

توانسته بود پنج ملیونش را به هفت ملیون برساند و این برای کسی با شرایط سوار عالی بود .
عالی به معنای واقعی کلمه !

دستش را روی موهایش که حالا بعد از شانه شدن نرم شده بودند کشید . اگر چند روزی موهایش را شانه نمیزد خود به خود فر می‌شند ولی بعد شانه زدن فرشان تبدیل میشد به موج هایی تند و بلند و زیبا . سولار این موج ها را بیشتر دوست داشت چون میتوانست محکم ببندد و زیر شال جمع و جورشان کند ...!

دستش روی موهایش بود که سنگینی نگاهی را حس کرد . چرخید تا نگاهی به پشت سرش بیندازد که برگشتنش باعث شد با چشمان گرد شده ای زل بزند به در نیمه بازی که دستگیره اش اسیر دستی مردانه بود . مردی که داخل را نگاه نمی‌کرد و پشتش به در و اتاق بود و معلوم بود که دارد با کسی حرف میزند . در یک لحظه از ترس رنگش پرید . ناخودآگاه حس کرد که آن مرد میتواند وحید باشد ! ولی گوش که تیز کرد و صدای مرد را شنید و فهمید که او وحید نیست !
در نیمه باز بود و مرد هم کمتر از نصفش دیده میشد . فقط دست روی دستگیره اش کامل معلوم بود با آن ساعت مچی که بخواهی نخواهی توی چشمت بود ! آنقدر که شیک بود و برق میزد و بزرگ بود !

تا بخواهد به خودش بیاید و واکنشی نشان دهد ، مرد در را بست و رفت . شانه به دست روی زمین ول شد و نشست . احساس میکرد قلبش دارد در دهانش میزند ! ترسش به حدی زیاد بود که همه ی بدنش را به لرزه انداخت . چنگی به موهایش زد و چشم هایش را بست . چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود .

کمی که گذشت بلند شد و موهایش را با کش جمع کرد . شالش را روی سرش انداخت و با عجله فلش روی لب تاپ را برداشت و از اتاق بیرون زد . مهسا پشت اپن داشت با مردی حرف میزد . نگاهش به دست چپ مرد که کشیده شد و آن ساعت مچی را دید ، فهمید همان مردیست که در اتاقش را باز کرده بود . سعی کرد نگاهش نکند و فقط یک لیوان آب از مهسا بگیرد . نزدیکشان

که شد ، مهسا نگاهش را از مرد گرفت و به او دوخت . لبخند روی لبش کم کم محو شد و پرسید :

- چرا رنگ و روت پریده ؟ چی شده ؟

با این حرف توجه آن مرد جلب شد و نگاهش کرد . از این مخمسه خوشش نمی آمد . این مرد او را ترسانده بود . نه این که نگران این باشد که مرد موهایش را دیده و مسخ شده و میخواسته که کاری کند ! اصلا این فکرها را نمیکرد . به هر حال این مرد نمیتوانست در روز روشن آن هم در چنین کافه ی معروفی قصد بدی از باز کردن در اتاق یک دختر داشته باشد . شاید دنبال سرویس بهداشتی بوده . سولار فقط یک لحظه حس کرده بود او وحید است و به این روز افتاده بود .

- چیزیم نیست . یه لیون آب به من میدی ؟ عجله دارم باید برم .

مهسا سریع لیوان آبی به دستش داد و حین این که سولار آب را میخورد ، دستش را روی پیشانی اش گذاشت .

- تبم نداری بگم سرماخوردی .

خنده اش گرفت . بعید میدانست در این داغی بی اندازه ی هوا سرما بخورد . این محبت های پر از سادگی مهسا را شدیداً دوست داشت .

تشکری کرد و با لبخندی ، خداحافظی کرد که برود . وقتی چرخید دید که مرد دارد نگاهش میکند . مکث نکرد و بی اعتنا به نگاه او ، رد شد از کافه بیرون زد .

حدود پانزده دقیقه ای میشد که پیاده راه افتاده بود سمت خدمات کامپیوتری . امروز فلش را به صاحبش تحویل میداد و پولش را میگرفت .

دست برد تا از جیبش گوشی اش را بردارد و نگاهی به ساعت بیندازد . فلش و گوشی در یک جیبش بودند و او هر دو را خارج کرد تا مبادا فلش به دستش گیر کند و خارج شود و بیفتد . او همیشه خیلی محتاطانه کار میکرد .

قبل از دیدن ساعت ، نگاهش به فلش توی دستش افتاد و آه از نهادش بلند شد . اشتباهی به جای فلش مشتری ، فلش خودش را برداشته بود ...

وسط پیاده رو ایستاد . کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و فشار داد . او هیچ وقت اینطور بی حواس نمیشد !

کلافه اطرافش را نگاه کرد . جایی نبود که بتواند سوار یک تاکسی بین راهی شود . ساعت گوشی را نگاه کرد ؛ یک ربع به هشت مانده بود ! خدمات کامپیوتری ساعت هشت و نیم مغازه را میبست . فلش و گوشی را در مشتش گرفت و بی توجه به افراد حاضر در پیاده رو ، با نهایت سرعتش سمت کافه دوید .

در حالی که به شدن نفس نفس میزد به کافه رسید. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با دو وارد شد و سمت اتاقش رفت . مهسا هاج و واج به مسیری که سولار طی کرد خیره ماند .

- چه اتفاقی برایشون افتاده ؟

نگاهی به افراسیاب انداخت و شانه هایش را بالا داد .

- نمیدونم ! بزار بیاد ببینم چش بود .

سولار آن یکی فلش را برداشت و از اتاق خارج شد . سمت مهسا رفت و در کمال تعجب دید که آن مرد هنوز نرفته و همچنان در حال صحبت کردن با مهساست . در حالی که نفسش بالا نمی آمد و صدایش به زور از حنجره اش خارج میشد گفت :

- سلام ... فلشو اشتباهی برده بودم اومدم اونو بردارم . قربونت دیرم شده یه ماشین واسه من میگیری ؟

خط موهایش عرق کرده بود و حرکت قطرات گرم عرق را روی پوست سرش حس میکرد . حس میکرد بدنش آتش گرفته . مهسا که دید سولار به جای نفس ، جانش دارد بالا می آید ، سریع یک لیوان آب برایش ریخت و به دستش داد و با اخم گفت :

- باز پاشدی این همه راهو پیاده بری تا اونجا؟ خب میگفتی از اول برات ماشین میگرفتم .
سولار آب را یک نفس سر کشید و با کف دست دور دهانش را پاک کرد . کمی که تنفسش آرام
شد گفت :

- شد دیگه . تازه با آژانس میرفتم که بدتر بود ! اونوقت باید از دم مغازه دوباره برمیگشتم .
شانسی وسط راه فهمیدم فلشو اشتباهی برداشتم . حالا زودی یه ماشین بگیر تا نبستن مغازه رو .
- اگر مایل باشین من میتونم سریع برسونمتون .

با چشم های گرد شده اش سمت مرد چرخید . سولار حتی اسم او را هم نمیدانست و این اولین
بار بود که او را میدید . با خودش فکر کرد که چطور این مرد انتظار دارد او پیشنهادش را قبول
کند !؟

- راست میگن سولار . میتونی با آقای شیرنشان بری .
چشم های گرد شده اش را این بار سمت مهسا چرخاند . حرکت با مزه اش باعث شد مهسا خنده
اش بگیرد .

- آژانس که میدونی دوره . همین پیش پای تو هم واسه یکی از مشتری ها ماشین گرفتم گفتن
دیگه ماشین ندارن . این دفعه رو با ایشون برو .

به نظرش آمد که مهسا کاملاً این مرد را میشناسد . مهسا در این یک ماه بیشتر از خود سولار
مواظب رفت و آمد های او بود و حالا به نظرش این آقای شیرنشان را خوب میشناخت که میگفت
سوار ماشینش شود! سعی کرد یک جوری طفره برود.

- نه ... آخه نمیخوام زحمت بدم . تو با همون آژانس تماس بگیر شاید ماشین بود حالا .
افراسیاب گفت :

- من تعارف نمیکنم خانم . بفرمایین بریم تا دیرتون نشده .

از لحن تقریبا دستوری اش معلوم بود که تعارف نمیکنند . سولار نگاه دیگری به مهسا انداخت . مهسا سرش را ریز تکان داد . یعنی " برو. نگران نباش . " افراسیاب با دستش به خروجی اشاره کرد و مودبانه گفت :
- بفرمایین.

دم در خروجی ، کنار ایستاد و اول سولار را فرستاد . ادب و شخصیتش کمی از نگرانی سولار کم کرد . با دست به ماشین سیاه و لوکسی که کنار خیابان پارک بود اشاره کرد و گفت :
- اونه . بفرمایین بریم .

سولار در گیر و دار این بود که عقب سوار شود یا جلو ولی وقتی دید که خود افراسیاب در عقب را برایش باز کرد ، با سری پایین افتاده تشکر کرد و سوار شد . راننده مرد جوانی بود که با ورود سولار بهش سلام کرد و سولار هم جوابش را داد . افراسیاب هم سوار شد و پرسید :
- کجا میرین ؟

اسم خیابان و پاساژ را گفت و راننده هم به راه افتاد .

- این مسیر طولانی رو میخواستین پیاده برین ؟

نگاهش را از خیابان گرفت و به او دوخت . بی ادبی میشد اگر اخم میکرد یا جواب نمیداد یا سرد و خشک جواب میداد ! در همین برخورد به نظرش فرد متشخصی می آمد . خیلی ها الان اینطور مودب و با شخصیت نبودند .

- من عادت کردم . خیلی مسیرها رو پیاده میرم .

افراسیاب لبخندی زد و گفت :

- خسته میشین . با اتوبوس یا مترو برین راحت تره .

در جواب لبخندش ، تبسم محوی کرد و جواب داد :

- از اون ها هم استفاده میکنم . ولی وقت هایی که هوا خوبه پیاده میرم .

افراسیاب سری تکان داد و نگاه کوتاهی به شال سولار و دسته مویی که بیرون از شال مانده بود انداخت . دستش را به لبه ی پنجره تکیه داد و به بیرون خیره شد و در دلش این همه زیبایی سولار را تحسین کرد . از رفتار متین و سنگینش هم خوشش آمده بود . مهسا گفته بود که برای کار اینجا آمده و دختر بسیار سر به زیر و متینست .

دم پاساژ راننده ماشین را نگه داشت .

- همینجاییم تا برگردین .

سولار سریع جواب داد :

- نه ممنون . مهم رسیدنم بود که دیر نشه . از اینجا میتونم تاکسی بگیرم و برگردم .

حالا که دقت میکرد صدای سولار هم به نظرش قشنگ بود . با لحن جدی همیشگی اش گفت :

- اینجا منتظر تونیم .

- آخه ...

اینبار اخم کرد .

- بفرمایین خانم . هوا تاریکه و نمیتونم اجازه بدم تنهایی با تاکسی برگردین . اینجا آژانس نداره .

مجبورین سوار تاکسی های بین راهی بشین .

لحن جدی اش با آن اخمی که داشت ، دهان سولار را بست . بی حرف و مطیع ، پیاده شد و با عجله سمت پاساژ رفت . صاحب فلش در مغازه نشسته بود . تقه ای به در شیشه ای زد و وارد شد . عذر خواهی کرد و گفت :

- ببخشین دیر شد .

فلش را به دستش داد .

- بفرمایین آمادست .

پسر جوان تشکر کرد و گفت :

- دستتون درد نکنه . پولش رو ریختم به حسابتون . بدین آقا آرش چک کنه ببینین واریز شده یا نه .

کارت عابر بانکش را به آرش ، صاحب مغازه ، داد و بعد از گفتن رمزش ، آرش رسیدی تحویلش داد و گفت :

- واریز شده .

از هر دو تشکر کرد و کارتش را گرفت و از پاساژ خارج شد . سمت ماشین رفت و قبل از این که دستش را برای باز کردن در بلند کند ، افراسیاب از داخل در را برایش باز کرد . این همه احترام برای سولاری که در عمرش کسی برایش ارزش قائل نشده دلنشین بود .

سوار شد و گفت :

- معذرت میخوام منتظر موندین .

افراسیاب دستی به یقه ی پیراهنش کشید .

- مشکلی نبود . برمیگردین خونه یا جای دیگه ای میرین ؟

- میرم خونه . همون کافه ی مهسا .

اشاره ای به راننده کرد و او هم راه افتاد . وسط راه بودند که مهسا با سولار تماس گرفت .
تماسش را که وصل کرد گفت :

- سلام سولار . سر راه که میای برو به آدرسی که میفرستم . یه کولر گرفتم واسه اتاقت برو تحویلش بگیر . ماشین میفرستم اونجا بیارنش تو هم با همون ماشینه برگرد .

سولار ناخودآگاه نگاهی به افراسیاب انداخت و با تعجب گفت :

- کولر برای چی؟ ساعت هشت و ربعه . من چطور کولرو بیارمش؟

افراسیاب که به خاطر بلند بودن صدای تماس ، حرف های مهسا را شنیده بود ، با اشاره به سولار خواست که گوشی را به او بدهد . سولار هم متعجب و گیج از رفتار امروز مهسا و این مرد ، گوشی را به دستش داد و منتظر نگاهش کرد تا ببیند او چه میخواهد به مهسا بگوید.

- سلام مهسا ... آره تو راه کافه ایم . داشتم برشون میگرددوندم . قضیه ی کولر چیه؟ میخوای من بیارمش؟ ... نه چه مشکلی؟ ... نگران نباش میارمش . ولی چون امشب همیشه نصبش کرد اگر میشه تا فردا صبر کنین تا یکی رو بفرستم نصبش کنن ... بسه مهسا هیچ اتلاف وقتی برام نداره ... فعلا.

تماس را قطع کرد و گوشی را به دست سولار داد و به بیرون خیره شد . سولار که منتظر توضیح او بود ، چند ثانیه ای حرف نزد ولی وقتی دید صدایی از او در نمی آید پرسید:

- چی شد؟

سادگی و حالت های سولار هم به دلش نشست بود . کلا حس میکرد این دختر با خیلی از آدم هایی که اطرافش بودند فرق دارد . حالت ها و رفتار سولار خیلی برایش دلنشین و جالب بود . نمیدانست میتواند حرص سولار را در بیاورد یا نه ولی دوست داشت سعیش را بکند تا این حالت او را هم ببیند.

- چیز خاصی نشد.

ابروهای سولار بالا رفت و چشم ها و دهانش باز تر شد . حرص زده از خرید یک دفعه ای این کولر و تماس مهسا و جواب کاملا ناقص افراسیاب ، لبخندی زد که بیشتر به نظر می آمد یک حرکت غیر ارادی باشد! انگار که پریدن گوشه ی لب سولار اصلا دست خودش نبود . همین حالت باعث شد افراسیاب خنده اش بگیرد ولی سعی کرد یک ذره هم از جدیت و حالت خنثی صورتش کم نکند .

این دختر واقعا به نظرش متفاوت بود . یک جور دیگری ، یک جور خاصی ، همه ی رفتارهای سولار در این مدت کوتاه چهل و پنج دقیقه ای ، به دلش مینشست و برایش شیرین بود.

کولر را تحویل گرفتند ولی چون در صندوق عقب جا نبود ، افراسیاب به فروشنده گفت که فردا کسی را میفرستد تا کولر را تحویل بگیرد و به کافه ببرد .

وقتی به کافه رسیدند سولار دوباره تشکر کرد و گفت :

- خیلی به زحمت افتادین امروز.

افراسیاب هم لبخند مهربانی زد و جواب داد :

- این همه تعارف شما و مهسا رو نمیتونم درک کنم . هیچ زحمتی نبود خانم . خوشحال شدم که کمکتون کردم.

به نظر سولار این مرد واقعا بزرگواری می آمد! دوست داشت در موردش از مهسا بپرسد . دوباره تشکر کرد و بعد از شب به خیری که گفت و جواب گرفت ، خداحافظی کرد و پیاده شد .

وارد کافه که شد ، دید مهسا دارد میزها را تمیز میکند . مهسا همیشه زود کافه را تعطیل میکرد . چون تنها زندگی میکرد ؛ میترسید بعد از ساعت خاصی از شب ، برایش حرف در بیاورند . به هر حال زمانه ای بود که مردم با چشم هایشان نمیبینند و با گوش هایشان نمیشنوند ، ولی با زبانشان چیزهایی میگویند که باورش به راحتی آب خوردن است ! مردم الان ، باور کردن حرف های بد در مورد دیگران را دوست دارند ...! مهسا و سولار هم همیشه مراقب بودند که چنین حرف هایی دامنشان رانگیرد.

جلو رفت و سلام کرد . مهسا با لبخند جوابش را داد و پرسید:

_افراسیاب کو پس ؟

سولار با شنیدن اسم افراسیاب ابرویش بالا رفت . مهسا یادش افتاد که افراسیاب را با اسم فامیل به او معرفی کرده .

_همون شیرنشانو میگم.

دستمال را از دست مهسا گرفت و مشغول تمیز کردن میزها شد و در همان حال جوابش را داد:

_کولر تو ماشین جا نشد . به فروشنده گفت فردا یکی رو میفرسته که کولرو بیاره اینجا . چند نفرم میاره نصبش کنن .

نگاهی به مهسا انداخت و پرسید:

_این کولره برای چی بود دیگه ؟

مهسا در حالی که میرفت دو فنجان قهوه برای خودشان بریزد جواب داد:

_هوا زیادی گرمه . اتاق تو هم که کوچیکه . موندم چطوری خفه نمیشی اونجا ! دیدم تو خودت عقلت نمیرسه بگی برای همین گفتم یه کولر بخرم شبا راحت بخوابی .

علاقه اش به مهسا روز به روز داشت بیشتر میشد . میدید هک مهسا چطور همیشه حواسش به او هست . همیشه مواظب بود که سولار به مشکل برنخورد . از بعضی خطر ها و حقه های مردم آگاهش کرده بود و همیشه سعی میکرد از تجربه های تنهایی خودش برای سولار تعریف کند تا او یاد بگیرد و توی تله نیفتد . زیاد خسته اش نمیکرد تا سولار بیشتر به تایپ و ترجمه هایش بپردازد . روزانه دو لیوان آب هویج برایش میگرفت تا چشم های زیبایش ضعیف نشوند . معتقد بود عینک ، دریای پشت چشم های سولار را مخفی میکند ! برای همین همیشه تذکر میداد که مثل آدم بنشیند و بنویسد و فاصله اش را با مانیتور حفظ کند .

سولار با لبخندی گفت:

_تو این اوضاع خراب اقتصادی باد کولر زده پس کلت ؟ خب اگه لازم بود خودم میگفتم بهت . حالا کولر برای چی ؟ من به یه پنکه هم راضی بودم خب .

بوق نزن بینیم با! به اوضاع اقتصادی من توهین نکن. من با کلاسم. نمیزارم مستاجر از پنکه استفاده کنه. تو هم سعی کن مثل من با کلاس باشی. فردا پس فردا رفتی خونه ی شوهر و کولر خواستی نگو تو مجردی که با پنکه خنک میشدی، کولرت موند واسه خونه ی ما؟!!

بلند به لحن مهسا خندید. عادت کرده بود که با مهسا شوخی کند. با همان لحن مهسا جواب داد:

غلط کرده پسره ی نکبت! اصلا من میارمش تو بزنی تو دهنش که دیگه از این زرا نزنه.

مهسا با سینی حاوی دو فنجان قهوه، سمت میزی که سولار داشت پاکش میکرد آمد و سینی را روی میز گذاشت و نشست.

من تو دهنش نمیزنم عزیزم! پیش من بیاریش یه جایی میزنم که کلا فراموش کنه عنصر مذکر بودن تو وجودش هست! بشین مادر بشین به اون گور به گور شده فکر نکن. اون لیاقت تو رو نداره.

با خنده پشت میز نشست و فنجانش را برداشت. کمی قهوه را مزه کرد و با لحن گرمی گفت:

واقعا نیازی به کولر نداشتم. من بدنم زود به آب و هوا عادت میکنه. گرما اذیتم نمیکرد.

مهسا چینی به بینی اش انداخت.

تو هم که مثل شوهر نکبت داری بوق میزنی! من میگم لازم بود تو دیگه نرو دنبال ت نخ!

میخواست بحث را به شیرنشان یا همان افراسیاب بکشاند و از او بپرسد. مهسا زیاد درگیر افرادی با آن شوکت نمیشد.

آخه این کولر شما آقای شیرنشانم به زحمت انداخت. فردا آدم میفرسته بیارنش.

مهسا کمی از قهوه اش را خورد و گفت:

راستی همینو میخواستم بپرسم. گفتم افراسیاب آدم میفرسه؟ اون که امشب پرواز داشت.

سولار چانه اش را بالا داد.

_ خب خنگ قشنگ من زنگ میزنه هماهنگ میکنه . یا فوقش امشب میسپاره که فردا بیان . حالا کجا میره امشب ؟ اصلا کی هست ؟

_ یه جنتلمن ! یه با معرفت بی منت ! از اون پسر خوبای کم پیدا.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ اون این کافه رو برام خرید . بعد از این کهکار کافه گرفت هر ماه یه مقدار از پولشو پس میدادم . قبول نمیکرد ولی وقتی دید به منم برمخوره قبول کرد . با هم دوستیم . خیلی خاکی و با شخصیته .

سولار لنگه ابرویش را بالا داد و با شیطنت پرسید:

_ دوستین ؟ چجور دوستی ؟

مهسا خندید.

_ دوست معمولی بابا ! دختره ی منحرف . من محاله به ازدواج با اون فکر کنم.

_ چرا ؟ تو میگی پسر خوبیه .

_ هر پسری خوب بود باید به ازدواج باهاش فکر کرد ؟ تازه اگه شانس منه که بعد ازدواج شاید عن شخصیتش در اومد ! آدما رو تا باهاشون زیر یه سقف نری نمیشناسی .

قهوه ی گرمش را یک نفس سر کشید و در جواب مهسا سرش را تکان داد.

_ برو یکم دراز بکش گفتم برامون غذا بیارن . شامو بخوریم بخوابیم ببینیم فردا چه میگذره

بهمون ...

بند کفش هایش را بست و بلند شد و گفت:

__بخش دیگه قربونت برم . عصری میام جبران میکنم.

مهسا دستش را بالا برد و ادای زدن در آورد.

__گم شو دیگه ! آه ! امروز دور و برم نبینمتا دختره ی تعارفی!

سریع گونه ی مهسا را بوسید و رفت . امروز یک پروژه ی کارشناسی برای تایپ میگرفت . طرف پایان نامه اش را تمام کرده بود و کارهای تایپش را سولار انجام میداد . یک مقاله هم برای ترجمه از خود آرش قرار بود بگیرد . برای هر دو کار ، یک و سیصد قرار بود بگیرد و این برای این هفته اش عالی بود.

دم پاساژ از تاکسی پیاده شد و کرایه را حساب کرد . در زد و وارد مغازه شد . صاحب پروژه هم بود و داشتند با آرش میخندیدند که با ورود سولار ، خنده شان را خوردند و سلام کردند . جوابشان را داد و گفت:

__برای تحویل پروژه و اون مقاله اومدم.

آرش فلش خودش را همراه یک بروشور به دستش داد . نگاهی به دست خط طرف کرد تا از خوانا بودنش مطمئن شود . همه چیز را که چک کرد ، شماره حسابش را داد و گفت که روز تحویل کارها ، قبل از رسیدن سولار پول به حسابش واریز شده باشد . جدیتش در کار و حساب و کتاب ، باعث میشد هیچوقت سرش کلاه نرود.

خداحافظی کرد و رفت . میخواست پیاده برگردد و در راه برای خودش رانی پرتقالی بگیرد . هوای داغ شیراز یکی از بهترین حسن هایش این بود که میتوانست رانی خنک پرتقالی بگیرد و به آرزویی که همیشه در تهران داشت برسد!

پیاده راه افتاد سمت سوپر مارکتی که همیشه ازش رانی میخرید . کمی مانده به سوپری ، کوله اش را برای پیدا کردن کیف پولش گشت . میدانست کیف پول ته کوله پشتی است و کلی باید دنبالش بگردد ! به سوپرمارکت که رسید صدای گریه ی بچه ای باعث شد دست از زیر و رو کردن کوله اش بکشد و سرش را بلند کند . یک پسر بچه ی حدودا چهار یا پنج ساله بود که زل زده بود

به خوراکی های توی ویتترین و گریه میکرد . لباس ها و سر و صورتش را که دید فهمید از بچه های کار یا بچه ای فقیر و نیازمند نیست . لباسی که تنش بود کم کم هتصد تومان قیمت داشت ! دلش از گریه ی پسر بچه ریش شد . کنارش نشست و شانه هایش را گرفت و سعی کرد با مهربان ترین لحن ممکن حرف بزند:

_عه عه آقا پسر ؟ چی شده عزیزم ؟ برای چی گریه میکنی ؟

بچه ترسیده بود . یادش داده بودند با هیچ غریبه ای صحبت نکند . خواست عقب بکشد ولی سولار دستش را روی سرش گذاشت و بغلش کرد . چند ضربه ی آرام به پشت پسر بچه زد و گفت:

_گریه نکن خاله . گم شدی ؟

گرمی لحن سولار و آغوشش ، پسر بچه را رام کرد . تا به حال کسی او را این طور در آغوش نگرفته بود . محبت سولار باعث شد به او اعتماد کند . با گریه سرش را تکان داد . سولار که متوجه نگاه پسرک به خوراکی ها شده بود ، با کف دست صورت خیسش را پاک و سعی کرد با لحنی مطمئن حرف بزند تا خیال پسر کوچولو کمی راحت شود.

_گریه نداره که قربونت برم ! پس خاله اینجا چیکارست ؟ بیا اول یه چیزی بخرم با هم بخوریم بعد ببریمت خونت . باشه ؟ به خاله بگو ببینم اسمت چیه ؟

پسرک اصلا دلش نمیخواست به آن خانه برگردد . دوست داشت برگردد پیش دوستانش اما دلش از خوراکی های پشت ویتترین میخواست . ترسید حرف دلش را بگوید و سولار برایش خوردنی نخرد . برای همین مثل بچه های حرف گوش کن جوابش را داد:

_عرشیا.

چشم های مهربان سولار انگار آرامش میکرد . حق حقش قطع شد و زل زد به صورت خندان و مهربان سولار.

_اسمتم که مثل خودت خوشگله . بیا ببینم از کدوم خوراکیا میخوای .

سولار میدانست که پسرک ترسیده و فعلا به خاطر خوراکی ها آرام شده . بهش گفت هر چه میخواهد بردارد تا او کیف پولش را پیدا کند . بعد از کلی گشتن ، کیف را برداشت و قیمت کیسه ی پر از چیپس و پفک را پرسید . حساب که کرد ، کیسه را دست پسر بچه داد تا مطمئنش کند که تمام خوراکی ها مال خود اوست . میخواست کاملا آرام شود. دست دیگر پسر را گرفت و سمت ایستگاه اتوبوسی که آنطرف خیابان بود برد تا روی صندلی های ایستگاه بنشینند و پسرک مشغول خوردن خوراکی هایش شود و او هم از پدر و مادر و خانه اش بپرسد .

گذاشت تا عرشیا هر چه میخواهد بخورد و بعد بپرسد . میترسید به او استرس وارد کند و چیپسی که میخورد زهرش شود . دستش را روی سر عرشیا کشید و لبخند زد . عرشیا از چیپسش به او تعارف کرد و سولار هم گفت که میل ندارد و همه ی خوراکی ها را برای او خریده است .

بعد از این که عرشیا چیپسش را خورد ، سرش را بوسید و گفت:

_خب آقا عرشیا ی گل ؟ آدرس خونتونو بلدی ؟

عرشیا سرش را به معنی نه تکان داد . به خاطر اعتمادش به سولار ، حس میکرد که سولار او را به خانه ی قبلی اش برمیگرداند و نمیگذارد او را پیدا کنند و به آن خانه ی بزرگ و ترسناک ببرند . سولار دست توی جیب عرشیا کرد تا شاید شماره ای پیدا کند و با آن تماس بگیرد ولی چیزی نبود .

_اسم فامیلیت چیه عرشا جون ؟

عرشیا جواب نداد . هنوز نمیدانست اسم فامیلش چیست . اسمش را هم از دوستان قبلی اش یاد گرفته بود ؛ چون آن ها همیشه اسمش را صدا میزدند .

سولار کلافه شد ولی به روی خودش نیاورد . خواست با پلیس تماس بگیرد اما یاد مهسا افتاد و با خودش فکر کرد که او بهتر میدانند چه کار باید کرد . برای همین سریع شماره اش را گرفت .

_الو سولار . کجایی تو ؟

نگاهی به عرشیای گرفته انداخت و گفت:

_سلام مهسا . نزدیکای کافه ام . مهسا یه چیزی شده . یه بچه گم شده الان پیشمه . هیچ شماره تلفنی همراهش نیست . فامیلیشم نمیدونه . نمیدونم چطوری پدر و مادرشو پیدا کنم . چیکار کنم ؟ زنگ بزنگ پلیس ؟

ترس را در چهره ی عرشیا به وضوح دید . دستش را روی سرش گذاشت و نوازشش کرد تا آرام بگیرد . عرشیا ولی آرام نشد . از پلیس میترسید . پلیس ها همیشه او را تحویل آن مرد اخمو میدادند و آن مرد هم عرشیا را به خانه ی بزرگ خودش میبرد . مهسا که از شنیدن حرف سولار شوکه شده بود سریع گفت:

_بمیرم الهی حتما ترسیده بچه . خبری از پدر و مادرش نشده هنوز ؟ میخوای اگه نزدیکه بیارش کافه . یه چیزی میدم بخوره بعد زنگ میزنیم پلیس دیگه .

سولار باشه ای گفت و سریع قطع کرد . دوباره عرشیا را بوسید و گفت:

_عرشیا جون پاشو بریم پیش دوست من تا بعد با هم خانوادتو پیدا کنیم .

عرشیا عقب کشید . به گریه افتاد و با ترس گفت:

_نمیام . میخواین منو ببرین خونه ی اون آقاهه .

با تعجب زل زد به عرشیا که گوشه ی نیمکت کز کرده بود . از فکریایی که در یک آن به ذهنش حمله کرد قلبش مچاله شد . بغلش کرد و سرش را بوسید و فشارش داد .

_نه خاله قربونت بره . من تو رو میبرم پیش دوستم که بهت خوراکی بده . بعدشم ؛ من اون

آقاهه رو نمیشناسم که تو رو ببرم پیشش ! از چی میترسی عزیزم ؟

عرشیا در ذهن بچگانه اش حساب و کتابی کرد و دید که انگار سولار راست میگوید . البته شاید باز هم دلش رام کلمه ی " خوراکی " شده بود . دست دور گردن سولار انداخت و آهسته گفت: _باشه.

سولار باقی چیس و پفک های عرشیا را برداشت و او را هم بغل گرفت و راه افتاد سمت کافه . در راه مدام به آن آقاهه فکر میکرد . به این که نکند این بچه اصلا پدر و مادر ندارد ! نکند از بچه های بی سرپرست بهزیستی باشد ؟ ! ولی خب این احتمال در مورد عرشیا کمی دور از ذهن بود . چون شرایط بهزیستی برای حزانت فرزند خیلی سخت تر از این ها بود . آن ها بچه دست هر کسی نمیدهند خب!

از این فکر خنده اش گرفت . به خودش و خنگی اش پوزخند زد . مگر نمیشود یک چنین موسسه ای را گول زد ؟ کلی راه برای دور زدن هست . کافیسست کمی پولدار باشی و کمی هم افکارت شوم باشد و کمی هم بدذات باشی ...! کافیسست کمی وحید باشی تا یک موسسه ی بهزیستی را یکجا تحویلت بدهند! ...

میخواست بیشتر از آن مرد بداند ولی نمیخواست فعلا عرشیا را بترساند . به کافه که رسیدند مهسا به پیشوازشان آمد و با نگرانی نگاهی به سولار و عرشیا انداخت . با لبخند دستی به سر عرشیا کشید و با لحنی بچگانه گفت:

_وی وای چه خوشگله این گل پسر ! بیا بغلم ببینم قند عسل .

عرشیا را از سولار گرفت و کلی سر و صورتش را بوسید .

_اسمت چیه کوچولو ؟

سولار با انگشت اشاره گونه ی عرشیا را ناز کرد و به جای او جواب داد:

_عرشیا .

دست عرشیا را گرفت و گفت:

_ تا خاله برامون بستنی بیاره بریم یکم حرف بزیم؟

عرشیا سمت سولار متمایل شد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد. مهسا رفت تا برایشان بستنی بیاورد و سولار هم عرشیا را سمت یکی از میزهای خالی برد. او را روی پای خودش نشانده و دست هایش را دورش حلقه کرد و سعی کرد تا قبل از آمدن مهسا کمی در مورد " آقاهه " بپرسد.

_ عرشیا جون؟ چرا از اون آقاهه میترسی خاله؟ اذیتت میکنه؟

عرشیا کمی در آغوش سولار مچاله شد و سرش را به معنی " نه " تکان داد. سولار با حالت گیجی پرسید.

_ پس چی؟ چرا نمیخواهی بری پیشش؟

_ میترسم...

طوری این را مظلومانه گفت که دل سولار ریش شد. سرش را بوسید و گفت:

_ خب اگه اذیتت نمیکنه از چی میترسی؟

قبل از این که جواب بدهد، مهسا آمد و بستنی هایشان را آورد. عرشیا هم با دیدن بستنی ها فعلا بی خیال جواب دادن شد و شروع کرد به خوردن. هر دو داشتند به حرکت لب های کوچک عرشیا نگاه میکردند و با نگاه از هم میپرسیدند " چیکار کنیم؟ "

مهسا خواست دستی به سر عرشیا بکشد که چشمش افتاد به آرم و اسم عرشیا که روی آستین لباسش دوخته شده بود! دستش را گرفت و با نگاه دقیقی آرم را ورنانداز کرد. کلی به مغزش فشار آورد تا بفهمد این مدل لباس و این آرم را کجا دیده. دقایقی گذشت که یادش افتاد و بی هوا بشکنی زد. سولار و عرشیا متعجب داشتند نگاهش میکردند.

_ فهمیدم سولار.

سولار استفهامی نگاهش کرد و منتظر ماند تا حرف بزند.

یه آقایی هست تو شیراز که سرپرستی بچه های بهزیستی رو به عهده میگیره . از اون پولداراست ها! رو لباس بچه ها این آرم رو میزنه تا معلوم بشه اینا بچه های اونن . من پیچ اینیستاگرامشو دارم . الان بهشون خبر میدم.

و قبل از این که چشم های پر از ترس عرشیا را ببیند ، بلند شد و رفت تا گوشی اش را بردارد و به آن مرد معروف پیام بدهد . سولار که از حال عرشیا خبر داشت ، محکم تر در آغوشش گرفت و گفت:

نترس قربونت برم . این آقاهه همونه که خاله مهسا گفت ؟

عرشیا نمیدانست بهزیستی چیست و سرپرستی یعنی چه ! ولی میدانست که این نقاشی روی لباسشان برای چیست . به بچه هایی که آن آقا به خانه اش برده بود ، گفته بودند هر وقت در مدرسه یا مهد کودک کسی خواست اذیتشان کند ، آن نقاشی را نشانش بدهند . در جواب سولار سرش را تکان داد.

پس دیگه نترس . بزار آقاهه بیاد اینجا تا من دعواش کنم که تو رو ترسونده.

نمیدانست با کی طرف است . نمیدانست طرف چه شخصیتی دارد . ولی این را میدانست که عرشیا ترسیده است ! مثل خود او که وقتی بچه بود ، تا اسم وحید می آمد ترس برش میداشت ...

با مهسا نشسته بودند و عرشیا هم داشت با بستنی آب شده اش بازی میکرد . در حال خودشان بودند که در کافه باز و مرد مسن ولی خوش پوشی وارد شد . عرشیا با دیدنش خودش را به سولار چسباند و به گریه افتاد . گویا این مرد چهارشانه و با ابهت ، همان " آقاهه " بود.

مرد با دیدن عرشیا به طرفشان آمد . مهسا به احترامش بلند شد و سولار هم در حالی که عرشیا را بغل گرفته بود ایستاد . هر دو سلام کردند و مرد هم جوابشان را داد . مهسا تعارف کرد بنشیند و بعد پرسید:

چی میل دارین بیارم براتون آقای فخر ؟

مرد با آن صدای رسا و بمش جواب داد:

_قهوه ترک.

مهسا رفت تا سریع قهوه ترک مرد را آماده کند و بیاورد. او را میشناخت. پدرخوانده ی بهترین دوستانش بود. اما تا به حال عرشیا را ندیده بود.

سولار هنوز سر پا بود که مرد گفت:

_بشینین خواهش میکنم.

لحنش دستوری نبود. خیلی محترمانه گفت که بنشینند. همین کمی امیدوارش کرد. نشست و سعی کرد نگاهی به چهره ی عرشیا بیندازد. عرشیا ولی چنان صورتش را در سینه ی سولار پنهان کرده بود که چهره اش اصلا دیده نمیشد!

_خب آقا عرشیا! نمیخواهی برگردی و اینطرف رو ببینی؟

لحنش اصلا ترسناک نبود و تهدیدی درش حس نمیشد. ولی نرم هم نبود و همین به اندازه ی کافی برای یک بچه ی چهارساله که گم شده بوده ترسناک است!

_مگه یاد نگرفته بودی که وقتی بزرگتری رو دیدی مستقیم نگاهش کنی سلام بدی؟ این نتیجه ی اون همه آموزشه؟

به نظر سولار الان اصلا موقعیت مناسبی نبود که به سلام نکردن عرشیا گیر بدهد. این بچه ترسیده بود و او با این حرف ها فقط ترسش را بیشتر میکرد. قبل از این که عرشیا زهره ترک شود، سولار به حرف آمد و گفت:

_ببخشین آقا. اگه اجازه بدین فعلا عرشیا بره پیش خاله مهسا بقیه ی بستنیشو بخوره و یکم بازی کنه تا من براتون تعریف کنم که چه پسر شجاع و خوبی بوده تو این مدتی که پیداش کردم

مرد تعجب کرد از حرف سولاری که یک دختر بچه ی ۲۰ ساله به نظر می آمد . از لهجه اش هم فهمید که اهل شیراز نیست . در نگاه سولار نوعی جدیت و خشکی خاص دیده بود که در رفتارش با عرشیا دیده نمیشد . همین کنجکاوش کرده بود .

مهسا قهوه ی مرد را آورد و خواست بنشیند که سولار گفت:

_خاله مهسا عرشیا کوچولو رو میبری یکم بازی کنی باهاش ؟

مهسا که علاقه ی شدیدی به نشستن در این جمع دو نفره داشت ، چشم غره ی خیلی نامحسوسی به سولار رفت و عرشیا را از بغلش گرفت و بدون این که چیزی بگوید رفت . سولار کم جدی میشد ولی همیشه وقتی در قالب جدی اش فرو میرفت یعنی موضوع مهمی پیش آمده و همیشه اینجور مواقع مهسا سریع عقب نشینی میکرد و سعی میکرد حرف نزند . سولار جدی را زیاد دوست نداشت .

_من که اجازه ندادم بره .

لحنش خشک و عصبی نبود . بیشتر انگار این حرف را زد تا جواب سولار را بسنجد و سولار هم این را فهمید .

_من عذر میخوام . ولی باید میرفت . دیدین که ترسیده بود .

مرد دستی به بدنه ی فنجانش کشید و گفت:

_من بهش یاد دادم نترسه . برای چی باید اونطور از شما آویزون بشه ؟ من دعواش نکردم که بترسه .

نظرش داشت در مورد این مرد عوض میشد . به نظر نمی آمد شبیه وحید باشد .

_مگه فقط دعوا و تنبیهه که ترس داره ؟ اون بچه گم شده بود . من در حالی پیداش کردم که وسط پیاده رو داشت گریه میکرد . به زور آرومش کردم تا فقط بگه اسمش چیه . بعد شما همین

اول کاری بهش خرده گرفتین که چرا سلام نکرد . این استرس اونو بیشتر میکنه . اول باید میفهمیدین چرا از شما میترسه .

مرد تعجب کرد . به نظرش دلیلی نداشت که عرشیا از او بترسد .

_از من میترسه ؟

_دقیق نمیدونم از شما میترسه یا نه . ولی واضحه که نمیخواد بیاد پیش شما . از بچه های بهزیستیه ؟

نمیدانست چرا اینجا نشسته و سر ترس عرشیا دارد با یک دختر بچه حرف میزند . ولی چیزی پشت آن نگاه آبی میدید که به این حرف زدن ترغیبش میکرد .

_من فخر هستم . همایون فخر . اسم شما چیه خانم جوان ؟

سولار به خاطر بی جواب ماندن سوالش کمی به هم ریخت ولی همچنان ادبش را حفظ کرد .
_بزدانی هستم .

جناب فخر قهوه اش را برداشت و با طمانیه و ژست مخصوص خودش نوشید . یک جوهرهایی دوست داشت سولار را اندازه بگیرد . میخواست ادب و شخصیت و صبرش را وزن کند . سولار هم آدم صبوری بود . صبر کرد تا همایون خودش بعد از خوردن قهوه اش حرف بزند .
همایون قهوه اش را که تمام کرد گفت:

_این بار سومه که این پسر فرار میکنه . دلیلش رو نمیدونم . از همون موقعی که از بهزیستی آوردمش خونه ، از هر فرصتی برای فرار کردن استفاده کرده . من هیچ وقت تنبیهش نکردم . بارها هم پرسیدم که چرا چنین رفتاری داره ولی اون هیچ جوابی نداره که بده .

اخمی که از لحظه ی ورودش به کافه روی صورتش بود با آن لحن فوق العاده جدی ولی بدون خشم ، باعث میشد آن خوی سخت سولار هم بیدار شود .

_من ازش پرسیدم که شما اذیتش کردین یا نه و اون جواب داد که نه ! شما فقط عرشیا به فرزندى قبول کردین ؟ منظورم اینه که اون تو خونه ی شما تنهاست ؟

_نه . چند نفر از دوستاش هم بودن .

سولار کمی فکر کرد . اگر ترس عرشیا را نمیدید میگفت که احتمالاً بهانه ی دوست های توی بهزیستی اش را میگیرد ولی عرشیا ترس داشت ! یک احتمال در ذهنش از همه قوی تر بود .

_خب شاید اونها دوستاش نبودن .

حوصله ی همایون کم کم داشت سر میرفت . او آدم نشستن و وقت تلف کردن با بچه ها نبود . خودش میدانست چرا نشسته و همین هم عصبی اش میکرد . اخم هایش را غلیظ تر کرد و با صدای خشکش گفت:

_من نمیفهمم این رو خانم جوان . اون بچه ها هم مثل خود عرشیا آدم هستن و باهش در یک خونه زندگی میکنن . هیچ ترسی هم نداره .

سولار کمی سرش را خم کرد و اینطور جواب داد:

_برای شما بله . من و شما میدونیم آدم ها ترس ندارن . اما عرشیا چهار سالشه . یک بچه تو این سن هر چیزی که میشنوه باور میکنه . همین الان اگر من بهش بگم که یه فرشته تو اتاقم دارم اون باور میکنه و میره دنبالش بگرده . همچنین اگر بهش بگم اتاق من تاریکه و یه غول گنده اونجا دارم ، اون از سه متری اتاق من هم رد نمیشه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ذهنیت یک بچه ی چهار ساله رو ما بزرگترها شکل میدیم قربان ! شما خوب باهش رفتار کردین . شما تنبیهش نکردین . اینا همه درست ، ولی تنها فرد خونه شما نیستین که امیدوار باشین عرشیا فقط از شما تاثیر بگیره ! در این سن حتی رفتار گربه ای که از حیاط خونتونم میگذره رو رفتار عرشیا تاثیر میذاره ؛ چون عرشیا نمیدونه که اون گربه عقل یک انسان بالغ رو

نداره ! میخوام بگم چک کنین ببینین عرشیا تو خونه ی شما از چی ، یا از کی میتirse که حاضر نیست باهاتون بیاد . چی رو باور کرده که ازش میتirse!

حرف زدن با اینطور آدم های خشک و جدی که پا روی پا می اندازند و مستقیم با نگاه نافذشان چشم هایت را هدف میگیرند ، خوراک سولار بود ! با وجودی که ابهت همایون تقریبا تمام جو کافه را گرفته بود ، ولی سولار با اعتماد به نفس کامل ، رو به روی این مرد و جبروتش نشسته بود و داشت از تربیت بچه ها در سن پایین حرف میزد ! طوری که انگار نه انگار همایون سن پدربزرگ او را دارد ! سولار همیشه معتقد بود انسان ها برای هم صحبت شدن با یکدیگر فقط به عقل های هم سن نیاز دارند و آن عددی که تعداد دفعات گردش زمین به دور خورشید را نشان میدهد ، اسمش لزوما " سن " نیست و نمیتواند بزرگ یا کوچک بودن کسی را مشخص کند!

یک جورهایی برای همایون سنگین بود شنیدن چنین حرف های درست و به جایی از سولار . صدایش را صاف کرد و همانطور که با غروری ذاتی به صدلی اش تکیه داده بود پرسید:

_ شما چند سالتونه ؟

23 _ سال .

با حرکتی که عادتش بود ، گوشه ی ابرویش را کمی خاراند و باز پرسید:

_ رشته ی دانشگاهیتون چیه ؟

سولار میتوانست حدس بزند که این مرد با این سوال به کجا میخواهد برسد . برای همین یک جوا به جا برایش کنار گذاشت .

_ صنعت و معدن .

از رشته ی سولار خوشش می آمد ولی به نظرش برای دختر ها رشته ی سنگینی بود . بیشتر به درد پسر ها میخورد .

_ اهل شیراز هستین ؟

_ خیر . اهل تهرانم .

_ تهران یعنی دختر ها رو اینطور بار میاره که یک رشته ی دانشگاهی رو بخونن و تو یک رشته ی دیگه نظریه بدن ؟

سوار جواب نداد و فقط با آرامش نگاهش کرد . میدانست اگر الان جواب بدهد نتیجه ای معکوس خواهد گرفت .

_ شما که اینقدر روان شناسی براتون جالبه چرا دارید صنعت و معدن میخونید ؟ فردا مهندس که شدید ، شگرد های روانشناسی به کارتون نمیداد خانم جوان . نمیتونید کارهای یک معدن رو با روش های روانشناسانه (!) انجام بدید .

وقت جواب دادن بود . سولار دست هایش را روی میز در هم قفل کرد و گفت :

_ من تا آخر عمرم برای خوندن درس هایی که برام جالب هستن وقت دارم قربان . من با رتبه ی ۴۵ صنعت و معدن قبول شدم و با معدل نوزده و هشتاد لیسانسم رو گرفتم . پس نگران معدن های آینده ی ایران نباشین !

یک بار چشم هایش را باز و بسته کرد . تسلط خاصی میخواست مستقیم به چشم های سرد همایون نگاه کند و حرفش را بزند .

_ اما درمورد حرف هایی که من زدم ؛ من صرفا طرف عرشیا رو نگرفتم . هر چقدر شما به این موضوع بی تفاوت باشین ، بدتر عرشیا رو از خونتون دورتر میکنین . من به کاری که شما انجام میدین خیلی احترام قائلم و قطعا اگر روزی به اون درآمدی که لازمه این کار هست برسیم ، راه امثال شماها رو ادامه میدم . ولی شما این رو در نظر بگیرید که فقط خارج کردن اون بچه ها از بهزیستی کافی نیست ! تربیت یک بچه تو هر سنی ، روش های مخصوص اون سن رو میطلبه . همیشه با یه بچه که هنوز فرشته ها و غول ها رو باور داره مثل آدم بزرگ ها برخورد کرد . اگر نظر من رو بخواین شما عرشیا رو پیش یک روانشناس تربیتی ببرین . اون میتونه تشخیص بده که عرشیا از چی میترسه . میدونم شما میخواین بچه ها رو قوی و خودساخته و با اعتماد به نفس بار

بیارین . قطعاً یک روانشناس خبره ی تربیتی ، بهترین روش ها رو برای این موضوع به کار میبره . اون بچه ها چیزی نمیشن که شما بخواین . شما باید سعی کنین اونا چیز خوبی بخوان و برای رسیدن به چیزی که میخوان همه ی تلاششون رو بکنن و از راه درستش موفقیت رو کسب کنن . اینه که اون ها رو میسازه و شکل میده . با این کاره که شما میتونین انسان های موفق رو بار بیارین .

جواب کامل و جامع سولار دهان همایون را بست . منتظر بود یک لحن غد و خشن یا یک بی احترامی کوچک در حرف های سولار ببیند و او را به طرز فجیعی بکوبد ! طوری که دیگر جرعت نکند تا مدت ها با بزرگتر از خودش حرف بزند ! ولی سولار با نهایت احترام و ادب حرف زده بود و حرف هایش همه درست و به جا بود .

همایون همیشه مخاطب هایش را با حرف زدن میسنجید . کسی که بلد نباشد با چه جمله هایی با یکی هم سن همایون حرف بزند پس کلاً به درد صحبت کردن نمیخورد ! حالا گویا سولار معیار های لازم برای همصحبتی را داشته که همایون فخر ، با آن همه دبدبه و کبکبه و شوکت و احترام ، پشت یک میز کوچک ، در یک کافه در پایین شهر شیراز نشسته و به حرف ای یک دختر ۲۳ ساله گوش میدهد!...

همایون ذاتاً همیشه دنبال افراد خاص و با استعداد بود . همیشه سعی میکرد یک استعداد را در فردی پیدا کند و آن فرد را به واسطه ی آن استعدادش به همه بشناساند . او شکارچی استعدادها بود ! در واقع استعداد و هوش آدم ها موضوع مورد علاقه ی همایون فخر بود که همیشه توجهش را جلب میکرد .

به نظرش سولار خاص می آمد . حرف زدنش را دوست داشت . رفتارش با سنین مختلف برایش جالب بود . این که با بچه ای مثل عرشیا یک جور برخورد میکند و با فرد مسنی هم سن خودش ، یک جور دیگر ! چیزی که در سولار خیلی بولد به نظر می آمد ، این بود که او فردی کاملاً اجتماعیست و این چیزی بود که هر کس در چند دقیقه هم صحبتی با او ، متوجهش میشد .

همین ها کافی بود تا همایون فخر دستور بدهد در مورد سولار تحقیق کنند و او بتواند بفهمد که آینده ی این دختر به دردش میخورد یا نه. ...

سرش را تکان داد و بدون این که تغییری در لحنش بدهد گفت:

_از شما ممنونم که عرشیا رو پیدا کردید و به من اطلاع دادید. من یک روانشناس برای بچه ها پیدا میکنم.

صندلی را عقب کشید و بلند شد. به تبعش سولار هم بلند شد و ایستاد.

_شما خانم جوان و با استعدادی هستید.

به مهسا نگاهی کرد و با نگاهش گفت که عرشیا را بیاورد. این مرد همیشه با نگاهش حرف میزد... جز با سه نفر که هم صحبتی با آن ها را دوست داشت. اولی همسرش بود و دومی پسرش. سومی هم امروز رو به رویش نشسته و بدون هیچ ژست و ادعایی، حرف هایی باب میل او زده بود...

با مغزی که عجیب درد گرفته بود از موسسه بیرون رفت. سردرد امانش را بریده بود. در این گرمای بی اندازه، از صبح در به در داشت موسسه ها و مدرسه ها را میگشت تا شاید بتواند جایی برای تدریس پیدا کند. همه از او مدرک میخواستند. سابقه ی تدریس میخواستند. او تنها چیزی که داشت رتبه ی کنکورش بود! البته توجه بعضی آموزشگاه ها جلب شد. شماره گرفته بودند برای مشاوره ی تحصیلی دانش آموزان. از این بابت خوشحال بود ولی خستگی بی اندازه و گرما از پا درش آورده بود. میدانست به محض رسیدن به اتاقش از هوش خواهد رفت.

امروز را از مهسا مرخصی گرفته بود تا دنبال کار برای بعد از ظهرهایش بگردد. مهسا از طریق کانال های کاریابی آدرس چند جای مطمئن را برایش پیدا کرده بود. سولار هم از صبح به همه ی آن ها سر زده بود و حالا داشت از خستگی میمرد. اکثرا با شرایطی که او داشت سازگار نبودند. یا نیروی تمام وقت میخواستند یا مدارکی که او نداشت و یا سابقه و یا هزار جور چیز به درد نخورد

دیگر که هیچ ارتباطی به آن کار نداشتند! از طرفی سولار زیاد به کارهایی مثل منشی گری یا فروشنده‌گی علاقه نداشت. البته اگر مجبور میشد همین کارها را هم قبول میکرد، ولی کاری مثل منشی گری و فروشنده‌گی که مجبور است یک نصف روز سر پا یا نشسته باشد باعث میشد او نتواند آنطور که باید به کار تایپ و ترجمه بپردازد. حساب که میکرد میدید درآمد ماهیانه‌ی فقط ترجمه، از حقوق منشی گری بیشتر است. برای همین اولویتش کار تایپ و ترجمه بود و در این یک ماه هم به خوبی از پشش بر آمده بود.

دنبال کاری بود که زیاد خسته اش نکند. به نظرش تدریس و مشاوره‌ی تحصیلی برای او بهترین بود. هر تایم تدریس در روز یک و نیم ساعت بود. با شناختی هم که از خودش داشت میدانست این کار او را خسته و کسل نخواهد کرد. میتوانست خصوصی تدریس کند. درآمدش هم بیشتر بود.

برای همه‌ی این‌ها فقط نیاز به یک شهرت داشت. کافی بود اسمش جرقه بزند تا سولار بقیه‌ی راه را آتشی طی کند! سولار دختر عبور از راه‌های سخت بود. صبر و حوصله‌ی بی اندازه اش هم به او کمک میکرد. در این بین از درس‌هایش هم غافل نمیشد. همچنان از طریق ایمیل با استاد راهنمایش در ارتباط بود. یک مقاله نوشته بود. به کنکور کارشناسی ارشد فکر میکرد و لیست کتابهایش را تهیه میکرد تا بتواند از الان برای کنکور آماده شود. میدانست که از ترم بعد به دانشگاه خواهد رفت. باید کارهای انتقالی اش را هم راست و ریس میکرد. موقع آمدن به شیراز آنقدر عجله کرده بود که نتوانسته بود به کاغذبازی‌های درخواست انتقالی اش برسد. حتی شاید مجبور میشد به تهران برگردد و باز هم چند روزی مزاحم روح الله بشود. البته این چندان هم بد نمیشد. میتوانست مسعود را هم ببیند. از روز آمدنش به شیراز تا الان، مسعود یک بار هم با او تماس نگرفته بود. بیشتر از این که از این موضوع ناراحت باشد، نگران بود. نگران این که وحید به مسعود سخت بگیرد. از آن پسر رذل هیچ چیز بعید نبود. هر کاری میکرد تا روح پلیدش را راضی کند.

گاهی به این فکر میکرد که کاش انسان های پلید میتوانستند تمام میلشان به پستی را یک باره ارضا کنند و بعد آرام شوند و دست از سر دنیا بردارند، ولی بعد به خودش میگفت کدام انسان پلید را دیده ای که از پست بودنش سیر شود؟ این میل جاودانه به بدی، هسچ وقت ذات آدم هایی مثل وحید را ترک نمیکند. ...

وحید از بد بودن لذت میبرد و حاضر نبود این لذت را کنار بگذارد. مثل خیلی های دیگر که با همین میل تمام نشدنی، داشتند دنیا را به نقطه ای کور و تاریک میبردند. جایی که شاید جهنم در مقابلش قابل تحمل تر باشد! ...

کنار سوپرمارکتی ایستاد و گوش تیز کرد تا صدای غرغر معده اش را بهتر بشنود. لبخندی به معده اش زد و وارد سوپری شد. یاد عرشیا افتاد. از آن روز به بعد خبری ازش نداشت. نباید هم میداشت. به هر حال دلش برای آن پسر کوچولوی شیرین و ترسیده تنگ شده بود. به احتمال زیاد همایون فخر آن بچه ها را پیش روانشناس برده و عرشیا هم احتمالا دیگر آن ترس را از خانه ی همایون ندارد.

نمیتوانست انکار کند که تا چه حد بچه ها را دوست دارد. این را تازه فهمیده بود. وقتی که مشتری هایی که به کافه می آمدند با خودشان بچه هایشان را می آوردند یا وقتی که پیاده در شهر دنبال کار میگشت و چشمش به بچه ها می افتاد یا در پارک ها که جیغ و داد بچه ها را میشنید، میفهمید که تا چه حد دوست دارد یک بچه زیر بال و پرش باشد تا او بتواند تربیتش کند!

به نظرش دنیای این انسان های کوچک و خرد سال خیلی پاک تر و زیباتر از آن بود که توسط انسان هایی بی سواد که چیزی از تربیت نمیدانند کثیف و آلوده شود.

البته همه ی والدین شامل طرز تفکر سولاز نمیشدند. الان خیلی ها به این سطح از شعور رسیده بودند که بچه ها را باید با روش های روانشناسی تربیت کرد. میدانستند که باید روح و روان کودک را هم مثل جسمش نوازش کنند تا او آرام گیرد و از خیلی استرس ها دور باشد.

سولار علاقه ی خاصی به تربیت و آموزش داشت. یک جورهایی این را مدیون وحید و اخلاق گندش بود! سولار در آن خانه حسی جز نفرت و حسرت و استرس تجربه نکرد. هیچ وقت حالش در آن خانه خوب نبود. نه تنها روح ، بلکه جسمش هم نوازش نمیشد. وحید همیشه حس یک آشغال اضافه را به او القا میکرد. سولار این درد را برای بچه های دیگر نمیخواست. حس میکرد هر کسی که در خیابان از کنارش رد میشود ، ممکن است زندگی اش مثل او باشد و این فکر ، حس همدردی را به شکل عجیبی در او زنده میکرد.

بعد از ملاقات با همایون فخر و حرف هایی که زدند، به این نتیجه رسیده بود که چقدر به روانشناسی علاقه دارد! به زمین شناسی هم علاقه داشت ولی زمین شناسی را نمیتوانست در زندگی اش به کار ببرد. همانطور که به قول همایون ؛ روانشناسی را نمیتواند در امور معدن به کار ببرد! ولی همانطور که جواب همایون را داده بود ، اعتقاد داشت که برای خواندن رشته ی مورد علاقه اش ، تا آخر عمرش وقت دارد. او حالا آزاد بود. خودش را داشت و برای این آزادی و اختیار نقشه هایی باور نکردنی کشیده بود. برنامه هایی ریخته بود که کمتر کسی باور میکرد یک دختر بیست و دو ساله ی جوان بتواند از عهده اش بر بیاید .ولی این ها مهم نبود. نظر مردم هیچ اهمیتی نداشت وقتی سولار مطمئن بود که به رویاهایش میرسد. سولار به حدی به خودش اعتماد داشت که میتواندست به راحتی هر کسی که با تردید درباره ی آینده اش نظر میداد مسخره کند! سولار مطمئن بود به چیزهایی که میخواست میرسد و هیچ کس و هیچ چیز هم نمیتوانست یک ذره به این اطمینان خدشه وارد کند.

کیسه ی چیپس و پفکش را بدون توجه به متلک های پسرهای جوان ، تا خود کافه برد و وقتی به کافه رسید چشمش خورد به یک ماشین لوکس و سیاه رنگ که کنار خیابان پارک شده بود. یاد ماشین افراسیاب افتاد. با خودش گفت نکند افراسیاب است که از آلمان برگشته ؟

مهسا گفته بود افراسیاب به آلمان رفته و برگشتنش احتمالاً دو سه ماهی طول میکشد. شانه ای بالا انداخت و فکر کرد که شاید هم صاحب این ماشین اصلاً به کافه ی آن ها نیامده و جای دیگری از این محله دارد به کارش میرسد.

گرسنه بود و داشت در ذهنش نقشه میکشید که چطور پدر خوراکی هایش را در بیاورد. شاید هم صبر میکرد تا دم ظهر با مهسا با هم به جانشان بیفتند.

وارد کافه شد و چشم گرداند تا مهسا را پیدا کند. بین انبوه مشتری ها یک نفر توجهش را جلب کرد. چشمهایش ناخودآگاه گرد شد. آن کت و شلوار مشکی و بی نهایت تمیز و اتو کشیده با آن موهای خاکستری که مایل به سفید بود ... با آن نگاه نافذ و تیز ... و ابهتی که چهارشانه بودنش بیشتر آن را به رخ میکشید ... نگاه گیرای همایون فخر روی سولار بود.

نمیدانست دقیقا چه کار کند. مودبانه اش این بود که برود و سلام بدهد و حال عرشیا را بپرسد. مانده بود با این کیسه ی پُر پُر و پیمان توی دستش چه کار کند . تعارف کند تا او هم بردارد؟! تمام این خوددرگیری ها زیر نگاه تند و تیز همایون بود و همین باعث شد سولار یک " خاک تو سرت کنن " نثار خودش بکند و خودش را جمع و جور کند.

لبخندی زد و سمت همایون رفت. به میزش که رسید قبل از او سلام کرد.

-سلام جناب فخر. خوش اومدین.

-سلام. ممنون از شما.

بین نشستن و رفتن گیر کرده بود . به دک و پز همایون نمیخورد اهل این جور کافه های شلوغ پایین شهری باشد ؛ پس به احتمال زیاد یا با او کار داشت یا با مهسا. با مهسا هم که برخورد آنچنانی نداشت که با او کاری داشته باشد . بنابراین نود درصد احتمال داد که همایون با خود او کار دارد، ولی تصمیم گرفت همانطو سر پا بایستد تا فخر او را دعوت به نشستن بکند.

-از این طرف ها قربان. حال و احوال خوبه ؟ عرشیا چطوره ؟

خواست بپرسد که باز هم از خانه میترسد یا نه ولی منصرف شد. این طور سوال پرسیدن احتمالا برای یکی مثل همایون ، نوعی بازخواست به نظر میرسید. به نظر سولار هم ، بی ادبی بود که بخواهد پیگیر این مسئله شود چون آنوقت به شعور و درک و فهم این مرد برمیخورد.

-خوبیم.

با دهان بسته خندید و کیسه اش را کمی بالا گرفت.

-فکر نکنم از اینا دوست داشته باشین. برای همین تعارف نمیکنم.

این حرکتش همایون را هم به خنده انداخت ولی حالت چهره اش را عوض نکرد.

-نه دوست ندارم.

از توی منگنه انداختن آدم ها خوشش می آمد ولی میدانست که این دختر توی منگنه نمیماند!

بنابراین ادامه داد:

-بنشینین خانم یزدانی. با شما کار دارم.

ذوق زده از این که حدسش درست بود، با اجازه ای گفت و نشست. از این که میتواند رفتار آدم

ها را پیش بینی و تحلیل کند خوشحال بود. کیسه را که خیلی تابلو هم بود ، کنار پایش روی

زمین گذاشت و با لبخند گفت:

-من در خدمتم.

میدانست افرادی مثل همایون ، کم حرف ها را بیشتر دوست دارند. از این که حرف زدنش بیشتر

به چاپلوسی شبیه باشد بدش می آمد. ترجیح میداد خلاصه و مفید و مودبانه حرف بزند.

-عرشیا رو بردم پیش یک روانشناس. حدس شما درست بود. یکی از نگهبانای خونه ی من عرشیا

رو میترسوند و اذیتش میکرد.

این حرف اخم های سولار را در هم کرد.

ترساندن بچه ها... بچه های ترسیده... آدم های بد و پلید... دستش را مشت کرد و مشتش را روی

زانویش گذاشت تا فخر نبیندش. اما خب چنین چیزی از نگاه فخر دور نمیماند.

-عرشیا الان حالش خوبه. با چند نفر از دوستاش فرستادمشون کیش برای مسافرت و تفریح.

اخم های سولار از آن حالت عصبانی خارج شد و حالتی متفکر به خودش گرفت. فهمید که همایون میخواهد در مورد چیزی او را بسنجد چون داشت توضیح میداد و سولار هم میدانست که یکی مثل فخر هیچ وقت در مورد کارهایش توضیح نمیدهد. خصوصاً به یکی مثل سولار که این دومین دیدارشان است!

-هنوز تصمیم نگرفتم با اون نگهبان چیکار کنم. شما نظراتتون ارزشمند. به نظر شما چیکارش کنم؟

این که این مرد هر لحظه با هر جمله اش او را میسنجد یک جورهایی برایش خوشایند بود. فهمیده بود که همایون دوست دارد او را بشکافد و بشناسد و سولار همیشه شناخته شدن را دوست داشت. این که مجبور نباشد در مورد خودش حرف بزند تا بقیه پی به اخلاق و روحیاتش ببرند را دوست داشت. برای همین از کسانی هم که خودشان زحمت میکشیدند تا او را بشناسند خوشش می آمد.

تکان ریزی به سرش داد و گفت:

-به نظرم اخراجش کنین.

همایون یک ابرویش را بالا داد.

-این نگهبان ده ساله داره برای من کار میکنه. خرج خانوادش از نگهبانی خونه ی من تامین میشه. اخراجش کنم؟!!

به نظر سولار کار آن نگهبان وقیح تر از این است که با این چیزها توجیح بشود.

-ترس ترسه جناب فخر. شاید ترس یک بچه ی چهار ساله برای ما که بزرگتریم به نظر احمقانه بیاد ولی برای عرشیا این ترس یه مسئله ی خیلی جدیه! در حدی برایش جدی بوده که به قول خودتون سه بار اقدام به فرار کرده. این آقای که میگین باید ترس همین بچه رو تجربه کنه. باید مثل عرشیا ادیت بشه. ایشون تنبیه میشن تا عبرت بقیه بشه. این که خرج خانوادشون رو از کجا میارن دیگه ربطی به کار وقیحشون نداره و اونو توجیح نمیکنه. شما هم اگه نگران خرج خانوادش

هستین یه جوری تو یه عمارت دیگه ای مشغولش کنین ولی نفهمه که کار شما بوده. موندن اون آدم تو خونه ی شما اصلا به نفع بچه ها نیست.

همایون سرش را تکان داد و چیزی نگفت. کمی از قهوه ی ترکی که مهسا برایش آورده بود نوشید و مدتی سکوت کرد. انتظار چنین جوابی را داشت. سولار یک دختر جدی بود که هیچ کاری را شوخی و مسخره نمیگرفت. برای کاری که انجام میداد ارزش زیادی قائل بود. به عبارتی به کارش روح میداد و هر کسی را هم که خللی در این کار وارد کند تنبیه میکرد. این همان چیزی بود که همایون میخواست. همان روحیه ای بود که همایون برای تربیت بچه ها لازم داشت.

-خب نگهبان به کنار. بهش رسیدگی میکنم و به نظر شما هم فکر میکنم. حالا بگین نظرتون در مورد آموزش بچه ها چیه؟ میخوام براشون معلم بگیرم. معلم خانم بهتره یا آقا؟ شما کسی رو میشناسید؟

پرسیدن نظر سولار در این مورد واقعا خنده دار بود! محال بود چنین مسئله ی پیش پا افتاده ای همایون فخر را مجبور به پرسیدن نظر سولار بکند! سولار هم میدانست که این نیز یک آزمایش برای فهمیدن یکی دیگر از روحیات اوست. خواست بپرسد که چرا سعی میکنید من را کشف کنید؟ ولی نپرسید چون حاضر جوابی میشد. سولار همیشه سیاست خاص خودش را داشت. لبخندی زد و نگاهش را به میز دوخت. طوری که همایون متوجه فهمیدن سولار بشود. این یعنی میدانم از این نظر پرسیدن ها هدف خاصی دارید ولی مهم نیست و من جواب میدهم!

-خانم یا آقا بودن معلم مهم نیست. مهم اینه که چقدر تو کارش جدی باشه. چقدر حرفه ای باشه و ارتباطش با بچه ها چطوری باشه. معلمی خوبه که بتونه با سن های مختلف رفتار های مختلفی داشته باشه. خشک هم نباشه و بچه باهاش راحت باشه. در کنار این مسائل باید بدونه پیش بچه ها چطور رفتار کنه. منظورم اینه که وظیفه ی خودش که تدریسه بدونه و وارد حواشی دیگه ای نشه. حرف های بیخود و باخودی که به بچه ها مربوط نمیشه پیششون نزنه. اگر معلم

خانمی با این خصوصیات سراغ دارین مشکلی نیست. ول اگر معلم خاصی مد نظرتون نیست ، به نظر من یک معلم آقا بگیرین براشون. چون آقايون معمولا کارشون رو جدی تر میگیرن. همایون بقیه ی قهوه اش را هم نوشید و جفت ابروهایش را بالا داد.

-به نظر من شما قضیه رو خیلی جدی تر از خیلی مردها میگیرین. شما برای کارتون بیشتر ارزش قائلین.

شنیدن این حرف ها با این لحن خش دار و محکم و با ابهت ، شیرینی زاید الوصفی برای سولار داشت. تا ته حرف های همایون و هدفش از این حرف ها را خواند و ذوقی عجیب در دلش پیچید. میشد فهمید که فخر هیچ وقت بی گذار به آب نمیزند و بی خودی در شهر راه نمیفتد دنبال یک دختر بچه تا نظر او را در مورد معلم خصوصی بچه هایش بپرسد!

-من از هفته ی پیش تا به حال در مورد شما تحقیق کردم. تلاشی که دارید میکنید برام قابل تحسینه. برای من اهمیتی نداره که چه اتفاقی باعث شده از تهران به شیراز بیاید. مهم اینه که کارتون رو جدی میگیرید. من قرارداد کار رو هم با خودم آوردم. میخوام خیلی دقیق مطالعه اش کنید. تا فردا بهتون فرصت میدم فکر کنید و جواب بدید. من فردا دوباره برمیگردم. شرح کاری که قراره انجام بدید تو متن قرار داد با جزئیات نوشته شده.

کاغذی از کیف کنار دستش در آورد و روی میز گذاشت.

-من دیگه میرم. تا فردا حتما فکرهاتون رو بکنید. اگر هم شرطی داشتین توی یک ضمیمه به قرارداد اضافه کنید. خدانگهدار.

با بلند شدنش ، سولار هم ایستاد و با لحن آرامی گفت:

-ممنون از حسن توجهتون. حتما فردا نتیجه رو بهتون میگم. ولی نیازی نیست زحمت بکشین و تا اینجا بیاین. اگر یک شماره تماس بدین من خودم تماس میگیرم و خدمت میرسم.

همایون زیرپوستی لبخند زد. فهمیده بود که سولار حرف های او را خوب میخواند. میدانست که نمیشود این دختر را گول زد یا مورد آزمایش قرار داد چون سریع متوجه میشد. فهمیده بود که هوش زیادی دارد و از این هوشش بهترین استفاده را میبرد. این دختر فقط به چند فرصت کوچک نیاز داشت تا خودش را بالا بکشد. به چند جرعه ی کوچک نیاز داشت تا منفجر شود و خیلی مهیب سر و صدا کند!...

-من خودم دنبال استعداد ها میرم خانم جوان. فردا همین ساعت اینجام.

سولار مودبانه تشکر کرد و قرارداد را برداشت. تا دم در خروجی همراهش رفت. لحظه ی آخر همایون نگاهش کرد و گفت:

_ من امیدوارم پاسخ شما مثبت باشه. این فرصت خوبیه. هم برای شما و هم برای بچه های من. با لذت و لبخند، بند بند قرار داد را چندین بار خواند و هر بار هم با ذوق برای مهسا از جزئیاتش گفت. مهسا هم ذوق کرده بود. تا به حال سولار را اینقدر خوشحال و خندان ندیده بود.

سولار دراز کشیده بود و با لحن زل زده بود به سقف. قرار داد هم کنار سرش بود. معلوم بود دارد به کار همایون فکر میکند و قند در دلش آب میشود. معلوم بود که دارد رویاهایی که در ذهنش نقاشی کرده بود را رنگ میزند. موهای زیبایش روی بالش پخش شده بود و مهسا داشت وسوسه میشد برای بافتنشان.

-میگم سولاری؛ با شش ساعت کار اونجا ، وقت میکنی کار کافه رو هم انجام بدی؟

سولار چشم از نقاشی خیالی اش گرفت و نگاهش را به مهسا دوخت. لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش به کار اینجا هم میرسم. فقط شاید دیگه نتونم تایپ و ترجمه بگیرم. یا نه! ترجمه رو میتونم بگیرم اما تایپ رو فعلا بیخیال میشم.

مهسا چشم هایش را گرد کرد و با پایش ضربه ی آرامی به ران سولار زد.

-دخترم میترکیا! استیو جابز با اون گاری سببش اینقدر خودشو جر نداد که تو با کار های مختلف خودتو جر میدی. اینطوری بری قبل از این که پولدار بشی جونت در میاد.

خنده ی بلندی کرد و ادامه داد:

-یا اگه به اون لِول (level) از پولداری هم برسی دیگه فایده ای نداره؛ چون ما تحت مبارکت ترکیده به احتمال زیاد!

سولار خندید و بالش زیر سرش را برداشت و سمت او پرت کرد.

-تو نگران ماتحت من نباش. من قول میدم به اون لِول از پولداری که رسیدم بیارم صحیح و سالم تحویل بدمش.

مهسا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-گمشو! مگه من شرکت بیمه ی ماتحت باز کردم؟!

با این حرفش، سولار ریسه رفت.

-جون مهسا اگه به جای کافه ، یه همچین شرکتی زده بودی الان پولت از پارو بالا میرفت.

مهسا دستش را به پیشانی اش کوبید و با خنده جواب داد:

-خاک به سرم! دیگه چی؟! فرض کن افراسیاب بپرسه مریم با این ساختمونه که واست خریدم چه کار و حرفه ای رو میخوای راه اندازی کنی ؟ بعد من برگردم بگم میخوام شرکت " بیمه ی ماتحت و سایر اعضای جانبی بدن " بزنم ! تازه میتونستم پیشنهاد بدم...

سولار که حدس میزد این پیشنهاد چه میتواندست باشد، قبل از این که مهسا حرفش را ادامه بدهد روی شکم غلطید و آنقدر خندید که ماهیچه های شکمش درد گرفت .تصور چنین چیزی آن هم درمورد افراسیاب بی اندازه برایش خنده دار بود.

-زهر هل! به چی میخندی چشم سفید؟ چشمم روشن سولار تا کجاها رفتی تو؟!

نفسش بالا نمی آمد. خود مهسا هم خنده اش گرفته بود.

شب هایی که اینطوری شاد بودند و میخندیدند ، خستگی کل روز از تنشان در میرفت. با هم شام میخوردند و مهسا آخر شب موهای سولار را میبافت و بعد به خانه خودش میرفت.

شام را خورده بودند و سولار مشغول حساب و کتاب های آخر ماهش بود. مهسا هم طبق معمول با موهای او ور میرفت.

-اون کشو بده من.

کش دور دستش را به مهسا داد و دوباره مشغول شد.

-فردا اون مانتو سفیده که با هم خریدیمو بپوش. با اون شال آبی. کیف و کفش هم که گفتم بخر گفتمی آخر این ماه. واسه فردا ست منو بپوش. یادم بنداز صبح واست بیارمشون. ببینم میتونی قاپ این بابا رو بدزدی یا نه!

گوشه چشمی به مهسا که شیطنت از چشم هایش میبارید نگاه کرد. از ظهر تا حالا متلکی نمانده بود که مهسا بارش نکرده باشد. به شوخی میگفت که گلوی همایون فخر پیش سولار گیر کرده!
-تو دختر به یکی هم سن بابابزرگ میدی که حالا میخوای منو بند کنی به این به قول عرشیا آقاهه؟

مهسا خندید و بعد از مکث کوتاهی ، آرام گفت:

-چقدر این بچم عرشیا شیرین بود آخه! ببین اگه گذاشتن گاهی بچه ها رو جمع کن بیار اینجا. به منم خبر بده واسشون کیک درست کنم.

نفسش را با صدا بیرون داد و دستی به بافت موهای سولار کشید.

-میدونی از چیش خوشم اومد؟ این که تو قراردادش ننوشته که پرستار بچه باید بشی! نوشته مربی آموزشی بچه ها. این با فرهنگیشو میرسونه. البته پرستاری هم شغل خوبیه ها ولی خب پر از حاشیه ست! تازه در دسر هم داره.

سولار به سمتش چرخید و با مهربانی نگاهش کرد. نظرش با نظر مهسا فرق میکرد. سولار معتقد بود از راه درست پول درآوردن مهم است ولی این که از کدام راه درست پول در بیاوری نه!

البته این به این معنی نیست که به انجام هر کاری راضی باشی! انسان ها متناسب با سطح استعداد هایشان باید نهایت تلاششان را بکنند. سولار هم معتقد بود که استعداد یک چیز اکتسابی است. یک رفتار غریزی نیست که از بدو تولد داشته باشی و یادگیری در آن دخیل نباشد. سولار اعتقاد داشت انسان هر چیز که بخواهد میتواند یاد بگیرد و هر استعدادی را میتواند کسب کند. بنابراین یک گوشه نشستن و تلاش نکردن را درک نمیکرد. آن هایی که میگفتند توان من همینقدر است را درک نمیکرد. توان انسان ها بی نهایت است و تنها بعضی مسائل و مشکلات خاص هستند که میتوانند شرایط را برای بعضی ها سخت کنند.

ولی خب این هم مانع موفقیت نمیشود. کسی که با همه ی وجودش دنبال موفقیت باشد ، حتی اگر تمام در های مربوط به آن موفقیت بسته باشند ، آن فرد یک در دیگر برای خودش میسازد. یک راهی پیدا میکند تا به اهدافش برسد.

گونه ی مهسا را بوسید و در جوابش گفت:

-اگه حقوق پرستاری بیشتر از مربی بودن بود شک نکن که من پرستاری رو انتخاب میکردم. برای من نوع کارش اصلا مهم نیست. مهم اینه که کارش عار و پولش کثیف نباشه.

با لبخند پله ها را پایین می آمد و بچه ها هم با سر و صدا دنبالش راه افتاده بودند. خیلی سریع بچه ها با او خو گرفتند. قضیه به آن سختی که فکر میکرد نبود. همایون فخر در بعضی موارد آنقدر به این بچه ها سخت گرفته بود که آن ها مثل پروانه دور کسی که خوش اخلاق بود و مهربان میچرخیدند! تصمیم داشت در این مورد با همایون حرف بزند ولی فعلا دست نگه داشته بود تا دو ماهی بگذرد و تاثیر کارهایش روی بچه ها بیشتر ظاهر شود.

عرشیا که دست سولار را گرفته بود با زبان کودکاکه اش گفت:

-خاله من گشمنه.

سولار خم شد و او را بغل گرفت و خطاب به بقیه ی بچه ها گفت:

-بقیه چی؟ چند نفر گرسنشونه؟

همه ی بچه ها بالا و پایین پریدند و اعلام کردند که گرسنه اند. نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت. هنوز تا وقت ناهار مانده بود. ساعت دو زمان خوردن ناهار بود و الان ساعت دوازده و نیم را نشان میداد.

-هنوز زوده واسه ناهار. بهتره یه چیز هول هولکی بخورین تا موقع ناهار سیر بشین.

بچه ها میان وعده هایی که سولار دستور سروشان را میداد دوست داشتند. سولار سلیقه ی تک تکشان را فهمیده بود. عرشیا دوست داشت بین دو وعده، کیک بخورد. محمد که دوازده سالش بود همبرگر دوست داشت اما نمیخورد. چون سولار گفته بود که همبرگر خوردن برابر است با صد تا طناب زدن در روز! بنابراین یک میان وعده ی سالم تر مثل شیر و کلوچه را ترجیح میداد. سامان و ماهان که برادر های دوقلو بودند هر دو علاقه ی شدیدی به خوردن میوه های مختلف داشتند و بیشتر سبزیجات میخوردند و سولار از این بابت خوشحال بود. برای همه به خصوص دخترها، رژیم غذایی خاصی از یک پزشک تغذیه گرفته بود. بیشترشان در دوره بلوغ بودند و باید مواظب خورد و خوراکشان میبود.

همه با هم سمت آشپزخانه رفتند. همایون رفتن به آن قسمت را ممنوع کرده بود ولی سولار این قانون را نقض کرد. همایون میخواست که بچه ها از چاقوها و وسیله های خطرناک آشپزخانه دور باشند ولی سولار میخواست که آن ها این خطرها را بشناسند و خودشان با میل خود از آن ها دوری کنند. در غیر این صورت نتیجه معکوس میشد و کمتر بچه ها سخت تر. بچه ها با زور بازو مخالف اند و دوست دارند کارها را با میل خودشان انجام دهند. پس سولار باید از این خصوصیت برای تربیت بهتر خودشان استفاده میکرد.

با لبخند به خدمتکاری که در حال خروج از آشپزخانه بود گفت:

-بخشید. میدونین جناب فخر کجان؟

خدمتکار دختر حدودا بیست و پنج ساله ای بود که شیفته ی اخلاق سولار شده بود. لبخندی زد و جواب داد:

-تو کتابخونه هستن.

سولار سری تکان داد و تشکر کرد و بعد بچه ها را پشت میز غذاخوری نشاند. این میز مخصوص خدمتکارها بود و نشستن پشت آن هم ممنوع! اما سولار این قانون را هم عوض کرد. به نظرش چنین چیزی بچه ها را مغرور میکرد و هندوانه های توخالی زیربغلشان میداد. بچه ها باید یاد میگرفتند که هیچ فرقی با خدمتکارهایی که اینجا کار میکنند و زحمت میکشند ندارند. همه انسان اند و بای یکدیگر را دوست داشته باشند و هیچ کس از دیگری بالاتر و برتر نیست.

گاهی از این تغییر قانون ها میترسید ولی عقب نمیکشید و بالاخره موفق میشد که همایون را راضی کند و اوضاع را تغییر بدهد.

هر چیزی که بچه ها میخواستند را جلویشان گذاشت و به یکی از خدمتکاران سپرد تا مواظبشان باشد. تکه ای از کیک که صبح پخته بودند را در یک پیش دستی گذاشت و با یک فنجان کوچک قهوه، سمت کتابخانه ی همایون رفت. متوجه شده بود که همایون هم در این ساعت علاقه دارد چیزی بخورد و به نظرش کیک و قهوه بهترین خوردنی برای او بود. البته سولار شیر و کیک را ترجیح میداد ولی همایون ذاتا از شیر متنفر بود و حتی بوی شیر هم حالش را بر میکرد.

در زد و منتظر جواب ماند. همایون خودکارش را لای کتاب قطور فلسفه اش گذاشت و جواب داد: -بیاین تو خانم یزدانی.

به این درزدن ها و ورود های همراه با کیک و قهوه ی سولار عادت کرده بود. حس میکرد که سولار به خانه اش روح بخشیده. صدای شاد بچه ها را که میشنید زیرپوستی لبخند میزد. بعد از فوت همسرش دیگر هیچ صدای شادی در خانه اش نیپیچید و همین امر از او یک مرد اخمو و خشک و جدی با نگاهی ترسناک ساخته بود. مرد سختگیری که با قانون های مختلف، بچه ها را

محدود میکرد و بچگی را از آنها میگرفت. هرچند که این کارش کاملاً ناخواسته بود. اما سولار در همین مدت کوتاه آمدنش خیلی چیزها را عوض کرده بود و این تغییر هم به مزاج همایون خوش می آمد.

سولار سینی را روی میز و کنار دست همایون گذاشت و با آرامش فنجان قهوه را به دستش داد و خودش هم روی کانپه ی نزدیک میز نشست. لبخندی زد و با صدای آرامی گفت:

-خسته نباشین. امیدوارم جیغ و داد بچه ها اذیتتون نکرده باشه.

همایون جواب لبخندش را داد و با کمی خباثت گفت:

-ممنون. فعلاً تونستم باهش کنار بیام. اگر بیشتر بشه مجبور میشم کتابخونه رو منتقل کنم یه جا دیگه یا هم باید اتاق بازی بچه ها رو عوض کنم.

اتاق بازی نزدیک کتابخانه بود و سر و صدای بچه ها به وضوح شنیده میشد ولی تا به حال همایون اعتراضی نکرده بود. کتاب خواندن در طول روز یکی از عادت های بعد از فوت همسرش بود. عادتى که باعث میشد سرش گرم شود و کمتر به فضای سرد و مرگ آور خانه توجه کند. حالا که صدای زندگی بخشی خانه را زنده میکرد ، او هم دوست داشت که در این فضای زنده نفس بکشد و احیا شود. حالا مثل قدیم کتاب خواندن را به شب ها که بچه ها میخوابیدند موکول کرده بود.

سولار با دهان بسته خندید و جواب داد:

-فکر کنم اگه در و پنجره ها رو عایق کنین راحت تر بشه ها!

ابرو های همایون بالا پرید و یک طرف لبش کش آمد. این حاضر جوابی های مودبانه ی سولار به دلش مینشست.

-صحیح! این هم حرفیه. مسئله اینه که عایق تر از این پنجره ها هموز ساخته نشده. هر وقت ساختن چشم. کل خونه رو عایق میکنم.

تکه ای از کیک را در دهانش گذاشت و کمی از قهوه اش را نوشید. نفس عمیقی کشید و گفت:
-بچه ها بازیگوش تر شدن. شیطنت هاشون دل نشینه.

سولار با شیطنت خندید. بدش نمی آمد گاهی با شوخی کردن ، گره های پیشانی این مرد اخمو را باز کند.

-دلنشینیش تا وقتیته که نخوان فنجون قهوه تون رو با شیر کاکائو عوض کنن!

همایون نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. خنده ی مردانه اش لب های سولار را هم به خنده باز کرد.

-جزو معدود افرادی هستی که من رو میخندونی دختر جان.

حرفش باعث شد سولار ذوق کند. شکستن یخ های یکی مثل همایون برایش بی اندازه شیرین بود. دیگر چیزی نگفت و اجازه داد که او در سکوت کیک و قهوه اش را بخورد. کمی که گذشت همایون پرسید:

-دانشگاه رو چیکار میکنید ؟ نمیخواید ادامه تحصیل بدید؟

-چرا میخوام. اتفاقا میخواستم در موردش باهاتون صحبت کنم. به احتمال زیاد چند روزی مجبور شم برم تهران. بعد از راه افتادن کارهای دانشگاه و انتخاب واحد، بهتون اطلاع میدم که تایم کلاس هام چطوریه. سعی میکنم همزمان با شیفت مدرسه ی بچه ها باشه تا اون زمانی که خونه هستن رو پیششون باشم.

یکی از خصوصیات طلایی سولار که همایون هم به شدت به آن علاقه داشت این بود که تقریباً هیچ وقت پیش نمی آمد موضوعی او را غافلگیر کند و او بگوید اجازه دهید مدتی در موردش فکر کنم ! طوری بود که انگار همیشه دارد به مسائل مختلف زندگی، حتی به آن هایی که ممکن است هیچ وقت اتفاق نیفتند هم فکر میکند. همینطور هم بود. سولار به تمامی جنبه های زندگی اش فکر میکرد. هر شب قبل از این که بخوابد تمام لیست اهداف و آرزو هایش را مرور میکرد و هر

روز هم مواردی به این لیست بلند بالا اضافه میشد. هر روز مشکلات مختلفی که ممکن بود برایش پیش بیایند را مینوشت و برای هر کدام راه حل پیدا میکرد. چون همه ی مشکلات را ، چه کوچک و چه بزرگ ، در نظر میگرفت ؛ دیگر مسئله ای نبود که آمادگی اش را نداشته باشد و غافلگیر شود.

-اگر نیازی به خود شما نباشه میتونم کسی رو بفرستم تهران تا کارها رو براتون رو به راه کنه. برای تشکر لبخندی زد و گفت:

-ممنونم. فکر نکنم بشه. احتمالاً خودم باید باشم. سعی میکنم کارم طول نکشه و خیلی زود برگردم.

همایون تکان ریزی به سرش داد و تنها گفت:

-خوبه.

راننده ی همایون درست کنار کافه نگه داشت. سولار هم تشکری کرد و شب به خیر گفت و پیاده شد. نگاهی به ساعتش انداخت. یازده شب بود. ساعت ده بچه ها میخوابیدند و بعد همایون به راننده ی شخصی اش دستور میداد که سولار را به خانه برساند.

چون دیر برمیگشت مهسا مجبور میشد کرکره را بکشد. تا این ساعت منتظر سولار نمیماند. البته مشکلی نداشت ولی سولار مجبورش کرده بود که زودتر برود و استراحت کند. کلید کرکره ی کافه را گرفته بود تا راحت تر رفت و آمد کند و شب ها که برمیگردد مزاحم مهسا نشود.

مهسا کلی اصرار کرده بود که بی خیال آن اتاق کوچک بشود و با هم در خانه اش که کنار کافه بود زندگی کنند ولی سولار قبول نکرد. نمیخواست استقلال تمام و کمالی که الان داشت را به خطر بیندازد. مهسا را خیلی دوست داشت و با هم خیلی صمیمی بودند ولی خب نزدیکی بیش از حد همیشه آخرش برای هر دو طرف سخت میشود. کمترین آسیب دلتنگی وقتی بود که از هم

جدا میشوند. به هر حال سولار که تصمیم نداشت تا آخر عمرش در شیراز بماند! میتوانستند دوست و یا حتی خواهر های خیلی خوب یکدیگر باشند ولی شور رابطه شان در نیاید.

لباس هایش را عوض کرد و سریع زیر لحافش خزید. حتی حوصله نکرد مسواک بزند. آنقدر خسته بود که مغزش جز خوابیدن دستور چیز دیگری را نمیداد. تمام روز را با بچه ها بازی کرده بود. روز تفریحشان بود و آن ها هم بدون تعارف پدر سولار را در آورده بودند.

میخواست فردا با دانشگاهش در تهران تماس بگیرد و در مورد انتقالی اش به شیراز بپرسد. میتوانست از استاد راهنمایش هم در این مورد سوال کند. یا شاید هم از او میخواست که کمکش کند تا کارهایش سریع تر رو به راه شوند.

موهایش را یک طرف جمع کرد و خیلی الکی با کش بست تا فقط موقع خواب دور گردنش نیچند. چشم هایش را بست و به دقیقه نکشیده خوابش برد.

با این که امید چندانی به دریافت پاسخ نداشت ولی پیامی برای مسعود فرستاد و خبر داد که به تهران می رود. همایون راننده اش را فرستاده بود دنبالش. یک بار دیگر مهسا را بوسید و خداحافظی کرد. قرار بود در راه با روح الله تماس بگیرد و خبر بدهد که کی می رسد.

سوار ماشین شد و دستی برای مهسا تکان داد و راه افتادند.

-بلیط هواپیما گرفتین؟

سولار در حدی درآمد نداشت که با هواپیما رفت و آمد کند. این ها آنقدر پول و سرمایه دیده اند که رفت و آمد سولار با اتوبوس، برایشان کمی دور از انتظار بود.

-نه برین ترمینال. با اتوبوس میرم.

راننده، که سولار جدیداً متوجه شده بود که قبلاً از بچه های تحت پوشش همایون بوده، سرش را تکان داد و سمت ترمینال رفت.

در مورد بچه های سال های اخیر از همایون پرسیده بود. فهمیده بود که تقریباً تمام کارمندان و کارکنان زیردستش از بچه های بهزیستی بوده اند که همایون بزرگشان کرده.

اولش از این موضوع خوشش نیامد. یک جورهایی حس کرد که همایون با این کار فقط برای خودش نیروی کار تربیت میکند، ولی وقتی با چند نفر از آن کارمندان که به خانه ی همایون رفت و آمد داشتند هم صحبت شد، فهمید که هر کدام از آن ها شغل و حرفه ی خودشان را دارند و هر کدام دنبال زندگی خودشان رفته اند. با این وجود، دینی نسبت به همایون به گردنشان بود که دلشان نمی آمد او را تنها بگذارند. همه ی آن ها شغل و موقعیت اجتماعیشان را مدیون همایون میدانستند.

به ترمینال که رسیدند پیاده شد.

-کمک دیگه ای نمیخواهین خانم یزدانی؟

خم شد و از شیشه پنجره نگاهش کرد. لبخندی زد و گفت:

-نه آقا محمد. ممنون که رسوندینم.

محمد سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. با همه ی اهالی آن خانه صمیمی شده بود. پیش همه ی آن ها ارزش خاصی داشت و همه دوستش داشتند.

کوله پشتی اش را روی دوش انداخت و رفت که اتوبوسشان را پیدا کند.

صندلی اش را پیدا کرد و نشست. همه ی مسافرها حاضر بودند و اتوبوس زودتر راه افتاد. بار زیادی نداشت. فقط یک کوله پشتی بود با کمی لباس و خوردنی داخلش که باعث شده بود کوله پشتی بیش از حد پف کند؛ برای همین آن را بغل خودش نگه داشت تا خانمی که کنارش نشسته بود اذیت نشود. چشم هایش را بست و هدفونش را روی گوشش گذاشت. دلش میخواست لپ تاپش را بردارد و مشغول تایپ مقاله اش بشود ولی فهمیده بود که این کار حین حرکت ماشین حالش را بد میکند.

دستش را به پیشانی اش کشید و بند کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد. کمی حالت تهوع داشت. به خاطر گرسنگی بود. داشت میرفت سمت یکی از سوپرمارکت های تعاونی تا لواشکی، ترشکی، چیزی بخرد اما صدای زنگ موبایلش متوقفش کرد. صفحه ی گوشی را که نگاه کرد، دید روح الله است.

-الو سلام عمو.

-سلام عمو جون. خوبی بابا؟

از تماس این وقت صبح روح الله، احتمال داد که اینجاست و آمده دنبالش.

-ممنون. خودتون خوبین؟

-خوبم عمو جون. کجایی؟ نرسیدی هنوز؟

چشم چرخاند تا شاید پیدایش کند.

-چرا، همین الان پیاده شدم.

-عه؟ باشه پس بیا بیرون محوطه. من دم درم. بدو باباجون منتظرم.

لبخندی به مهربانی اش زد و گفت:

-باشه چشم الان میام.

تماس را قطع کرد و با دو رفت سمت خروجی. روح الله را دید که به ماشینش تکیه داده و منتظر اوست. با تحسین نگاهی به لباس هایش انداخت. با وجود سنی که داشت خیلی شیک و مرتب لباس میپوشید و سولار از این خوشش می آمد. این که افراد مسن به خاطر سنشان شلخته و نامرتب باشند را دوست نداشت.

روح الله که متوجه سولار شد، دستش را بلا برد و تکان داد. وقتی که رسید با خوشرویی گفت:

-به به به سلام دخترم. چطوری بابا؟ رسیدن به خیر.

خوشحال بود. میدانست که دخترش فاطمه از دیدن سولار ذوق میکند و حالا به خاطر ذوق دخترش خوشحال بود. هنوز به فاطمه نگفته بود که سولار به تهران آمده. میخواست غافلگیرش کند.

-ممنون عمو. چرا زحمت کشیدی؟ خودم میومدم خوب.

در ماشین را برای سولار باز کرد و حین رفتن به سمت دیگر ماشین گفت:

-چقدر میخوای پول آژانس بدی که برسی اون سر تهران؟ بشین بریم.

سولار لبخندی زد و سوار شد و جواب داد:

-با مترو میومدم خوب.

-خونه ی خودتون مترو خوره. خونه ی من با ایستگاه مترو فاصله داره.

دلتنگ فاطمه شده بود. با ذوق پرسید:

-فاطمه خونست؟ دلم براش تنگ شده.

روح الله خندید. تصور ذوق دخترش از دیدن سولار، باعث شد بخندد.

-هنوز نمیدونه تو اومدی. بفهمه از ذوق سرشو میکوبه تو دیوار.

سولار خندید و سرش را تکان داد. واقعا دلش برای آن دخترک مودب و مهربان تنگ شده بود.

مهسا زیاد از فاطمه برایش تعریف میکرد. گاهی بعضی از کلیپ های بچگی اش را نشان میداد و با

هم قهقهه میزدند. فاطمه بچگی خیلی شیرینی داشت.

یاد مهسا افتاد. گوشی اش را برداشت و شماره اش را گرفت.

-الو سلام دختره. نرسیدی هنوز؟ رسیدی؟ نمردی؟

-سلام. آره رسیدم. زنده هم هستم...

آنطرف خط مهسا با خنده به فردی گفت:

-نکن پسرہ. الان کار و کاسبیمو تخته میکنی.

شاخک های سولار تکان خورد. با تعجب و خنده پرسید:

-کجایی مهسا؟ با کی حرف میزنی؟

به خاطر حضور روح الله، مبهم حرف میزد. صدا هم پخش نمیشد؛ برای همین خیالش راحت بود.

-ها؟ هیشکی بابا افراسیابه. اومده مثلا کمک من میزا رو تمیز کنه. بهش گفتم موسیقی بیار که تو کافه بزارم پخش شه و رداشته بندری آورده واسه من.

ابروهایش بالا رفت. با خودش گفت: " کی برگشت این آقای محترم و مودب؟!"

-برگشته؟

-آره دیشب برگشته. امروز صبحم اومده بلای جون من بشه.

خندید. مهسا و افراسیاب صمیمی تر از چیزی بودند که نشان میدادند.

-باشه خوش باشین. کاری چیزی نداری؟

روح الله آهسته گفت:

-سلام برسون بهش.

آن طرف خط هم مهسا پرسید:

-با چی میری پیش پسر عمو؟

زیپ کیفش را به بازی گرفت و جواب داد:

-خود پسر عمو اومد دنبالم. همینجاست. سلام هم میرسونه.

-عه؟ اونجاست؟ تو هم سلام برسون بهش.

-باشه. امر دیگه؟

-هیچی همین. مواظب خودت باش.

-تو هم همینطور. فعلا.

تماس را قطع کرد و رو به روح الله گفت:

-سلام رسوند.

گوشی اش را توی کوله اش انداخت و با نگاهی به ترافیک حوصله سرب اول صبحی ادامه داد:

-انگار قراره دیر برسیم عمو. من یکم بخوابم رسیدنی بیدارم میکنی؟ خیلی خستم. وقت هم نمیکنم تو خونه بخوابم.

روح الله سرفه ای کرد تا راه گلویش باز شود. دو روزی میشد که گلویش گرفته بود.

-بخواب باباجون. رسیدیم بیدارت میکنم.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. یک جور استرس خاصی داشت. اینجا شهری بود که وحید در آن نفس میکشید.

معتقد بود یکی از دلایل نحسی هوای تهران همین نفس کشیدن وحید در آن است!

-خاله؟ خوابی هنوز؟

صدای نرم فاطمه بیدارش کرد. نگاهی به ساعت انداخت. ظهر بود و وقت ناهار. وقتی رسیدند هنوز خسته بود و اجازه گرفت تا کمی دیگر هم بخوابد.

-جانم خاله. اومدم.

-بدو بیا نهار.

دستی به صورتش کشید. چشم هایش میسوخت از بس خوابیده بود. امیدوار بود ساعت خوابش به هم نریزد.

-اومدم. اومدم.

بلند شد و سمت روشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید. سریع آبی به صورتش زد و وقتی کرختی خواب از بدنش در رفت ، از اتاق خارج شد.

روح الله و فاطمه برای نهار سنگ تمام گذاشته بودند. پدر و دختر هر چه در چنته داشتند را رو کرده بودند. بعد از مدت ها بهترین وعده غذایی بود که میخورد. البته ناهارهای خانه ی همایون هم عالی بود اما خب صمیمیت این وعده ی سه نفره خیلی بیشتر بود.

-خب بابا جون . چه خبرا ؟ اوضاعت خوبه ؟

با دستمال چربی لبهایش را پاک کرد و جواب داد:

-به لطف شما و مهساجون خوبه. اگه کار کافه و اتاق مهسا نبود اینقدر کارم راه نمی افتاد.

روح الله لبخند زد. از چهره ی فاطمه میخواند که دلش برای خاله مهسایش تنگ شده. باید برنامه ای برای یک سفر به شیراز میریخت.

-ما که کاری نکردیم دخترجان. همت خودت بوده همش. اگه آدم مطمئنی نبودی هیچ وقت

نمیفرستادمت پیش مهسا. میدونی، تو این دوره و زمونه آدم مطمئنی بودن خودش کلی همت میخواد!

خوشحال از این همه محبت و اعتماد روح الله ، لبخندی زد و گفت:

-نظر لطفته عمو.

یاد مسعود افتاد.

-عمو ؟ از بابا خبری ندارین؟

به وضوح دید که چهره ی روح الله در هم شد. نگرانی در آن واحد دلش را پر کرد.

-چرا بابا. گاهی تماس میگیرم باهاش. حالش خوبه.

فهمید که اتفاقی افتاده. روح الله حرف هایش را سانسور میکرد چون فاطمه هم نشسته بود و

نمیخواست پیش دخترش از مسعود و سولار و زندگی خصوصیشان زیاد حرف بزند. سولار هم از

نگاهش خواند که بعدا با هم حرف میزنند .

موضوع حرف زدن در مورد مسعود را گذاشت برای وقتی که فاطمه کلاس زبان دارد و در خانه

نیست. سری تکان داد و گفت:

-پس من میرم بیرون امروز. یکم کار دارم. باید برم دانشگاه و کلی جای دیگه. خرید هم باید برم. فاطمه با ذوق رو به روح الله گفت:

-بابا اگه خاله مشکلی نداشته باشه منم میتونم باهاش برم خرید؟
سولار لبخندش را کش داد و هر دو منتظر جواب روح الله ماندند.
-باشه بابا. برو من که حرفی ندارم .

فاطمه جیغی کشید و دست هایش را دور گردند سولار حلقه کرد. سولار هم گونه اش را بوسید و گفت:

-هر وقت رفتم خرید خبرت میکنم. امروز باید به کارهای دانشگاهم برسم.

دوباره گونه اش را بوسید و بلند شد تا بساط ناهار را جمع کند و ظرف ها را بشوید. او در این خانه راحت بود و با کسی تعارف نداشت. اعتمادش به روح الله باعث میشد که اینجا خیلی بیشتر از خانه ی خودشان احساس امنیت بکند.

آخرین بشقاب را هم آب کشید و دست فاطمه داد که خشکش کند. خیزی دست هایش را با لباسش گرفت و گوشی اش را از روی کابینت برداشت تا با استادش تماس بگیرد. شماره اش را گرفت و منتظر جوابش ماند.
-الو بفرمایین .

شنیدن صدای استادش حالش را بهتر کرد. یاد دوران دانشگاهش افتاد. شاگرد ممتاز خیلی از استادهاش بود و هم کلاسی محبوب خیلی از دانشجوها! کسی به خاطر این که خوب درس میخواند و امتحان هایش را پاس میشد مسخره اش نمیکرد .کسی بهش " دستمالکش " نمیگفت ؛ چون رفتارش اصلا به چاپلوس ها و خودشیرین ها نمیخورد. همه عملا میدیدند که احترام و ارزش سولار به خاطر رفتار و تلاش خودش است. آن هایی هم که اینجور کلمات را برایش به کار میبردند کلا از لحاظ عقل و شعور آدم های نرمالی نبودند و سولار برای حرفهایشان تره هم خرد نمیکرد.

-سلام استاد. یزدانی ام. سولار یزدانی، به جا آوردین؟- به ! سلام خانم یزدانی! کجا بودین شما ؟
استادشان ، آقای نیکخواه، از استادان جوان و خوش مشرب دانشگاه بود. اکثر دانشجوها دوستش

داشتند چون به کسی بی مورد سخت نمیگرفت .

بین دانشجویهایش توجه خاصی به سولار داشت. تلاش و پشتکارش را دوست داشت و از رفتار و برخوردش هم خوشش می آمد. مثل بقیه ی افرادی که حداقل یک بار با سولار هم صحبت میشدند!

-یه اتفاقی افتاد واسم. رفتم شیراز. چطورین شما؟ احوالتون خوبه؟
نیکخواه خندید.

-اینقدر تماستون ناگهانی بود که احوال پرسی رو فراموش کردم. ممنون خوبم . خودتون چطورین ؟

-خوبم منم مرسی .

با انگشت اشاره نوک بینی اش را خاراند و پرسید:

-غرض از مزاحمت استاد خواستم ببینم کی دانشگاهین که من بیام اونجا؟ یکم کار دارم باید انجام بدم. به کمک شما هم نیاز دارم. امروز هستین ؟

-هستم بله. ساعت سه میتونین بیاین ؟

سریع ساعت گوشی اش را دید زد و وقتی دید یک ساعت وقت دارد گفت:

-بله بله میتونم. همین الان راه میفتم میام. امری چیزی با من ندارین؟

-نه امری نیست. فعلا.

-فعلا .

تماس را قطع کرد و به فاطمه گفت:

-فاطمه من میرم دانشگاه. بابا اگه بیدار شد بهش بگو که رفتم. خب ؟

فاطمه سرش را تکان داد و باشه ای گفت و مشغول جمع کردن ظرف ها شد .

بعد از پوشیدن لباس هایش از خانه بیرون زد و یک تاکسی گرفت تا خودش را به استگاه مترو

برساند. امیدوار بود که کارهای انتقالی هر چی سریع تر انجام شوند و دیگر معتل نشود. دوست

نداشت زیاد اینجا بماند. از هر ثانیه ی اضافه ای که اینجا میماند میترسید. میترسید جایی اتفاقی

چشمش به وحید بیفتد. وقتی بیرون بود طوری با وسواس و ترس همه جا را میپایید که انگار قرار

است هر جا را که نگاه کند وحید را ببیند !
سرش را تکان داد و سرش را با گوشی گرم کرد. میدانست که وحید با مترو رفت و آمد نمیکند
ولی ترسی که باعث شد قید پولش را بزند و به راننده بگوید:
-آقا میتونین در بست برین تا دانشگاه شریف ؟
چند ضربه ی آرام و کوتاه به در زد و منتظر ماند.
-بفرمایین.

با طمانیه و همراه لبخندی کمرنگ وارد شد. به جز نیکخواه، استاد مقاومت مصالحشان هم بود.
لبخندش را کش داد و سرش را کمی خم کرد و گفت:
-سلام استاد نیکخواه. سلام استاد رضوی.

هر دو جوابش را دادند و نیکخواه دعوتش کرد به نشستن. استاد رضوی حالش را پرسید.

-چطوری خانم یزدانی؟ نبودی یه مدت. فکر میکردم ترم تابستونی بر میداری .

حین نشستن روی دورترین صندلی از آن دو نفر، جوابش را داد.

-خوبم استاد. ممنون. راستش یه مشکلاتی پیش اومد نتونستم تابستونم پیام دانشگاه.

هر دو استاد منتظر بودند چایی هایشان خنک شود. دیدن بخاری که از فنجان ها خارج میشد
باعث شد سولار احساس گرما کند.

"اینما نمیپزن تو این گرما چایی میخورن ؟ با یه نوشیدنی مثل شربت آلبالوی خنک آشنایی
ندارن؟"

کمی ابروهایش را بالا داد و جلوی خنده اش را گرفت. نیکخواه پرسید:

-گفتین که رفتین شیراز. موضوع چیه ؟

چون فاصله ی سنی نیکخواه با سولار کم بود بنابراین ترجیح میداد رسمی حرف بزند. رضوی
استاد موسیقی بود و سنی که داشت اینطور ایجاب میکرد که عادی و معمولی حرف بزند. البته
نیکخواه با دانشجوی ها راحت تر برخورد میکرد و صمیمی تر بود. بقیه ی استاد ها سرسنگین بودند
و زیاد با دانشجوی ها احساس راحتی نمیکردند. اما خب در این مورد باز هم سولار استثنا بود.

گردنش کمی درد گرفته بود. دلش میخواست قلنجش را بشکند ولی الان درست نبود چنین کاری بکند. به ناچار دستی به گردنش کشید و گفت:

-برای کار رفته بودم. حالا هم موندگار شدم.

ابروهای جفت استاداها بالا رفت. نیکخواه پرسید:

-موندگار شدی؟ چطور یعنی؟

حدس زد که آن ها فکر کرده اند او در شیراز ازدواج کرده و به خاطر همین آنجا ماندگار شده. کوتاه و آرام خندید و گفت:

-از شیراز خوشم اومد. آب و هواشو دوست داشتم. دیگه گفتم اونجا بمونم بهتره.

این که واضح توضیح بدهد که چه اتفاقاتی افتاده را دوست نداشت. به یک استاد غریبه چه ربطی داشت که سولار چرا در فلان شهر ماندگار شده؟ از توضیحات اضافه خوشش نمی آمد و همیشه خیلی از حرف هایش را سانسور و خلاصه میکرد. گفتن حرفی که به درد شرایط موجود نمیخورد، فقط حاشه ساز است و دردسر به دنبال دارد.

-امروز هم برای همین مزاحم شدم. میخوام این ترم رو انتقالی بگیرم برم دانشگاه شیراز. گفتم شاید شما بتونین کمکم کنین.

با ادامه ی حرفش بحث قبلی را جمع کرد. یعنی دیگر چیزی نپرسید!
نیکخواه چانه اش را بالا داد و گفت:

-مشکلی نیست. حرف میزنیم با مدیر میگیم کارتون رو راه بندازه. ولی مقاله ای که دارین مینویسین چی؟ میبرینش شیراز؟

-برای همین اومدم پیش شما دیگه. شما در جریان مقاله ی من بودین. الانم آخراشه. چیزی هم به همایش نمونده. خواستم ببینم من این مقاله رو میتونم به اسم دانشجوی دانشگاه شریف ارائه بدم؟

زرنگی سولار چیزی بود که همیشه توجه همه را جلب میکرد. رضوی سرش را تکان داد و گفت:

-فکر کنم بتونی. اگه مقالاتو تا راست و ریس شدن کارهای انتقالیت تموم کنی میتونی به عنوان دانشجوی این دانشگاه ارائه بدی. مگه نه آقای نیکخواه؟

نیکخواه هم درست مثل رضوی سرش را تکان داد.

-بله درسته. میتونن اینکارو بکنن. ولی خانم یزدانی میتونین تو این دو سه روز تمومش کنین؟
با اعتماد به نفس لبخندی زد و جواب داد:

-البته. یه روز کامل هم که وقت بزارم میتونم تمومش کنم. بقیشو میام برای رفع ایرادهاش.
مشکلی که نیست؟

-نه چه مشکلی؟ خیلی هم عالی.

رضوی فنجان چایی اش را برداشت و با لبخند محوی خطاب به نیکخواه گفت:

-معلومه که عالی. ببر بکوبش تو سر اون یکی دانشجویات بگو یه روزه مقاله نوشت بعد شما واسه
من فصل و سرفصل حذف میکنین.

با این حرف و لحن جالب رضوی هر دو خنده شان گرفت. چند لحظه که گذشت سولار رو به
نیکخواه پرسید:

-الان من امروز چیکار کنم؟ برم پیش مدیر؟

نیکخواه چایی اش را یک نفس سر کشید و بلند شد و گفت:

-همین الان بلند شین بریم پیشش تا من وقت دارم.

بلند شد و از رضوی هم خداحافظی و به خاطر دو ترمی که استادشان بود ازش تشکر کرد.
عقب ایستاد تا اول نیکخواه خارج شود. چرخید و کمی سرش را خم کرد تا دوباره از رضوی
خداحافظی کند.

-خدانگهدار استاد. بازم ممنون.

رضوی هم کمی نیم خیز شد و جوابش را داد:

-خدانگهدار. موفق باشی.

از اتاق خارج شد و دنبال نیکخواه راه افتاد .

پشت لپ تاپش نشسته بود و بی وقفه تایپ میکرد تا آخر سر یک دور، کامل مقاله را بخواند و

ویرایش کند. نیکخواه خیلی کمک کرد تا کارهای انتقالی اش انجام شود. فقط لازم بود مدارک و پرونده اش را به دانشگاه شیراز بفرستند و چند تا کار دیگر که قرار شد وقت برگشتن به شیراز انجامشان دهد. حالا این چند روزی که اینجا بود را باید وقف تمام کردن این مقاله میکرد و خلاص میشد. تمام شدن کارهای انتقال به شیراز هم در سریع ترین حالت ممکن چند روزی طول میکشید. جاهایی که به مشکل برمیخورد را با فرستادن ایمیل از نیکخواه سوال میکرد. دوست داشت سریع تر کارهای دانشگاه را انجام بدهد تا یک روز را بتواند با فاطمه باشد و با هم سری به بازارها بزنند. دلش نمیخواست بدقولی کند. به خصوص هیچ وقت زیر قولی که به بچه ها میداد نمیزد.

خسته شده بود ولی ترجیح داد بعد کارش که تمام شد، یک استراحت اساسی بکند. کمی انگشت هایش را تکان داد. صدای مفصل هایشان در آمد. لبخندی روی لبش نشست. خستگی ناشی از کار و زندگی اش را دوست داشت. این یعنی زندگی اش در جریان بود. خوب یا بد، جریان داشت. این خیلی بهتر از یک سکون آزار دهنده بود.

آنهایی که زندگیشان ساکن است مثل ذره های معلق در هوا میمانند که به جایی تعلق ندارند و بی هدف برای خودشان میچرخند و تکان میخورند. سولار این شکلی نبود. سولار " جریان " را دوست داشت. یک جریان شدید مثل جریان رودهای پرخروش. رودهایی که آخرشان به دریاها و اقیانوس ها ختم میشود. چه کسی میگوید که رفتن این مسیر خطرناک غیرممکن است؟ آب برایش فرقی ندارد که با کجا برخورد کند. به هر سنگ و صخره ای، به هر مانعی که برسد آن را از سر راهش برمیدارد و به راهش ادامه میدهد.

خاصیت آب ها همین است. آن ها انعطاف پذیرند. آن ها خم میشوند ولی نمیشکنند. خودشان نمیشکنند ولی مانع سر راهشان را، هر چقدر هم که طول بکشد، میشکنند و راه را برای خودشان باز میکنند.

این خاصیت مهم آب هاست. هر چقدر هم که زمان بگذرد باز هم آن ها همان مسیری را که از ابتدا انتخاب کرده اند ادامه میدهد و آخرش هم به همان مقصدی که خودشان میخواهند میرسند .

صدای زنگ موبایل بیدارش کرد. گردنش درد گرفته بود. دلش میخواست هر کسی که پشت خط است بیخیال بشود و قطع کند تا او باز هم بتواند همانجا کنار لپ تاپش بخوابد. یک چشمی نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت؛ نیکخواه بود. سعی کرد کمی صدایش از آن حالت خواب آلود و خش افتاده خارج شود. -الو استاد.

-سلام خانم یزدانی.

مکث چند ثانیه ایش یعنی فهمیده که او خواب بوده.

-خواب بودین؟

نگاهی به ساعت لپ تاپ که باز مانده بود انداخت. ساعت ۱۰ صبح بود و سولار هنوز خوابش می آمد. دیشب ساعت ۵ توانست کار مقاله اش را تمام کند و بخوابد .

-سلام. بله راستش...

کمی چشم هایش را مالید تا سوزششان کم شود .

-مهم نیست حالا. امری با من داشتین؟

نیکخواه با لحنی گرم و صمیمی گفت:

-بله من دوباره با مدیر صحبت کردم. مثل این فیلما دو تا خبر خوب و بد دارم... لازمه مثل فیلما بپرسم کدومو اول میخوانین بشنوین؟

ساعت ۱۰ صبح، آن هم وقتی ۵ بامداد خوابش برده، آن هم وقتی که اینقدر شدید خوابش می

آید زیاد موقعیت جالبی برای امتحان کردن دیالوگ های فیلم های هالیوودی نبود!

خمیازه ی بی صدایی کشید و با لحنی شوخ و با مزه جواب داد:

-جسارتاً استاد از اونجایی که خبر دارین شب ساعت چند خوابیدم واسه همین ترجیح میدم اول

خبر خوبه رو بدین تا بعدش خبر بده ذوقشو خنثی کنه و من بازم بتونم سرمو بزارم زمین و

بخوابم.

خنده ی آهسته ی نیکخواه کمی دیگر از خواب آلودگی اش کم کرد.

-باشه پس خیالتونو راحت میکنم که زود بگترین بخوابین. من مقاله ای که ساعت ۵ نصف شب

واسم فرستادین رو خوندم و بررسی کردم...

تاکیدش روی ساعت ارسال مقاله جالب بود و خنده دار. اگر جای بعضی دخترهای دیگر بود، از این مکالمه ی پر از انعطاف، برای زدن مخ استاد جوانش استفاده میکرد. اما خب او هیچ علاقه ای به این رابطه ها نداشت. حداقل نه در این موقعیت از زندگی اش!

-خوشبختانه هیچ ایرادی ننوستم ازش در بیارم. با وسو تمام روش وقت گذاشتم اما هیچی نبود که نیاز به اصلاح و بازنگری داشته باشه. شما هم میتونین دو سه دور متن مقالتونو بخونین و اگه مطلبی نیاز به مرور داره مرورش کنین. بعد هم که واسه همایش آماده بشین دیگه .

فکر این که لازم نبود چند بار دیگر دربست بگیرد و تا دانشگاه شریف برود و ایراد های مقاله اش را برطرف کند، آنقدر خوشحالش کرد که ماهیچه هایش منقبض شدند و او توانست کمی نیم خیز بشود و در یک حالت بهتر، شیرینی این خبر را حس کند!

قبل از این که بگوید: " واقعا؟ " ، نیکخواه ادامه داد:

-اما خبر بده اینه که انتقالیتون حالا حالا ها طول میکشه. من گفتم شاید بشه با صحبت کردن و چه میدونم این چیزا یکم سریعتر کارتونو راه انداخت ولی خب نمیشه. کم کم سه یا چهار ماهی طول میکشه.

اخم کرد. این یکی خبر، واقعا اعصاب خردکن بود .

-استاد؟! ترم بعدی کم مونده شروع بشه. منم سال دیگه کنکور ارشد دارم. باید این ترمو سریع تموم کنم تا به درس های ارشد هم برسم.

نیکخواه چند ثانیه ای مکث کرد. او خودش میدانست که انتقالی گرفتن کار چندان ساده ای نیست ولی خواست که شانسشان را امتحان و با مدیر دانشگاه صحبت کند. اما خب تلاشش نتیجه ی به دردبخوری نداشت .

-میدونم خانم یزدانی ولی خب نمیشه کاریش کرد. کلا انتقالی و این چیزا خیلی دردسر و اتلاف وقت دارن.

نفس عمیق و بی صدایی کشید. باید کلی فکر میکرد تا به یک نتیجه ای در مورد کنکور ارشدش برسد.

-خب الان من چی کار باید بکنم؟ یعنی برگردم شیراز؟ کنکورم چی؟ از اونور عقب میفتم آخه .
-نگران نباشین. فکر نکنم عقب بمونین. شما الان سعی کنین کتاب و جزوه های مربوط به واحد های باقی مونده رو از یه جایی تهیه کنین و بخونین .در همون حین برنامه ریزی کنین و مبحث های گرایشتون رو برای کنکور بخونین .بعد تموم شدن این ترم حدودا یک ماه یا نصفشو وقت دارین که تمام وقت به کنکور برسین .

حرف های نیکخواه کمی کمک کرد تا یک پیش زمینه ای برای فکر کردن درمورد کنکور ارشد داشته باشد.

-باشه پس... بهش فکر میکنم... پس حالا اگه اینجا کاری ندارم میتونم برگردم شیراز؟
خنده ی نیکخواه حرصش را در آورد .

-انگار هوای شیراز واقعا به دلتون نشسته ها!

یک ابرویش را بالا انداخت. با لحنی مودبانه و صمیمی گفت:

-مطمئین باشین دلم برای هوای فوق العاده داغش اونم وسط تابستون تنگ نشده! متاسفانه زندگی خرج داره. منم اونجا کلی کار دارم که باید انجام بدم.

عرق گوشه ی ابرویش را با دست پاک کرد و جواب مهسا را داد.

-دخترم اصلا درک میکنی تو چه بدبختی گیر کردم؟ هوا هوای جهنمه و اتوبوس منم بدون من رفته و منم حتی یه لحظه ی دیگه تحمل ندارم اینجا بمونم .

یک جورهایی میترسید اطرافش را نگاه کند. استرس داشت. در مکالمه ی ده دقیقه ایش با مسعود، او گفته بود که وحید دیوانه او را در خانه حبس و فعالیت هایش را محدود کرده. گویا وحید سر یک معامله ی مشکوک مقدار زیادی از سرمایه اش را از دست داده و چون اتفاقی فهمیده که سولاز ممکن است کمی پول داشته باشد، هر از چند گاهی یادش میفتد که دنبالش بگردد و او را به خانه برگرداند. همین باعث میشد سولاز حس کند که وحید مثل یک سگ بوکش، بوی او را تا اینجا حس کرده و دنبالش خواهد آمد. در حال حاضر حتی فکر دیدن وحید هم برایش عذاب بود و از شانس بدش مسئول تعاونی، بلیط را برای یک ساعت قبل رزرو کرده

بود. در نتیجه سولار هم دیر رسیده و اتوبوس را از دست داده بود. اتوبوس این ساعت هم خراب شده و حالا آخرین حرکت برای یک ساعت دیگر بود. الان هم مهسا زنگ زده بود تا ببیند او راه افتاده یا نه و سولار داشت بهش توضیح میداد که چقدر دلش میخواهد سر مسئول تعاونی را بگیرد و به دیوار بکوبد.

-میدونم دخترم! ولی خب میگی چیکار کنم الان؟ من که جن نیستم سه سوتی طمی الارض کنم بیام اونجا بیارم اینجا! یه ساعت بمون با اتوبوس آخر بیا. یا هم زنگ بزن فرودگاه ببین سریع ترین پروازشون به شیراز ساعت چنده. اگه زودتر از اتوبوسه راه افتاد با اون بیا. به نظرش این فکر خوبی بود. حاضر بود با هواپیما برگردد ولی بیشتر از این در تهران نماند و احتمال پیدا کردنش برای وحید بیشتر نشود.

-باشه قطع کن زنگ بزنم فرودگاه.

بدون خداحافظی قطع کرد و فکر کرد که تهران چند تا فرودگاه دارد؟ او فقط فرودگاه مهرآباد را میشناخت و اصلا نمیدانست که در تهران به غیر از آن، فرودگاه دیگری هم هست یا نه. بیخیال پرسیدن از این و آن شد و شماره ی ۱۱۸ را گرفت. به محظ شنیدن " بله بفرمایید " گفت:
-شماره ی فرودگاه مهرآباد رو میخوام.

چشمش افتاد به مردی که نشسته بود و داشت در یک سررسید چیزی مینوشت. به سمتش رفت و با لبخندی هول هولکی گفت:

-ببخشید تورو خدا. میتونین یه برگ کاغذ و یه خودکار بهم بدین؟

بار اول را که شماره خوانده شد از دست داد. وقتی شماره برای بار دوم تکرار شد، آن را نوشت و تماس را قطع کرد. خودکار را به مرد پس داد و دوباره با لبخندی گفت:

-واقعا ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

و نگاهش نکرد تا جوابش را بگیرد و خیلی سریع شماره ی فرودگاه را گرفت.

بعد از چند لحظه ی خیلی طولانی، جواب که دادند سریع پرسید:

-اولین پروازتون واسه شیراز چه ساعتیه؟

-امروز پرواز واسه شیراز نداریم. برای یه روز دیگه بلیط میخواین؟

دندانهایش را روی هم فشار داد. به فکرش زد که یک بلیط برای یک شهر دیگر بگیرد و بعد، از آنجا با اتوبوس به شیراز برود. تصمیم گرفت اول به مهسا بگوید و بعد بلیط بگیرد. چون نمیدانست دقیقا برای کدام شهر نزدیک به شیراز بلیط هواپیما میشود گرفت. از شدت درماندگی چشم هایش را بست و پایش را روی زمین کوبید. تنها گفت:
-نه ممنون.

و قطع کرد و شماره ی مهسا را گرفت. دستش داشت میلرزید. ترسش دست خودش نبود. فوبیای این که وحید پیدایش کند داشت او را به مرز جنون میرساند. میدانست که اگر چند دقیقه ی دیگر اینجا بماند، به صورت هر فرد که نگاه کند وحید را خواهد دید!
-الو سولار .

-الو سلام مهسا.

-سلام. چی شد؟ بلیط بود واسه شیراز؟

-نه اصلا امروز پرواز به شیراز نداشتن.

خواست حرفش را ادامه بدهد که مهسا سریع وسط حرفش گفت:

-باشه اشکال نداره. بین همین الان پیش پای تو افراسیاب زنگ زد. فهمیدم تهرانه. امشب میخواد برگرده. گویا با دوستاشون اومده بودن یکم بگردن. بهش گفتم تو هم تهرانی و اتوبوستم رفته اونم گفت آدرستو بدم که تو رو هم ورداره با خودش بیاره. شمارتم دادم که هر وقت رسید ترمینال زنگ بزنه بهت .

در آ واحد به قدری خوشحال شد که حس کرد اگر افراسیاب را ببیند، میپرد و سفت بغلش میکند!

الان اصلا دلش نمیخواست این لطف افراسیاب را به بهانه ی این که در عمرش فقط یک بار او را دیده رد کند. افراسیاب هر چه که بود از برادرِ خودش مطمئن تر بود.
-الهی قربونت برم مهسا. باشه قطع کن منتظرم زنگ بزنه .

و باز بدون خداحافظی قطع کرد. سمت سرویس بهداشتی رفت و وارد شد و جلوی آینه ی بزرگ و پر از لگه اش ایستاد. رنگ پریدگی اش را به وضوح دید و بیشتر ترسید. از این ترسی که نسبت

به وحید داشت ترسید! ...

این طور به نظر می آمد که در این دنیا تنها چیزی که میتواند او را بترساند وحید است. مدتی طول کشید تا صدای زنگ موبایلش بلند شود. با شنیدن صدای زنگ، دلش طوری آرام گرفت که انگار دیگر در این دنیا هیچکس نمیتواند به او چپ نگاه کند. سریع جواب داد. الو؟

الو سلام. خانم یزدانی؟

-سلام. خودمم آقای شیرنشان.

-چه خبر خانم؟ خوب هستین؟

واقعا الان تنها چیزی که میخواست بشنود آدرس محل پارک ماشینش بود نه احوال پرسى. -خوبم ممنون. خودتون خوبین؟

-منم خوبم ممنون. کجایی؟ من دم در ورودی ام. نزدیک آزادی.

خوشحال شد. نزدیک بود. با صدای سرخوشی گفت:

-فهمیدم کجایی. الان میام.

تماس را قطع کرد و راه افتاد. دم در ورودی چشم چرخاند تا پیدایش کند. احتمال داد که ماشینش همان ماشین سیاه رنگ و شیک قبلی نباشد؛ چون طبق گفته ی مهسا او آمده بود تهران تا برگردد و آن ماشین، زیاد به درد گردش و تفریح نمیخورد.

بینی اش را چین انداخت و با خودش گفت: " آخه کدوم عقل کلی پا میشه میاد تهران واسه تفریح! چی داره اینجا مگه؟!"

و بعد وقتی صدای بوقی را شنید و به سمتش برگشت و دید که افراسیاب است، حرفش را پس گرفت و اینبار حین رفتن به سمتش در دلش گفت: " داشتی پس میفتادیا بدبخت! اگه این عقل کل واسه تفریح نیومده بود تهران الان عین چی تو گل گیر کرده بودی".

مثل دفعه ی قبل، افراسیاب تنها نبود و همان راننده اش همراهش بود؛ با این تفاوت که این سری لباس هایشان مثل قبل رسمی نبود و کاملا اسپورت و راحت لباس پوشیده بودند و اینبار خود

افراسیاب پشت فرمان نشسته بود.

هر دو پسر با دیدنش پیاده شدند و سلام دادند. احسان بعد از احوال پرسی کنار رفت و به صندلی جلو اشاره کرد .

-بفرمایین جلو.

حالا احساس امنیت میکرد. دیگر نمیترسید ولی صدایش لرزش خاصی داشت.

-نه راحت باشین. من عقب میشینم.

افراسیاب هم که خسته بود، زیاد وقت تلف نکرد و سویچ را داد به احسان و گفت:

-پس قربون دستت تا یه مسیر تو میتونی برونی؟ خسته شدم من. خانم یزدانی هم شاید خسته باشه بخواد عقب بخوابه. بقیه ی شبو تو یکم استراحت میکنی و من میروم.

وقتی سر این که کدامشان ماشین را براند به توافق رسیدند، همه سوار شدند و احسان استارت زد.

به محض سوار شدن نفس خیلی عمیق و تقریبا ضایعی کشید و برای خالی نماندن عریضه گفت:
-واقعا ببخشید. انداختمتون تو زحمت. یکم بدشانسی آوردم امروز...

کمی ولوم صدایش را پایین آورد و سعی کرد هیجان و استرس را از لحن و صدایش دور کند.
-سر اتوبوس و بلیط و این چیزا دیگه.

لحن نسبتا آسوده اش که خیلی هم گرم بود لبخند به لب هر دو پسر آورد. افراسیاب گفت:

-چه زحمتی؟ اینقدر تعارفی نباشین. مهسا گفت چه اتفاقی افتاده. منم گفتم ما که میریم بهتره شما رو هم برسونیم شیراز .

افراسیاب جلو نشسته بود و میتوانست از هر دو آینه ی خودرو، چهره ی سولار را ببیند. با وجود غروب آفتاب و تاریکی اندک هوا باز هم توانست رنگ پریدگی سولار را کاملا تشخیص دهد. لرزش

صدایش هم چیزی نبود که متوجهش نشود. در کل فهمیده بود که این دختر امروز ترسیده و

مضطرب است و با آن دختری که بار اول دیده بود کمی فرق دارد. نگاهش چرخید دنبال تارهای

طلایی و فردار موهایش ولی امروز سولار موهایش را کمی پوشانده بود. یک لحظه افراسیاب به

خودش آمد و دید که صدای درونش دارد میگوید: "اگه یه روز باهش صمیمی شدی بهش بگو که

هیچ وقت آرایش نکنه!"

از حرفی که به ذهنش آمده بود، لبخندی روی لبش نشست. نمیتوانست انکار کند که چهره ی سولار تا چه حد برایش دلنشین است. خودش و ذهنش را جمع و جور کرد و دوباره نگاهی به صورت رنگ پریده ی سولار انداخت.

حرفی از حال مشکوک سولار نزد و چیزی نپرسید تا او راحت باشد و معذب نشود. احتمال داد که نیاز به آب داشته باشد یا شاید درگیری های ذهنی اش باعث شده اشتهايش را از دست داده و چیزی نخورده باشد؛ بنابراین رو به احسان گفت :

-یه جا تو کرج نگه دار یه چیزی بخوریم.

سمت سولار برگشت و دید که دارد نگاهش میکند. لبخندی زد و در ذهنش دنبال تاریخ دیدار بعدیشان گشت.

-اول شبهه. اگه خسته نیستین بریم یه رستورانی برای شام اما اگه خستتونه غذاها رو میگیرم میارم تو ماشین.

سولار واقعا دلش میخواست بیشتر افراسیاب را بشناسد. رفتار افراسیاب توجهش را جلب کرده بود. این که چیزی از جزئیات اتفاق هایی که افتاده نپرسید و فقط خواست که او را به شیراز برساند، باعث شد سولار بیشتر از چیزی که فکرش را میکرد احساس راحتی بکند. کمی فکر کرد. وحید به احتمال زیاد نمیداند که او از تهران خارج شده و حتی اگر فهمیده باشد هم، آنقدر به خودش زحمت نمیدهد که هزینه کند و تا شبراز دنبالش بیاید. یعنی تهران تنها ناحیه ی خطرناک برای اوست!

جواب لبخند افراسیاب را داد و گفت:

-برای من فرقی نمیکنه. خسته نیستم. کاری که خودتون صلاح میدونین انجام بدین.

افراسیاب هم سرش را تکان داد و به احسان گفت که سمت رستوران همیشگی برود. سولار نگاهش را اینبار به احسان دوخت. هنوز با او آشنا نشده بود و اسمش را نمیدانست. دفعه ی پیش که انگار راننده ی شخصی افراسیاب بود ول امروز به نظر نمی آمد که فقط یک راننده باشد.

خیلی صمیمی به نظر می آمدند و از طرفی، طبق آمار مهسا، افراسیاب آدمی نبود که برای هر بیرون رفتن یا هر مسافرتی از راننده ی شخصی استفاده کند. در نتیجه احتمال داد که با هم دوست باشند و سری پیش هم نوبت این پسر خوش پوش بوده که رانندگی کند!

هنوز هم کمی لرز داشت. دیگر نمیترسید اما اثر آن حالتش هنوز از بین نرفته بود. دلش چیزی برای نوشیدن میخواست. فضای داخل ماشین به خاطر روشن بودن کولر، خنک بود و این کمی بیشتر آرامش میکرد.

-ببخشید تو ماشین آب داری؟

احسان جواب داد:

-آب نه ولی چایی داریم. میخورین چایی؟ اگه نه برم آب معدنی بگیرم .

چایی هم حالش را خوب میکرد. خصوصا که هوا خنک بود و گرمای بیرون را نداشت.

-نه همون چایی عالیه.

افراسیاب خم شد و از سبد کوچک کنار پایش فلاکس کوچکی برداشت. سولار خواست لیوان خودش را بدهد ولی با دیدن ابعاد فلاکس، فکر کرد که اگر او بخواهد لیوانش را پر کند دیگر چیزی برای خودشان نمیماند.

افراسیاب در یکی از ماگ های خودشان برایش چایی ریخت و با چند تا شکلات به دستش داد. لیوان خود افراسیاب هم دست کمی از لیوان سولار نداشت و همین باعث شد ابروهای سولار بالا بروند. تشکر کرد و دست هایش را محکم تر دور ماگ داغ پیچید. داغی اش لذت بخش بود .

خیره به فضای بیرون ماشین، منتظر ماند تا چایی اش خنک شود. دلش میخواست هندزفری اش را بردارد و با گوش کردن به آهنگ هایش، سکوت محض حاکم بر مغزش را بشکند. ولی حس کرد که این بی ادبیست. بهتر بود هوش و حواسش را پیش جمع سه نفره شان نگه میداشت. هر چه باشد همسفرشان بود و نمیخواست بی اعتنا به جمع به نظر بیاید .

افراسیاب هم دقیقا در همین فکر بود. سکوت ماشین را دوست نداشت و جو هم سنگین بود.

پخش شدن صدای ترانه میتوانست حالشان را بهتر کند و اینقدر دور از هم به نظر نیایند.

به نظرش خوردن شام در رستوران میتوانست کمی این یخ بینشان را بشکند و بیشتر با هم آشنا

شوند تا حوصله ی هیچ کس در راه سر نرود.

دست برد سمت پلیر ماشین و رفت سراغ آلبوم مورد علاقه اش. حین گوش کردن به صدای خواننده، داشت به این فکر میکرد که چطور سر حرف را با سولار باز کند و این پوسته ی نسبتاً ضخیم غریبگی را بشکند .

سر میز که نشستند اجازه خواست و بلند شد تا برود و آبی به سر و صورتش بزند .رو به روی آینه ی سرویس بهداشتی ایستاد و آب سرد را باز کرد. کمی منتظر ماند تا آب خنک شود و بعد هر دو دستش را پر کرد و به صورتش کوبید. برخورد آ سرد با پوست گرم صورتش، در یک آن حالش را زیر و رو کرد. حواسش جمع شد و توانست تمرکز از دست رفته اش را دوباره به دست بیاورد. روی پوست صورتش تمرکز کرد تا حس عمیق و دلنشین خنکی آب را بیشتر حس کند و حالش بهتر شود .دستی به صورتش کشید و قطرات آب را گرفت. با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد و بیرون رفت .

کنارشان نشست و آهسته با خودش گفت: " آخیش " !

افراسیاب با لبخندی پرسید:

-چی میخورین؟

شب ها برای شام، چیزهای سبک میخورد؛ چون اکثر کارهایش را شب ها انجام میداد و برای همین نباید خوابش میگرفت؛ بنابراین سبک شام میخورد تا راحت تر بیدار بماند. البته مهسا گاهی شب ها این رژیم را به هم میریخت و با غذاهایی که میپخت و می آورد و با هم میخوردند، باعث میشد آن شب ها سولار خواب را به کارهایش ترجیح بدهد.

-یه چیز سبک. سالادی چیزی.

افراسیاب منو را دستش داد و گفت که انتخاب کند. رو به احسان هم با خنده و یک چشمک گفت:

-تو هم که همون همیشگی دیگه؟

سفارش ها را که دادند احسان لیوانی آب برای خودش ریخت و رو به سولار گفت:

-فرصت نشد آشنا بشیم. من احسان امجدی هستم.

افراسیاب گفت:

-برادر اینجانب!

سولار که کمی گیج شده بود، چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

-برادر؟ برادر ناتنی؟

حس کرد که واقعا خل شده. احمقی نثار خودش کرد و درست مثل احمق ها لبخند زد. "خب

شاید منظورش دوستی عمیقشونه خنگ جان!"

-آره ناتنی. ولی در هر صورت برادریم .

افراسیاب بود که این را گفت. آن هم با خنده! سرش را تکان داد و با همان لبخند احمقانه اش

گفت:

-من هم سولارم. سولار یزدانی.

احسان یک لنگه ابرویش را همراه با چانه اش بالا داد.

-چه اسم خاصی!

با نگاه کوتاهی به افراسیاب ادامه داد:

-اسمتون یه جوریه که سخته میشه کنارش "خانم" آورد. یعنی سخته میشه رابطه ی آشنایی

با شما رو تو حد وسط نگه داشت. یا باید باهاتون صمیمی بشم و سولار خالی صداتون کنم یا هم

باید رسمی بمونم و خانم یزدانی بگم بهتون.

ابروهای سولار بالا رفت. به نظر می آمد احسان خیلی راحت تر و خیلی سریع تر از افراسیاب در

شروع یک آشنایی اقدام میکند. سرش را بالا گرفت و نگاهش را به میز دوخت. اینطوری جدی به

نظر می رسید.

-بله اینطوره. ولی شما هر طور که راحتین صدام کنین .

احسان زیاد حالت سولار را جدی نگرفت. همیشه اعتماد به نفس بالایی در برخورد با دخترهای

مختلف داشت. درست برعکس افراسیاب که با دخترها فراتر از یک دوستی معمولی نمیرفت چون

معیارهایش با بقیه فرق میکرد و تا به حال کسی را متناسب با آن معیار ها ندیده بود. بیشتر

دوست داشت وقتش را صرف کارهایش بکند و از روابط رایج و کمی چندیش امروزی دور بماند. البته این سبک زندگی اش مخصوص ایران بود! رابطه هایی را در خارج از کشور تجربه کرده و حالا نگاهی به روابطی که در ایران وجود داشت عوض شده بود. از طرفی نمیتوانست برای مدت خیل طولانی خارج از کشور بماند، بنابراین وارد روابط طولانی مدت هم نمیشد. احسان با لبخند گفت:

-اگه اینجا ایران نبود و شما هم ایرانی نبودین " سو " صداتون می کردم. افراسیاب زیاد مکالمه ی برادرش با سولار را دوست نداشت ولی دخالت هم نمیکرد؛ چون دلش میخواست جواب های سولار را هم بشنود. با این وجود نتوانست جواب این جمله ی احسان را ندهد.

-زیبایی اسمشون به اینه که کامل ادا بشه نه مخفف.

افراسیاب بیشتر از حرف زدن، دوست داشت بنشیند و زل بزند به تار موهای فر و خیس سولار که از زیر شال بیرون مانده بودند. آبی چشم هایش امروز تیره تر به نظر می آمد. اینطور نبود که در عمرش موی فر و طلایی یا چشم آبی ندیده باشد؛ فقط جمع شدنشان در وجود این دختر توجهش را جلب میکرد. به نظرش سولار این شایستگی را داشت که اینقدر زیبا باشد و به چشم بیاید؛ چون روی این زیبایی مانور نمیداد و اجازه میداد که بقیه آن را کشف کنند. با وجود تمایلش برای ساکت ماندن و زل زدن به سولار، سکوت مغزش را شکست و از سولار پرسید:

-رشتتون چیه؟ دانشجو هستین؟

این سکوت افراسیاب را سولار هم دوست داشت. سکوتش مثل سکوت همایون، خشک نبود. همراه با یک جور حس گرم و دلنشین بود که حرف زدن را برای طرف مقابل سخت نمیکرد. انگار مطمئنی که هر چه بگویی با توجه کامل گوش میدهد و تمام حواسش جمع حرف های تو خواهد

بود.

-صنعت و معدن.

اولش فکر کرد که این رشته زیاد به درد سولار نمیخورد ولی به ثانیه نکشیده نظرش عوض شد. یاد تعریف های مهسا افتاد و فهمید که این دختر پشت هر تصمیمی که میگیرد یک تکه از آینده ای که برایش برنامه ریخته را پنهان میکند.

-صنعت و معدن رشته ی خوبییه. تا جایی که من شنیدم مهندسای معدن رو تو ایران زود استخدام میکنن. لیسانستون رو گرفتین؟

-نه. یه ترمم مونده هنوز. اومده بودم که انتقالی بگیرم شیراز ولی گفتن خیلی طول میکشه. سرش را تکان داد و گفت:

-بله پدر آدم در میاد تا این جور کارها راست و ریس بشن!

سفارش ها را که آوردند، بحث، جمع و هر سه، سرشان گرم خوردن شد. احسان نگاهی به ظرف سالاد سولار انداخت و با خنده گفت:

-واقعا سیر میشین با یه ذره سالاد؟

سولار در حالی که سر چنگالش را پر از کاهو و گوجه میکرد جواب داد:

-خودتونو با من مقایسه نکنید. من رژیم خاص خودمو دارم. نمیتونم به هم بزنمش. احسان سری تکان داد و با چشمک ریزی گفت:

-آها! از اون رژیم های لاغری دخترونه.

سولار تنها لبخند زد و جوابش را نداد. میشد فهمید که افراسیاب خیلی پخته تر از احسان است و بهتر میداند چطور رفتار کند. احتمالا افراسیاب برادر بزرگتر بود و احسان برادرِ شر و شیطان

کوچکتر. آنقدر عقل و فکر خودش را بزرگتر از احسان دید که ترجیح داد ساکت بماند!

معلوم بود که احسان میخواهد این بحث را ادامه بدهد اما با نگاه افراسیاب دهانش را بست و ساکت شد. از این حرکت افراسیاب خوشش آمد. بدون چشم غره، اخم یا هر چیز دیگر، تنها با یک نگاه معمولی به احسان فهماند که دارد زیادی حرف میزند. دیگر کسی تا پایان شام حرفی نزد.

افراسیاب صندلی اش را عقب کشید و به هر دو گفت:

- شما برین تو ماشین. منم حساب کنم پیام .

شامشان را خورده و آماده ی رفتن بودند و با حرف افراسیاب بلند شدند . سولاز تشکر کرد و بعد هر دو رفتند سمت خروجی. قرار بود بقیه ی مسیر را افراسیاب رانندگی کند .

قبل از این که در ماشین را باز کند، احسان صدایش زد:

- خانم یزدانی.

منتظر ایستاد و نگاهش کرد تا حرفش را بزند. هر چند حدس میزد که چه میخواهد بگوید.

احسان هم برایش از آن آدم های قابل پیش بینی بود .

- من عذر میخوام اگه زیاده روی کردم. قصد بدی نداشتم. فقط این که مصاحبت با شما لذت

بخشه و من خواستم زمینه ای برای صحبت کردن تو مسیر داشته باشیم تا شما احساس غریبگی نکنید.

با چشم های ریز شده اش نگاهش کرد. میتوانست حس کند که هر دوی این پسرها زیر دست

یک نفر بزرگ شده اند. لحن صحبتشان گاهی عین هم میشد و به یک اندازه با شخصیت به نظر

می آمدند. فهمید هر کس که اینها را بزرگ کرده، یادشان داده که مغرور نشوند و اگر رفتار

اشتباهی با کسی داشتند، سریع عذرخواهی کنند؛ به همین خاطر حالا دوست داشت این احساس

خفیف گناه را در احسان از بین ببرد. طوری که به او بفهماند با این که اشتباه کرده ولی اینبار را

مشکلی نیست! درست مثل رفتاری که با بچه های همایون داشت!

نگاهی به ورودی رستوران انداخت و دست هایش را روی ماشین در هم قفل کرد و با لحن آرام و

گرمش گفت:

- ایراد از شما نیست آقا احسان. منم که شرایطم ایجاب میکنه کمی محتاط تر باشم؛ برای همین

دیر با کسی صمیمی میشم ولی این به این معنی نیست که مثل یخ یه جا بشینم و حرفی نزنم.

من اجتماعی ام و به روابط اجتماعی خیلی اهمیت میدم. اما خب ریسک کردن رو دوست ندارم و

مجبورم روابطم رو خیلی دقیق و با وسواس کنترل کنم تا بعدها واسم مشکل ساز نشه. برای اولین

هم صحبتی، شما کمی زیاده روی کردین و من فقط با سکوتتم کنترلش کردم.

رضایت و تحسین را میتوانست در چهره ی احسان ببیند. باز هم داشت برای خودش احترام میخرید و این کار، بی اندازه حالش را خوب میکرد. آرزویش این بود که در اجتماع یک فرد محترم باشد .

-قصد و نیت شما برای من قابل احترامه و شما خوب تونستین این ارتباطی که میخواستین رو ایجاد کنین اما یادتون باشه هر ارتباطی نیاز به کنترل داره تا بدون آسیب و زیان رسوندن به کسی، ادامه پیدا کنه .

دم در کافه نگه داشت و نگاهی انداخت تا ببیند مهسا بازش کرده یا نه. کافه انگار بسته بود. سرش را چرخاند و اینبار سولار را نگاه کرد. با آرامش تمام دراز کشیده و خوابیده بود. شالش کمی عقب رفته و بین لب هایش فاصله افتاده بود. نگاهش روی لبهایش ثابت ماند. در این دو دیداری که داشتند، ندیده بود که او آرایشی داشته باشد. در کل مسیر تهران تا شیراز هم، هر بار که برای استراحت نگه داشتند، ندید که یک بار دست به کیفش ببرد و رژ، رمیلی چیزی بردارد برای آرایش!

نه این که از آرایش کردن دخترها بدش بیاید، فقط زیبایی بدون آرایش سولار متعجبش کرده بود. لب هایش همیشه رنگ داشت. گاهی صورتی و گاهی سرخ و این را در راه متوجه شده بود. مژه های بلندی داشت که رنگشان کمی تیره تر از رنگ موهایش بود. رنگ ابروهایش هم همینطور. ابروهایش هم کاملاً مرتب و خوش فرم بودند.

برخلاف بلوندهای مشابهی که دیده بود، پوست صورت او کک و مک نداشت اما به همان اندازه سفید و روشن بود.

با ضربه های آهسته ی دستی که به صورتش خورد، چشم از چهره ی سولار گرفت. احسان بود که با ابروهای بالا رفته و چشم های همچنان خواب آلودش، حواسش را از سولار پرت کرده بود. احسان که متوجه گند و کوی نگاه برادرش روی سولار شده بود، با صدایی آهسته و پراز خنده گفت:

-چته برادر؟ خوبی؟

"خوبی" پر از کنایه اش را نادیده گرفت و به حالت قبلی برگشت و حین این که دستی به موهایش میکشید گفت:

-هیچی. بیدارش کن بره. ما هم بریم خونه دیگه.

احسان مشتش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد بی صدا خنده اش را آزاد کند.

-او مای گادا! چی شده به من این افتخارو دادین که بیدارش کنم؟ خودت زبون نداری مگه برادر؟

میدانست احسان دیگر دست از سرش برنمیدارد. لبخندی زد و گفت:

-حالا تو بیدارش کن. کاری به این چیزا نداشته باش. فضولیش به تو نیومده.

حرف هایشان به قدری آهسته و پیچ پیچ وار بود که نمیتوانست سولار را بیدار کند. برای چند

لحظه، احسان بیخیال شد و سمت سولار برگشت.

-سولار خانم؟ خانم یزدانی؟ آبجی؟ خواهر؟

عمدا آرام صدایش میزد تا او زود بیدار نشود. رو به افراسیاب کرد و با چشمکی گفت:

-بیدار همیشه داداش. چه کنم؟

در هوا بشکنی زد و ادامه داد.

-آها آها گرفتم. صبر کن...

و بعد دوباره سمت سولار چرخید و صدایش زد:

-زنداداش؟ زن برادر؟ همسر اخوی؟ زن برار؟

هی میگفت و به تقلاها و چشم و ابرو آمدن های افراسیاب هم توجه نمیکرد. دست آخر افراسیاب،

برای جلوگیری از آبروریزی، در عرض سه ثانیه پیاده شد و در سمت عقب را باز کرد و صدایش

زد:

-سولار؟

ناخواسته صدایش بلند بود و همان بار اول سولار را از خواب پراند. احسان روی صندلی اش، به

جلو خم شده بود و بی صدا داشت ریشه میرفت.

از این زاویه سولار نمیتوانست او را ببیند و فقط نگاه گیجش را به افراسیاب دوخته بود. چند ثانیه

طول کشید تا موقعیتش را بسنجد و نیم خیز شود. دستی به صورت و چشم هایش کشید و

گفت:

-سلام... صبح به خیر. کجاییم؟

هنوز هم کمی گیج بود و این گیجی اش لبخند به لب افراسیاب نشاند .

-صبح به خیر. رسیدیم. دم کافه ایم.

با این حرفش سولار اطرافش را نگاه کرد و با دیدن تابلوی بزرگ کافه لبخند زد. برگشت تا از افراسیاب تشکر کند ولی او سمت صندوق عقب رفته بود تا کوله پشتی اش را برایش بیاورد. نگاهی به جلو انداخت. احسان خمیازه کشان چشم هایش را باز کرد و با دیدن سولار، خشی هم به صدایش انداخت تا وانمود کند خواب بوده.

وجه خوبی نداشت که سولار بیدار شود و او را در حال خندیدن ببیند. آن هم در حالی که برادرش بالاتنه اش را کاملاً داخل ماشین برده بود تا او را بیدار کند. ممکن بود سولار فکرهای دیگری به سرش بزند .

-سلام صبح به خیر. کجاییم؟

به زور جلوی خنده اش را گرفته بود. سولار حین پیاده شدن جواب داد:

-صبح شمام به خیر. رسیدیم. دم کافه ایم الان.

پیاده شد و کوله اش را از افراسیاب گرفت. قبل از این که تشکر کند او گفت:

-به مریم پیام دادم که میرسیم ولی هنوز باز نکرده اینجا رو.

نگاهی به کرکره ی کافه انداخت.

-مشکلی نیست. کلید دارم. بازش میکنم.

-صبحونه چی؟ چیزی هست بخورین؟ میخوان بریم جایی صبحونه بخوریم برگردیم؟ تا اون

موقع مهسا هم باز کرده اینجا رو .

میدانست که افراسیاب تعارف نمیکند ولی میترسید صبحانه خوردنشان طول بکشد و او به کارهایش نرسد. باید دوش میگرفت و کمی کافه را جمع و جور و آماده میکرد و بعد هم باید دستی به سر و گوش اتاق خودش میکشید. تازه ساعت هفت و نیم صبح هم باید به خانه ی

همایون میرفت و در نتیجه صبحانه را باید با بچه ها میخورد.

لبخندی به رویش زد و گفت:

-نه ممنون. یکم تو کافه کار دارم آخه. باید سریع انجامشون بدم. بعدشم باید برم سرکار. میترسم نرسم به همشون.

-باشه ولی حتما یه چیزی بخورین. نیمرویی، نون پنیر گردویی، چیزی . سرش را به معنی تایید بالا و پایین کرد.

-چشم حتما. ممنون بازم. دستتون درد نکنه.

رو به احسان که پیاده شده بود کرد تا از او هم تشکر کند.

-از شما هم ممنون آقا احسان. بازم شرمنده زحمت دادم.

احسان جواب داد:

-نه بابا چه زحمتی آخه؟ ما اینقدر تعارفی نیستیم! ان شاء الله پیش بیاد بازم در خدمت باشیم. سفر خوبی بود.

با وجود لحن کاملا مودبانه و ژست کاملا متشخصش، سولاز متوجه کنایه های پنهان حرفش نشد. افراسیاب ولی گذاشت تا در را خانه حسابش را برسد.

از هر دو خداحافظی کرد و سمت کافه رفت. افراسیاب دنبالش آمد تا کرکره را برایش باز کند. سولاز با دیدنش گفت:

-خودم میتونم بازش کنم آقا افراسیاب. برین شما.

افراسیاب ولی بی حرف کلید را از دستش گرفت و کرکره را باز کرد و بعد قفل و کلید را به دستش داد.

-بفرمایین. بازم اگه کمکی خواستین ما هستیم.

-نه دیگه. مرسی. خیلی ممنونم ازتون .

-خواهش میکنم. فعلا خدانگهدار.

کمی سرش را خم کرد و گفت:

-خدا نگهدار. به سلامت.

افراسیاب هم لبخندی زد و سمت ماشینش رفت . هر دو برادر دستی برایش تکان دادند و بعد به راه افتادند و او هم ماند تا بدرقه شان کند .

بعد از رفتنشان، وارد کافه شد و نفس عمیقی کشید. اینبار به خیر گذشته بود! سرش را تکان داد تا دیگر به تهران و جانور وحشی اش، وحید، فکر نکند.

رفت و از یخچال دو تخم مرغ برداشت تا آب پزشان کند. ظرف تخم مرغ ها را که روی گاز گذاشت، سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند. حین رفتنش نگاهی به میز ها و کف کافه انداخت؛ تمیز بودند. فهمید که مهسا دیشب، قبل از رفتن تمیزشان کرده. لبخندی زد و کلید انداخت و در اتاق را باز کرد .احتمالا نمیتوانست مهسا را ببیند چون قبل از آمدن او، باید راه میفتاد و به خانه ی همایون میرفت .

ولوم آهنگ را زیاد کرد تا صدای خنده ها و متلک های احسان را نشنود.

-جون داداش راستشو بگو دیگه. حق دارم یا نه؟

جوابش را نداد و حتی نگاهش هم نکرد. خودش هم از چیزی که داشت در ذهن و قلبش شکل میگرفت خبر نداشت. یعنی خبر داشت ولی قبولش نداشت. به نظرش اتفاقی که برای احساسش افتاده بود را نمیشد با منطق همیشگی اش توضیح داد! با این حال فعلا آمادگی اش را نداشت که به این موضوع فکر کند. فکر کردن به چنین چیزی کلی انرژی و وقت و تمرکز میخواست. یک ذهن آرام میخواست. الان خسته ی راه بود و حالا حضور احسان و دهان دریل مانند و حرف های مته مانندش داشت مغزش را منهدم میکرد.

-تو دهات ما سکوت علامت رضایت و تاییده ها!

فقط برای این که او را ساکت کند گفت:

-احسان دست بردار. خودمم فعلا چیزی نمیدونم. هر وقت چیزی فهمیدم به تو هم میگم نترس . احسان تلاطم درونی افراسیاب را به وضوح حس میکرد. نمیخواست اذیتش کند .ببشتر میخواست با شوخی ها و حرف هایش، کمی فضا را برای افراسیاب بازتر بکند .

افراسیاب نمیتوانست به خودش اعتراف کند که از یک دختر ۲۲ ساله که سر جمع دو بار او را

دیده خوشش آمده است! احسان معتقد بود که این میتواند اتفاق خوبی برای برادرش باشد. آنطور که افراسیاب چند سال گذشته را با کار کردن و رسیدگی به کارهای شرکتش گذرانده بود، به نظر نیاز داشت که کمی درگیر احساسات و اتفاق های لطیف بشود. البته با دیدن سولار و آن مدتی که با هم، همسفر بودند، کمی نگران بود. آن احساساتی را که برای برادرش میخواست، در سولار نمیدید. سولار را درگیر زک زندگی میدید که او را از توجه به مرد ها و عواطفشان منع میکرد. اما خب به این هم اعتقاد داشت که در بدترین و سخت ترین حالت ممکن هم، میشود راه نفوذ به قلب یک دختر را پیدا کرد .

نزدیکی های خانه بودند که گوشی افراسیاب زنگ خورد. تماس را وصل کرد و صدای علی در فضای ماشین پخش شد.

-الو افراسیاب.

-سلام علی چطوری؟

-سلام مرسی. خوبی خودت؟

-آره. چه خبر؟

-خبر که زیاده اگه بیای شرکت. چند تا قرارداد و پیشنهاد جدید داریم بیا ببینشون. یکم از کارا هم عقب مونده...

گرسنه بود. خسته بود و دلش میخواست به اتاقش برود و کمی بخوابد .

-چرا عقب مونده؟ کم کاری داشتیم مگه؟

-نه بابا این سعید بدبخت تصادف کرد پریروز. الان دو روزه بستریه. کسی هم نبود کاراشو بکنه. همه درگیر بودن .

در ذهنش داشت برنامه ی روزانه اش را دست کاری میکرد تا بتواند وقتی را برای عیادت از وحید اختصاص بدهد .

-چطوره حالا سعید؟ حالش خیلی بده؟

-نه زیاد. هوش و حواسش فعلا سر جاشه. یکم دست و پاش شکسته...

با خنده ادامه داد:

-خبر رسیده قبل از تصادف داشته با نامزدش تلفنی حرف میزده. معلوم نیست چی گفته چی شنیده که نتونسته یه دستی فرمونو درست بگیره...

صدای شلیک خنده ی احسان به گوش علی رسید و باعث شد با هم سلام و احوال پرسی کنند. افراسیاب هم دلش میخواست بخندد یا حداقل لبخند بزند اما یاد سولار و سردرگمی خودش افتاد و فقط اخم هایش بیشتر در هم شد.

میان حرف های احسان و علی پرید و گفت:

-خیلی خب علی. میرم بیمارستان میبینمش. حالا تو تو کاری داشتی زنگ زدی؟

-آره گفتم دیگه؛ پاشو بیا شرکت کلی کار داریم .

نگاهی به ساعتش انداخت. وقت کافی نداشت که به خانه برود و دوش بگیرد و صبحانه بخورد و بعد راهی شرکت بشود. ترجیح داد برود و سر و یامانی به کارها بدهد و سر ظهر به خانه برگردد.

-باشه. من الان میام. یه چیزی سفارش بده تا میام. گرسنمه صبحونه نخوردم هنوز.

-باشه. زود بیا. خداحافظ .

-خداحافظ.

تماس را قطع کرد و رو به احسان گفت:

-تو برو خونه. من میرم شرکت کار دارم. ظهر برمیگردم .

احسان تنها گفت:

-باشه.

میدانست اصرا به ان که بیاید و چیزی بخورد و پدر را ببیند و به سر و وضعش برسد بی فایده است. دوست داشت خودش هم همراهش برود و کمکش کند ولی باید تا ظهر چند تا کار برای مهسا انجام میداد. متوجه شده بود که اخیرا مشکلاتی برایش پیش آمده و آن ها چون در تهران داشتند خوش میگذرانند، متوجهش نشدند. آخرین باری که تلفنی حرف زدند، فهمید که نیاز به کمک دارد .

افراسیاب احسان را دم در خانه پیاده کرد و در حالی که همچنان فکرش درگیر سولار بود، راهی شرکت شد.

دوباره گونه ی مهسا را بوسید و خدا حافظی کرد و سمت خروجی رفت. دلش میخواست امروز را با مهسا باشد اما وقتی صبح، احسان تماس گرفت و گفت که به دیدنش می آید تا ببیندش، ترجیح داد به خانه ی همایون برود و آن دو را تنها بگذارد. متوجه چیزی بینشان شده بود. احسان را نمیدانست اما احساس مهسا را از لا به لای حرف هایش تشخیص داده بود. صدای سلامی باعث شد سرش را بلند کند. صدای سرزنده ی احسان را میشناخت. لبخند زد و جوابش را داد.

-سلان آقا احسان. مجددا صبح به خیر.

احسان با این که فکرش درگیر مهسا بود، ولی با یک لبخند گیرا و دندان نما گفت:

-صبح تو هم به خیر. خوبی؟

-ممنون. خودتون خوبین؟

-خوبم مرسی. مهسا چگونه؟ داخله؟

دوباره لبخند زد و جواب داد:

-بله داخله. منتظرتونه... با اجازه من فعلا برم. عجله دارم.

-کجا میری؟ پیام برسونمت؟

تعارفی نبودن احسان و افراسیاب بهش ثابت شده بود. بدش هم نمی آمد که این پیشنهاد را قبول کند. واقعا دیرش شده بود. اما مهسا منتظر احسان بود و دلش نیامد بیشتر از این منتظر بماند. برای همین در جواب احسان گفت:

-میرم سر کار. یکم دوره آخه وگرنه زحمت میدادم بهتون. با تاکسی میرم شما بفرمایین داخل. احسان سرش را تکان داد و بعد از خداحافظی وارد کافه شد. هر چه بود از درک و شعور سولار خوشش می آمد.

سولار با قدم هایی تند و بلند سمت چهار راه رفت تا یک تاکسی پیدا کند. کمی منتظر ماند و وقتی یک تاکسی پیدا شد و نگه داشت، سریع سوار شد و آدرس را داد.

برای دیدن بچه ها بیتاب بود. میدانست قرار است امروز کلی شلوغ کاری کنند و پدرش را در بیاورند اما از دیروز برای امروزشان برنامه ریخته بود. امروز میخواست یک موضوع مشخص کند تا

روی آن فکر کنند و بعد، از فکر هایشان نقاشی بکشند و بدون توجه به اصول رنگ آمیزی، هر طور که دوست دارند نقاشیشان را رنگ بزنند. بعد از نقاشی نیم ساعت هم ورزش روزانه داشتند و بعد باید با هم زبان کار میکردند.

در فاصله ای که آن ها نقاشی میکشند، میخواست آشپزی کند و برای ناهار، غذای محبوب عرشیا را بپزد. عرشیا علاقه ی شدیدی به عدس پلو داشت و از قضا سولار هم امروز هوس عدس پلو های خودش را کرده بود!

دم در خانه پیاده شد و کرایه را حساب کرد. زنگ آیفون را زد و منتظر ماند. در که باز شد، سرکی کشید د چک کرد که ببیند بچه ها در حیاط هستند یا نه. همایون ممنوع کرده بود که این ساعت صبح کسی در حیاط باشد. چون هوا سرد و گرم بود و مریض میشدند. اما سولار گفته بود هر کس که مناسب این هوا لباس بپوشد، میتواند بیرون برود و از هوا لذت ببرد. لباس مناسب این هوا را هم نشانشان داده بود ولی با توجه به خالی بودن حیاط، گویا هنوز هم بچه ها نمیتوانستند دستور همایون را نادیده بگیرند.

محوطه ی حیاط را رد کرد و وارد خانه شد. پذیرایی هم ساکت و خلوت بود. تعجب کرد. بچه ها تا الان نمیخواستند. سرکی به آشپزخانه کشید. آنجا هم کسی نبود.

"اینا که نیستن هیچ کدوم! پس کی درو باز کرد؟"

-سلام. رسیدن به خیر.

با سلام ناگهانی همایون، یک لحظه ترسید و شوک زده به سمتش برگشت.

-وای! ترسیدم.

سریع خودش را جمع و جور کرد و جواب سلامش را داد.

-سلام صبح به خیر. خوب هستین؟

همایون که به وضوح از برگشتن سولار راضی بود، اشاره ای به سمت اتاق غذاخوری کرد و گفت:

-خوبم ممنون. بفرمایین. صبحونه حاضره.

حین رفتن، دوباره نگاهی به اطراف انداخت تا کسی از افراد خانه را پیدا کند. وقتی دید کسی

نیست، از همایون پرسید:

-چقدر خونه ساکته امروز! بچه ها خوابن؟ بقیه کجان؟
همایون امروز همه را مرخص کرده بود. جشن عقدکنان یکی از دخترها بود و همه امروز داشتند
برای مراسم او آماده میشدند. برای همین هم همایون امروز زودتر بیدار شده بود تا صبحانه ب
خودش و بچه ها را آماده کند.
-امروز مراسم عقد لیلیه. همه مرخص شدن. بچه ها هم بیدارن. هنوز صداشون نکردم بیان پایین.
با لبخند پرسید:

-لیلی عروس شد؟ به سلامتی! نمیدونستم وگرنه کادو میگرفتم واسش.
-وقتی نبودین ازدواج کرد. من هم بعد از ظهر باید با بچه ها اونجا باشم.
به این فکر کرد که شماره ی لیلی را از همایون بگیرد و تلفنی تبریک بگوید تا بعد کادویش را هم
برایش بیاورد.

-پس من امروز زودتر برگردم؟

همایون در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد تا او وارد شود.
-نه. میتونین همراه ما بیاین. لیلی خوشحال میشه.

لیلی دعوتش نکرده بود. زشت میشد اگر بدون دعوت به مراسم میرفت.

-من دعوت نشدم. خوب نیست بیام. باهاش تماس میگیرم و تبریک میگم.

-من پدر لیلی ام و ازتون دعوت میکنم تشریف بیارین.

پشت میز نشست و نگاهی به میز پُر پُر و پیمان رو به رویش انداخت. این که همایون به تنهایی

این ها را آماده کرده باشد کمی برایش دور از باور بود. با لحن شوخی گفت:

-تنهایی اینا رو آماده کردین؟

داشتن خدمتکار و افراد بسیاری که دور و بر همایون بودند، باعث نمیشد او از زندگی یک انسان
عادی دور شود. او تمام روزهای قبل از این شوکت را یادش بود. بیماری همسرش، کار کردن های
شبانه روزی اش، به هر دری زدن هایش، خانه داری هایش... همه را به یاد داشت.

در جواب سولار لبخندی زد و گفت:

-همیشه که بچه هام نیستن. آدم باید از پس کارهای خودش بر بیاد.
نفس عمیق و بی صدایی کشید و ادامه داد:
-میرم بچه ها رو صدا کنم.

*

زیاد با بچه ها بازی نکرد تا برای مراسم خسته نشوند. الان نزدیک ظهر بود. همه را فرستاده بود حیاط تا نقاشی بکشند. بعد از نهار کمکشان میکرد تا لباس هایشان را انتخاب کنند و بپوشند و آماده شوند. حالا که خدمتکارها نبودند بیشتر ترغیب شده بود که آشپزی کند.
-خانم یزدانی؟

از آشپزخانه بیرون رفت و وارد پذیرایی شد. همایون، کت و شلوار پوشیده و آماده، وسط پذیرایی ایستاده بود. در حالی که داشت گره کراواتش را تنظیم میکرد پرسید:
-میرم بیرون. برگشتنی غذا میگیرم. چی میل دارین؟
سولار با لبخندی گفت:

-نیازی نیست. امروز میخواستم خودم آشپزی کنم. عرشیا هوس عدس پلو کرده.
همایون، متعجب از این که سولار آشپزی هم میکند، با ابرویی بالا رفته پرسید:
-آشپزی هم میکنید؟

از حجم فعالیت های روزانه ی سولار خبر داشت و تعجب میکرد که وقتی هم برای آشپزی داشته باشد! فکر میکرد از آن دخترهاست که ذاتا اهل کار بیرون از خانه اند و برای این که وقتشان با آشپزی و خانه داری تلف نشود، مدام غذای آماده سفارش میدهند یا کل وعده های غذایشان را فست فود میخورند.

سولار جفت ابروهایش را بالا داد و گفت:

-البته! چرا براتون عجیبه؟

-فکر میکردم وقتش رو نداشته باشین.

خندید. او هم از اول زندگی اش، اینقدر سرش شلوغ نبود. به لطف وحید، خانه داری و آشپزی را خیلی خوب یاد گرفته بود. چون وحید همیشه میگفت دختر جماعت خودش را به هر آب و آتشی هم که بزند، تهش باید در خانه ی شوهرش خانه داری کند. پس واجب تر از هر تحصیلاتی برای یک دختر، یاد گرفتن شستن و سابیدن است! و هر بار که وحید این تفکر مسخره اش را به زبان می آورد و تکرار میکرد، سولار بیشتر از قبل از او متنفر میشد!

با دهان بسته خندید و با شیطنت گفت:

-همیشه که همیشه غذاهای آماده خورد. آدم باید از پس کارای خودش بر بیاد.

همایون، لبخند محوی از این حرف سولار روی لبش نشست. حرف خودش را به خودش زده بود. واقعا هر وقت که با او حرف میزد حالش خوب میشد. ای را به خودش اعتراف کرد.

-باشه. پس من برای نهار برمیگردم.

این را گفت و با خداحافظی کوتاهی رفت. سولار نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعت تا وقت نهار مانده بود و اگر الان شروع میکرد، با توجه به این که جای هیچ چیز را در آشپزخانه بلد نبود، تا ساعت نهار نمیتوانست عدس پلویش را حاضر کند.

شالش را از روی سرش برداشت و موهایش را باز کرد. با خودش فکر کرد حالا که وحید نیست پس راحت میتواند اختیار باز یا بسته بودن موهایش را داشته باشد. موهایش اصلا ریزش نداشت ولی او از ترس وحید همیشه جمعشان میکرد تا او بهانه ای برای غر زدن و بیشتر " نفرت انگیز " شدن، نداشته باشد.

از داخل کیفش، اسپیکرش را برداشت و روشنش کرد. به آشپزخانه رفت و از یک طرف شروع کرد به گشتن، تا هر چیزی که لازم دارد را پیدا کند و بردارد و شروع کند...

*

دستی به سر و صورتش کشید. امروزش به طرز عجیبی شلوغ و پر سر و صدا بود. از آن روزهایی بود که وقت سر خاراندن هم ندارد و نمیتواند با خیال آسوده، یک نفس راحت بکشد. نگاهی به ساعت انداخت. میخواست ظهر را به خانه برگردد و نهار را پیش پدرش باشد. صبح زنگ زده و گفته بود که چرا نتوانسته به دیدنش برود.

از آنجایی که چیزی به وقت سرو ناهار نمانده بود، بلند شد و کیف و کتش را برداشت و از دفترش خارج شد. علی را در حالی که داشت با منشی حرف میزد، پیدا کرد و صدایش زد.
-علی...

علی که به سمتش برگشت، گفت:

-من میرم خونه. نامه ها رو ردیف کردم. قرار داد ها رو هم خوندم. یکی دو تا شو رو رد کردم. همشون رو میزمه. زنگ بزن به شرکتاشون خبر بده. اون یکی ها رو هم خودم قرار ملاقات گذاشتم باهاشون. کار دیگه ای هم بود خودت بهش برس. من تا فردا نیستم دیگه.

-کجا میری؟ نری فردا رو هم در کنی؟

-نه خیالت راحت. میام فردا. فعلا خداحافظ.

حدس میزد که احسان ناهار را پیش مهسا باشد. برای همین با او تماس نگرفت و خودش تنهایی سمت خانه به راه افتاد.

چند بوقی زد و منتظر شد تا در را باز کنند. باز هم بوق زد اما در را باز نکردند. پیاده شد و کلید انداخت و داخل حیاط را چک کرد. در حالی که طاق های در را باز میکرد آقا محمد را صدا زد.
-آقا محمد؟

جوابی نیامد. رفت و سوار شد و ماشین را داخل آورد. دوباره پیاده شد و درها را بست و اینبار بلند تر از قبل آقا محمد را صدا زد.
-آقا محمد؟ کجایی مشدی؟

وقتی باز هم جوابی نشنید، بی خیالش شد و سمت خانه رفت. بی سر و صدا وارد شد تا خواهر و برادر هایش را غافلگیر کند. دلش برایشان تنگ شده بود. از دم در خانه را پایید و وقتی دید کسی نیست تعجب کرد. این وقت روز خدمتکار ها غذا را اناده میکردند و خانه نسبتا شلوغ میشد. اما تنها صدایی که از خانه به گوشش می رسید، صدای آب و ظرف هایی بود که در آشپزخانه انگار یکی داشت میشستشان .

کیفش را گوشه ای گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. هر چه نزدیک تر میشد، راحت تر میتوانست

صدای آهنگ داریوش را تشخیص دهد. تعجب کرد. این ساعت از روز، کسی در این خانه آهنگ گوش نمیداد!

اولین چیزی که همان جلوی ورودی، توجهش را جلب کرد، یک کپه موی فر و سرخ- طلایی بود که پشت دختری که داشت ظرف ها را می‌شست پخش شده بود .

دقیقا عین این صحنه را در کافه ی مهسا، وقتی که اشتباهی در اتاق سولار را باز کرد، دیده بود. تقریبا ۹۵ درصد مطمئن بود که این تیپ موها و قد و هیکل، متعلق به سولار است و تقریبا به اندازه ی همان ۹۵ درصد، مطمئن بود که این شخص نمیتواند سولار باشد! جلو تر رفت و با کلیدش چند ضربه به دیوار آشپزخانه زد.
-ببخشید!

سولار با چشم هایی که تا آخرین حد ممکن گرد شده بود، به سمتش برگشت و با دیدن افراسیاب پشت سرش حس کرد که دو شاخ کوچک هم روی سرش سبز شده. نگاهی به سر و وضعش انداخت و وقتی متوجه موهای باز و پریشانش شد، سریع شالش را از روی کابینت برداشت و سعی کرد کمی از آن حجم موها را زیر شالش جمع کند.
افراسیاب که همچنان شوکه از حضور سولار در اینجا، سر پا ایستاده بود، با دیدن عکس العمل سولار به خودش آمد و سریع گفت:

-ببخشید. نمیدونستم اینجا هستید. وگرنه با سر و صداتر میومدم.

سولار که کمی خجالت زده شده بود، اسپیکرش را خاموش کرد و جواب داد:

-شما ببخشید. من حواسم به بیرون نبود. فکر کردم کسی امروز خونه نیست برای همین...

تصور این که افراسیاب از اهالی این خانه باشد، کمی برایش مشکل بود. فکر کرد شاید از دوستان فخر باشد ولی خب سنشان به هم نمیخورد. شاید هم فامیل بودند ولی خب کمی دور از ذهن بود که فامیل، کلید خانه را داشته باشد. افراسیاب که متوجه گیج شدن سولار شده بود، لبخندی زد و گفت:

- تعجب میکنم که شما اینجا باشید! من این اواخر زیاد اینجا نیومدم. اینجا خونه ی پدری منه... و با نگاهی عجیب به دستکش های خیس سولار و ظرف های کفی و قابلمه های روی گاز، ادامه داد:

- و خب... انگار شما هم اینجا بین!

سولار که متوجه برداشت اشتباهی افراسیاب شده بود، با خنده ی هول و کوتاهی گفت:
-!... نه من از خدمتکارا نیستم... مربی آموزشی بچه هام... امروز عروسی یکی از خدمتکاراست برای همین همه رفتن مرخصی. جناب فخر هم رفتن بیرون گفتن تا ظهر برمیگردن... هنوز ذهنش درگیر حرف افراسیاب بود که گفت: " اینجا خونه ی پدری منه ".
با تمام وجودش کنجکاو بود تا بیشتر در مورد این موضوع بداند و همین متعجبش میکرد؛ چون هیچ وقت پیش نیامده بود که تا این حد در مورد کسی کنجکاو شود.

چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

-گفتین اینجا خونه ی پدریتونه؟

افراسیاب که متوجه اوج مسخرگی این بهت دو طرفه شده بود، با خنده و قدم هایی آهسته، جلو آمد و اسپیکر را از سولار گرفت و دوباره روشنش کرد.

-بله. منم از بچه های پدرم هستم... اولین بچشم در واقع!

چشم های گرد سولار با ابروهایی که در بالاترین حد ممکن بودند، آنقدر برایش شیرین بود که دلش میخواست برای چند دقیقه فقط به صورتش زل بزند. مژه های بور و بلند سولار، حالا که چشم هایش کاملا باز بودند، روی پوست سفید پشت پلک هایش بیشتر از قبل خودنمایی میکرد و بی نهایت زیباتر به نظر میرسید. شیرینی و زیبایی را با هم داشت.

برای جلو گیری از یک ضایع بازی حسابی ، تک سرفه ای کرد و گفت:

-خب پس! گفتین مربی بچه هایین؟ پس چرا دارین آشپزخونه داری میکنین؟ بچه ها کجان؟

-تو حیاط داشتن نقاشی میکشیدن. فرستادمشون برن وسایلشونو جمع کنن و آماده بشن واسه نهار. چون کسی نبود گفتم خودم آشپزی کنم امروز.

تصور این که بوی مطبوع پخش شده در فضا، حاصل دستپخت سولار است، حس خاصی را ته

قلبش قلقلک داد. یک جور ذوق و تحسین!

سمت قابلمه ی بزرگ تر رفت و درش را برداشت. بوی عدس پلو تمام بینی اش را پر کرد و در حالی که داشت با میل عجیبش به ناخنک زدن، میجنگید گفت:
-عالیه! فقط...-

سمت سولار برگشت و ملتمس نگاهش کرد:

-التماست میکنم بگو که توش کشمش نریختی!

سولار که از لحن و نگاه افراسیاب هم خنده اش گرفته و هم تعجب کرده بود، جواب داد:

-من هیچ وقت تو هیچ کدوم از غذاهام کشمش نمیریزم. شیرین میکنه غذا رو .

-عه؟ خدارو شکر پس! این یعنی هنوز مهسا واست عدس پلو نپخته!

افراسیاب حس میکرد هر لحظه که میگذرد، میلش به جلو رفتن و لمس و بو کردن موهای بیرون

ریخته از زیر شال سولار بیشتر میشود. حس میکرد هر ثانیه ای که میگذرد، بیشتر دوست دارد

که برود و گونه ی سفیدش را با پشت دست لمس کند ...برای فرار از این وسوسه های شیرین و

دردسر ساز، نگاه اجمالی دیگری به سر و گوش آشپزخانه انداخت و گفت:

-من میرم لباس هام رو عوض کنم. بعدش میام کمکتون.

سولار که همچنان تحلیل اوضاع برایش سخت بود، با لحنی که هنوز هم تعجب را میشد درش

حس کرد گفت:

-نیازی نیست. تموم شد دیگه. تا من میز رو میچینم بچه ها رو ببینید و بیاریدشون پایین. الان

جناب فخر هم میرسن .

بودن در این جمع برایش کمی عجیب بود. برایش یک حس نو و تازه داشت. همایون، مثل

همیشه سر میز نشسته بود و افراسیاب سمت راست و خودش هم سمت چپش نشسته و غذایشان

را میخوردند.

عرشیا با لذت و ذوق داشت به بشقاب غذایش نگاه میکرد. سولار او را روی پاهای خودش نشانده

بود تا قدش به میز غذاخوری برسد و بتواند خودش غذایش را بخورد.

افراسیاب با تحسین و با لبخند داشت نگاهشان میکرد. ذهن کوچک و پنج ساله اش دقیقا همین صحنه دا به یاد داشت. وقتی که جسه اش به قدری کوچک بود که وقتی روی صندلی مینشست، قدش به میز غذاخوری نمیرسید و برای همین، مادرش او را روی پاهایش مینشانند و کمکش میکرد تا غذایش را بخورد. مثل سولار و عرشیا. دقیقا مثل سولار و عرشیا. منتظر یک فرت بود تا اساسی و حسابی از همایون در مورد سولار بپرسد. پدرش را میشناخت. سر بچه های بهزیستی هیچ ریسکی نمیکرد. بهترین کلاس ها و بهترین معلم ها را بعد از تحقیق های فراوان در موردشان، رد کرده بود. اما حالا او سولار را اسختمام کرده! یک دختر کم سن و سال و احتمالا کم تجربه که حتی رشته ی دانشگاهی اش هم به این کار نمیخورد! برایش غیرقابل باور بود که سولار تمام استانداردهای مورد نظر همایون را دارد! اما الان، الان با دیدن توجهی که به تک تک بچه ها نشان میداد، با دیدن رفتارش با هر کدام از آن ها، تازه متوجه دلیل همایون براز استخدامش شده بود. سولار دقیقا مثل مادرش بود. با بچه ها همان رفتار مادرش را داشت.

برایش این شباهت عجیب بود. سولار فقط هنگام برخورد با بچه ها شبیهله مادرش میشد. رر موقعیت های دیگر، یک دختر خیلی جدی و منطقی به نظر می آمد در حالی که مادر افراسیاب زنی بی اندازه احساساتی و مهربان بود و به این دلیل همیشه خیلی کم در تصمیم گیری های همایون دخالت میکرد چون احساسش هم درگیر میشد.

همایون بشقاب خالی را کمی هل داد و رو به سولار، با لبخند تحسین آمیزی که افراسیاب را متعجب کرد گفت:

-خوشمزه بود. ممنون.

سولار هم در حالی که دور دهان عرشیا را با دستمال پاک میکرد جواب داد:

-نوش جان .

افراسیاب برای فرار از نگاه های گاه و بیگاه و خیره ی خودش به سولار، رو به همایون کرد و پرسید:

-پدر من هدیه ی لیلی رو میدم تا براش ببرین. متاسفانه نمیتونم خودم بیام. باید برای عیادت یکی از بچه های شرکت برم. تصادف کرده.

همایون به موضع خشک همیشگی اش برگشت:

-عروسی چند ساعته. میتونی زودتر عیادتتو بکنی و خودتو به مراسم برسونی.

واقعا این که نگاهش را سمت سولار بچرخواند و ببیندش، سخت بود. این که نگاهش نکند هم خیلی سخت بود. از تمام این ها سخت تر، تحمل نگاه خنثی همایون بود. محال بود همایون متوجه چیزی در او نشده باشد. با وجود تمام شباهت های رفتاری بین پدر و مسر، باز هم افراسیاب هیچ وقتج نمیتوانست چیزی را از پدرش مخفی کند. حتی اگر هیچ حرفی نمیزد! همایون از هر حرکت و هر حالت و حتی هر نوع نفس کشیدن افراسیاب، میتوانست تمام احساسات و افکار درونی اش را بیرون بکشد .

-نمیتونم پدر. به خاطر تصادف این دوستم، کلی از کارها عقب افتاده. باید برم دنبال کارهای شرکت.

همایون سرش را تکان داد و گفت:

-باشه. شبو بیا اینجا. کارت دارم.

حتی اگر همایون نمیخواست هم، افراسیاب امشب را می آمد. باید میفهمید با خودش چند چند است. باید میفهمید که احساسش چرا این شکلی یقه اش را گرفته و ول نمیکند. باید این ها را میفهمید و تنها کسی که میتوانست کمکش کند همایون بود.
-حتما.

نگاهی به میز و بچه ها که غذایشان را تمام کرده فودند انداخت و بلند شد تا میز را جمع کند. سولار شقیقه ی سفید عرشیا را بوسید و از روی پاهایش برش داشت تا بلند شود و میز را جمع کند.

بچه ها هر کدام، به روش خودشان و با کلمات خودشان تشکر کردند و رفتند تا استراحت کنند و برای مراسم عصر آماده شوند. همایون هم یک بار دیگر از سولار تشکر کرد و گفت که به کتابخانه میرود و سولار چایی بعد از نهارشان را به کتابخانه بیاورد و بعد بلند شد و رفت.

دو نفری، بدون هیچ حرفی میز را جمع و جور کردند. این سکوت افراسیاب برای سولار هم عجیب بود. طبیعی بود که خودش حرف نزند. به هر حال شناخت چندانی از افراسیاب نداشت که بخواهد

سوال پیچش کند. البته دوست داشت که بیشتر از رابطه ی پدر و پسرش را همایون بداند ولی به نظرش زود بود که بخواهد در مورد چنین چیزی، از افراسیاب سوال کند. اما خب افراسیاب اصولاً میتوانست سوال های زیادی بپرسد و در واقع سولار اینطور انتظار داشت! اما او سکوت کرده بود و همین، جو بینشان را کمی عجیب کرده بود.

نگاه کوتاهی به چهره ی خسته ی سولار انداخت و لبخند زد. معلوم بود جلوی خودش را گرفته که در ماشین خوابش نبرد و گرنه همانجا بیهوش میشد. با صدای آرامی گفت:
-بچه ها خستتون میکنن؟

سولار چشم از خیابان افکارش گرفت و نگاهش کرد .
-البته که نه! اتفاقاً روحیه میگیرم وقتی میبینمشون.

افراسیاب دوباره نگاهش کرد و این بار چشم گرفتن از چشم های سرخ و خسته ی سولار، کمی بیشتر وقت و انرژی بُرد. حس کرد هر لحظه سولار میتواند مچ احساسی که داشت را بگیرد. مثل بچه های خلافکار، دست برد تا یک آهنگ پخش و با این کار، حسی که در نگاهش بود را پنهان کند. انگار که تمام احساساتش در چشم هایش متمرکز شده اند و اگر سولار را نگاه کند، او پی به تلاطم درونی اش خواهد برد!

وسط راه دستش را متوقف کرد. دلش نیامد به ترانه ای گوش بدهد. دلش نمی آمد جز تن خسته ی صدای سولار، چیز دیگری بشنود...

اوضاعش خراب تر شد. مثلاً میخواست آهنگ پخش کند که ضایع نباشد ولی حالا اوضاع ضایع تر شد. فرمان را در دستش فشار داد و نفس عمیقی کشید. با یک دست موهایش را عقب داد و سعی کرد کمی بر خودش مسلط شود... چیزی نمانده بود از شدت درماندگی فریاد بزند!...
آرام تر از قبل گفت:

-بچه ها عوض شدن. تو خونه راحت ترن. پدر هم تغییر کرده. قبلاً خیلی سخت گیر تر بود .
-بله تغییر کردن همشون. آقای فخر خیلی جاها بیش از حد به بچه ها سخت میگرفتن. بچه ها هنوزم که هنوزه، خیلی کارها رو از ترس ایشون نمیتونن انجام بدن. ولی خب خدا رو شکر جناب

فخر دست منو باز گذاشتن. وگرنه نمیدونستم چطور باید اون حجم از اضطراب و استرس بچه ها رو از بین می بردم!

به سولار حق میداد. پدر یک دنده اش، بیش از حد روی تربیت بچه ها حساس بود اما با این حساسیتش، هیچ وقت تلاش نمیکرد که این تربیت را از راه های درست و اصولی اش پیگیری کند. اصرارها و تلاش های خودش هم فایده ای نداشت ولی حالا میدید که سولار خیلی راحت، خیلی از قوانین سخت پدرش را نادیده میگیرد و بچه ها را آنطور که خودش صلاح میبیند، تربیت میکند.

و دقیقا نمیدانست چرا اینقدر به کار سولار اعتماد داشت و مطمئن بود که راه و روش تربیتی او درست است! شاید به همان دلیلی که پدرش بدون ایراد گرفتن های همیشگی، سولار را برای تربیت بچه هایش انتخاب کرده!
در جواب سولار آهی کشید و گفت:

-پدر میخواست اون ها مثل خودش بزرگ کنه. من هم پاپیچش میشدم که سخت نگیره. این بچه ها به قدر کافی تو مراکز بهزیستی بهشون سخت میگذره. به قدر کافی بی منطقی میبینن. امیدوارن وقتی کسی به فرزندى قبولشون میکنه، دیگه مجبور نباشن یه شرایط مشابه بهزیستی یا حتی سخت ترش رو تحمل کنن... با همه ی اینها پدر باز هم بهشون سخت میگیره. البته الان این سخت گیریش به حداقل رسیده! واقعا میگم؛ بچه ها الان خیلی حالشون بهتره و کاملا واضحه به خاطر حضور شماست.

سولار در جوابش لبخند زد. دلش میخواست که زمان را متوقف کند تا بتواند یک دل سیر به لبخند این دخترک آرام و خسته خیره شود.

-آقا افراسیاب؟ یه سوال بپرسم؟

شانس آورد که پشت چراغ قرمز بود! وگرنه با شنیدن این لحن خش دار و ظریف که اسمش را صدا زد، نمیتوانست ماشین را درست کنترل کند و...

-شما دو تا بپرس.

خنده ی ریز سولار، بدتر از قبل روح و روانش را به بازی گرفت. چطور میشد با این سنش، خنده

ی یک دختر اینطور دلش را بلرزاند؟!!

اصلا تمام این ها به کنار؛ چطور سولار تا حالا متوجه چیزی در او نشده بود؟! مگر نه این که او را یک دختر بی اندازه زرنگ و باهوش میدانست؟! پس چطور بود که سولار چیزی نفهمیده بود؟! یعنی واقعا چیزی نفهمیده بود؟! اگر میفهمید چه واکنشی نشان میداد؟ با شناخت کلی اش از سولار، حدس میزد که اگر او پی به احساسش میبرد، محال بود که الان در ماشینش بنشیند و اجازه دهد که او را به کافه برساند!

-چطوریه که شما با اون بچه ها متفاوتین؟ منظورم اینه که شما رو هم جناب فخر بزرگ کردن دیگه. با اون سخت گیری ها، اصولا شما باید الان یه فرد خیلی خشک و جدی و خشن میبودین که هیچ انعطافی نداره و خیلی سخت با آدمها میجوشه.

حق با سولار بود. تربیت پدرش از بچه ها یک چنین فردی را میساخت اما او را مادرش تربیت کرده بود... یاد مادرش که افتاد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند.

-چون تو تربیت من، مادرم نقش بیشتری داشت... مادرم دقیقا مثل تو بود. برای همین من اون شکلی که تو تصور کردی نشدم.

حتی خودش هم نفهمید که چطور اینقدر یک دفعه ای ضمیر هایش را از حالت رسمی خارج کرد.

-ببخشید. ناراحتتون کردم...

جوابش را نداد و فقط به یک لبخند مهربان مهمانش کرد.

-یه سوال دیگه هم بپرسم؟

از خودش پرسید که چرا امروز این راه اینقدر طولانی به نظر می آید؟ چرا تمام نمی شود این مسیر لامصب؟

-گفتم که؛ تو دو تا بپرس.

-آقا احسان چی؟ یا خیلی از بچه های دیگه که تو خونه رفت و آمد میکنن و میبینمشون؟ اونا هم مثل شما خب .

لبخندش را سخاوتمندانه به رویش پاشید. از این مکالمه ی دردناک راضی بود...! از هر شرایطی که باعث میشد بیشتر صدای قشنگش را بشنود راضی بود. ...

-چون تو تربیت اونا هم، من نقش عمده رو داشتم. اما این اواخر چون مجبور بودم چند تا سفر به خارج برم، یکم از این بچه ها غافل شدم و نتیجش رو هم خودت دیدی. ولی شانس آوردیم که شما استخدام شدی. هر بچه ای نیاز داره که یه روحیه ی لطیف زنانه رو تو زندگیش داشته باشه. حالا خیالم راحت که اونا هم خوب بزرگ میشن ...

سولار که پیاده شد، آخرین لبخندش را هم تقدیمش کرد و به محض این که رفتنش و بستن در کافه را دید، پایش را روی پدال گاز فشرد و با نهایت سرعت از آنجا دور شد. دلش میخواست هر چه سریع تر به خانه برگردد و با پدرش حرف بزند.

به خانه که رسید، سعی کرد حال پریشانش را از چهره اش دور کند. نمیخواست بچه ها او را اینطور درمانده و عصبی ببینند.

وقتی وارد شد و دید که کسی در پذیرایی نیست، با خوشحالی راه کتابخانه را پیش گرفت. میدانست همایون آنجاست. با قدم هایی تند سمت کتابخانه رفت. دم در ایستاد و نفس عمیقی کشید. در زد و بدون شنیدن جواب، وارد شد. تصمیم داشت سکوت کند تا همایون خودش بحث را به سولار بکشانند.

رفت و بدون حرف روی صندلی رو به روی همایون نشست.
-سلام. برگشتم من.

همایون، کتاب شعرش را کنار گذاشت و نگاهش کرد. لبخند محوی زد و پرسید:
-سلام. خوش گذشت؟

اصولا این سوال را باید افراسیاب میپرسید؛ چون آن ها در عروسی بودند و او، کنار سولار، در ماشینش داشت آتش میگرفت! منظور همایون را خوب گرفته بود.
با تمسخر خندید.

-چه جورم!

همایون دلش نمی آمد لبخندش را پنهان کند. حال و هوای پسرش را دوست داشت. کلافگی اش را که میدید، یاد خودش و همسرش میفتاد. فهمیده بود که به سولار علاقه دارد. امروز ظهر فهمید. از نگاه های عمیقش به سولار! همیشه تمام حرف های پسرش را از نگاهش میفهمید. از همان بچگی اش...

خندید؛ ولی نه مثل افراسیاب با تمسخر.

-دارم میبینم!

افراسیاب برای بار چند هزارم، دست برد و موهایش را عقب داد. کاری که همیشه وقتی کلافه بود انجام می داد .

-شوخیتون گرفته پدر؟ اونم امشب؟

و باز همایون خندید.

-چرا؟ چته مگه امشب؟

حقیقتا افراسیاب انتظار چنین برخوردی را نداشت ولی این که پدرش اینقدر راحت با این موضوع برخورد می کند، کمی آرامش کرد.

سرش را پایین انداخت. حس می کرد سرش سنگین شده. آهی کشید و گفت:

-خودتون که دارین می بینین.

همایون کمی خم شد و دست هایش را گرفت.

-منو نگاه کن پسر.

و وقتی نگاه مظلوم افراسیاب به نگاهش دوخته شد، مطمئن ترین لبخند را روی لبهایش نشان داد و با پدرانۀ ترین لحن ممکن گفت:

-چه اشکالی داره که بهش علاقمند باشی؟ اون دختر چی کم داره که تو نتونی دوستش داشته باشی؟

افراسیاب سرش را تکان داد.

-مشکل من اون نیست پدر. اون هیچی کم نداره. اصافه هم داره تازه! مشکل منم. از حس خودم

می ترسم. از این که نمی دونم چطوری شروع شد! کی شروع شد! کجا شروع شد! از این که

دختره رو نشناخته به این روز افتادم. از این که بی گذار به آب زدم.
همایون فشار خفیفی به دست هایش داد و اینبار، خنده اش بی نهایت مهربان بود.
-بی گذار به آب نزدی پسر. نشناخته هم بهش علاقمند نشدی. اتفاقا کاملا هم آگاهانه بوده. تو
هم مثل من، اول شیفته ی رفتار و منش و هوشش شدی...
به خنده اش کمی شیطنت هم اضافه کرد.
-اما گویا اخیرا خوشگلیشم به چشمت اومده.
افراسیاب هم خنده اش گرفت. حس کرد حق با همایون است.
-خب؟ حالا بگو .

-چی بگم؟

-از اولش بگو. اولین بار کی دیدیش؟

یادش به موهای سولار افتاد. اولین بار در کافه ی مهسا بود که اشتباهی در اتاقش را باز کرد و...
همه را تعریف کرد. از همان روز تا امروز ظهر، تمام دیدارهایشان را برایش تعریف کرد. زیاد
یکدیگر را ندیده بودند ولی همین اندک خاطراتی هم که با او داشت، باعث میشد دلتنگش بشود و
دوست داشته باشد که همین الان برود و ببیندش!
حرف هایش که تمام شد، سرش را بین دست هایش گرفت.
نگاه همایون اینبار موشکافانه بود. داشت فکر میکرد. به این که حس سولار به افراسیاب چیست! با
شناختی که از سولار داشت، میدانست که او امکان ندارد حالا حالا ها به ازدواج فکر کند. فهمیده
بود که هدف سولار چیز دیگریست و ازدواج او را از هدفش دور میکند. بهش حق میداد! از این
روحیه ی جنگ جوی سولار خوشش می آمد. اما طرف دیگر این داستان، پسرش بود. کسی که به
خاطرش حاضر بود زمین و زمان را به هم بریزد .

نفس عمیقی کشید و چند ضربه ی آرام به شانه ی افراسیاب زد.

-چقدر سولارو میشناسی؟

افراسیاب، با همان حالتش گفت:

- زیاد نمیشناسمش. فقط رفتارشو دیدم. بعضی وقتا از حرف زدنش میفهمم خیلی فکرش بزرگه. خیلی منطقیه. در واقع بی اندازه منطقیه... ولی با این حال، چیز زیادی در موردش نمیدونم. سرش را بلند کرد و نگاهش را به همایون دوخت.

- امروز حدس زدم شما بیشتر از من باید بشناسینش. میخواستم پیام و از شما بپرسم. همایون چشم هایش را باز و بسته کرد تا پسرش را کمی آرام کند. میدانست که سولار مناسب ترین گزینه برای افراسیاب است ولی مشکل اینجاست که او اصلا در باغ این حرف ها نیست! -شناختن اون دختر رو میزارم به عهده ی خودت. خودت باید از پشش بر بیای. اما یه چیزو باید بدونی؛ اون دختر اصلا به ازدواج فکر نمیکنه. اصلا به شروع یه رابطه فکر نمیکنه. تنها چیزی که الان واسش مهمه، آینده ی کاریشه. اون الان فقط رو ساختن آیندش تمرکز کرده. پس فعلا نمیتونی اونو درگیر احساسات خودت بکنی.

افراسیاب درمانده تر شد. کلافه تر شد. عصبی تر شد و با لحنی گله مند گفت:

- پس چیکار کنم؟ شما میگین چیکار کنم؟ یکم راهنماییم کنین لااقل.

همایون باز هم خندید و افراسیاب یک لحظه به این فکر کرد که چقدر پدرش امروز میخندد! -راهنمایی نمیخواد که! من گفتم فعلا اون رو درگیر احساسات نکن؛ نگفتم که بهش نزدیک نشو! اونطور که تو گفتی، تنها دوستی که اون دختر داره، مهساست. من با شناختی که از سولار دارم، میدونم از کسایی که بخوان کمکش کنن خوشش میاد. خیلی دیر به کسی اعتماد میکنه ولی وقتی اعتماد کنه دیگه تمومه. تو اینطوری بهش نزدیک شو. کمکش کن آیندشو بسازه. تو تمام زندگی شغلش سعی کن کنارش باشی و کمکش کنی؛ مثل مهسا که همیشه کنارش بودی و کمکش کردی. اعتمادشو جلب کن بدون این که بفهمه بهش حسی داری. اگه بفهمه کارت تمومه! پس بازیگر خوبی باش.

دوباره دست های پسرش را گرفت و چند ضربه رویشان زد.

-میتونی واسه شروع، کمکش کنی کارای دانشگاهشو ردیف کنه. یادمه بهم گفته بود که یکم به مشکل برخوردی. ببین مشکلش چیه؛ حلش کن. بعدشم کم کم خودت می فهمی که چیکارا باید بکنی.

در خالی که از شدت خستگی روی پایش بند نبود، وارد کافه شد و چشم چرخاند تا انبوه مشتری ها را ببیند. دلش میخواست امروز از مهسا هم مرخصی میگرفت اما دلش نیامد. خود مهسا هم این روزها خسته بود و فشارهای زیادی را تحمل میکرد. هر دو به شدت درگیر کارها و مشکلاتشان بودند و در عین حال حواسشان به یکدیگر بود.

سولار درس خواندن برای کنکور کارشناسی ارشدش را شروع کرده بود. از یک طرف هم داشت روی یک مقاله ی جدید کار میکرد. این یکی برای ISI بود و هزینه اش هم از قبلی بیشتر. مجبور بود بیشتر کار کند و کمتر بخوابد و حالا این شده بود حال و روزش. برای حدود دو هفته، ساعات کاری خانه ی همایون را کم کرد و این هم پیشنهاد افراسیاب بود. افراسیاب گفته بود که نگران بچه ها نباشد و فقط روزی یکی د بار بیاید برای دیدنشان و بقیه اش را به او بسپارد .

به طرز عجیبی همه ی کارهایش در خانه ی همایون را به افراسیاب سپرده بود. سولاری که هیچ وقت به کیفیت کار کسی جز خودش اعتماد نمیکرد، حالا به افراسیاب ایمان آورده و بچه ها را به او سپرده بود... و عجیب تر این بود که خودش هم دلیل این همه اعتماد به افراسیاب را نمیدانست. با یک حساب سر انگشتی میشد فهمید که یکس مثل افراسیاب، واقعا قابل احترام است. گاهی شب ها مینشست و با خودش فکر میکرد و آپشن های مثبت و منفی اش را برای خودش میشمرد. تا به حال از او چیز بدی ندیده بود. سولار به مردهای محدودی اعتماد میکرد چون معتقد بود به خاطر کارهای زیادی که از دستشان بر می آید، ممکن از آینده ی شغلی اش به خطر بیفتد. به هر حال او در کشوری زندگی میکرد که مردها چه از لحاظ قدرت بدنی و چه از لحاظ اختیارات اجتماعی، و خیلی جنبه های دیگر، از زن ها برتر بودند! دست مردها در این مملکت بازتر است.

اما افراسیاب فرق داشت. مهربان بود و میشد این را کاملا حس کرد. منطقی بود و سولار از این منطقی بی اندازه خوشش می آمد. اکثر مردهایی که دیده بود، اسم تمایلات درونی و پستشان را احساس میگذاشتند و به بهانه ی این احساس، هر غلطی که دلشان میخواست میکردند! مثل وحید.

افراسیاب مغرور نبود. به خاطر موقعیت اجتماعی و اقتصادی اش، به کسی فخر نمی فروخت. هیچ

وقت خودش را بالاتر از کسی نمیدید. به هر کسی که میتوانست، با هر روشی که بلد بود کمک میکرد. با وجود کارها و دغدغه‌هایی که داشت، هیچ وقت به خاطر خستگی، بداخلاق نمیشد. همیشه با انرژی خاصی که داشت، همه را وادار به تحرک و فعالیت میکرد. اما تمام این‌ها به کنار؛ تنها چیزی که سولار را شیفته‌ی افراسیاب میکرد، این بود که او هیچ وقت ناامید نمیشود. کار برایش نشد نداشت! مشکلات زیادی برایش پیش می‌آمد. گره‌های زیادی در کارش میفتاد. مثل همه‌ی مردم بدشانسی می‌آورد ولی هیچ وقت امید و باورش را از دست نمیداد. به قدری به خودش ایمان داشت که اگر میخواست، حتی میتوانست دنیا را هم فتح کند!

-سولار؟

سمت صدا چرخید. افراسیاب بود که درست رو به رویش، پشت یک میز نشسته و دست‌هایش را دور فنجان‌ش حلقه کرده بود و با لبخند داشت نگاهی میکرد. دلش میخواست خستگی‌اش را پنهان کند ولی نمیتوانست. لبخند بی‌جانی زد و به سمتش رفت. پشت میز نشست و سلام داد. -سلام خوبین؟

افراسیاب قاشق کوچک کنار فنجان را برداشت قهوه‌اش را هم زد تا زودتر خنک شود و در همان حین، جواب سولار را هم داد. -سلام. خوبم من. تو خوبی؟ -خوبم منم. مرسی.

با اشاره به سر و وضع نزارش گفت:

-چقدر این خوب بودند توی ذوق میزنه!

سولار کنایه‌اش را گرفت و خندید. دلش یک فنجان قهوه میخواست ولی آنوقت باید خودش میرفت و برای خودش قهوه میریخت و الان حسش را نداشت.

-خوبم. فقط خستم. از صبح بیرون بودم تو این هوا. مغزم قشنگ پخت توی سرم.

افراسیاب لبخند قشنگی زد و دستی به بدنه‌ی فنجان‌ش کشید. به اندازه‌ی کافی خنک شده بود. فنجان را سمت سولار هل داد و گفت:

-بیا اینو بخور یکم حالت جا بیاد.
-نه مرسی. خودتون بخورین. کلی منتظر موندین خنک شه.
-داشتم واسه تو خنکش می کردم. بخور خستگی در بره. حالا جون که گرفتی میری یکی دیگه واسه من میاری.

چند ماه گذشته بود. چند ماهی که سولار نمی توانست حضور پررنگ و جالب افراسیاب را در آن نادیده بگیرد. تقریباً در تمام مشکلاتش حضور داشت و با راه حل های تقریباً جادویی اش، همه چیز را حل میکرد... و در کمال تعجب، سولار این را دوست داشت. این که مشکلاتش سریع و بی دردسر حل میشدند و او حتی فرصت نمیکرد برای حلشان فکر کند! اعتراف میکرد که افراسیاب از آن تیپ مردهای مورد علاقه اش بود. سولار همیشه مردهای قوی و با نفوذ و دارای موقعیت اجتماعی خوب را دوست داشت. مردهایی که باهوش اند و کنار این زرنگی و باهوشی، مهربان هم هستند. مردهایی که بی منت وقتشان را در اختیار آدم میگذارند و بدون داشتن هر جور توقعی کمکشان میکنند.

هرچند، با وجود تمام این ها سولار هنوز هم احتیاط میکرد. از افراسیاب ممنون بود ولی این ها برایش دلیل نمیشد که کاملاً به او اعتماد کند... و بابت همین هم، ت قلبش یک عذاب وجدان نادر و خاص داشت که اذیتش میکرد.

خیلی ریز سرش را تکان داد تا حواسش از افراسیاب و این روزها، پرت و جمع کلاس درس بشود. آخرهای کلاس بود که استادشان گفت:

-برای تحقیقی که دادم بهتون همه ی تلاشتون رو بکنید. اگر کسی خواست میتونه به عنوان موضوع پایان نامه هم انتخابش کنه. در نظر داشته باشین پژوهش هاتون باید عینی و بصری باشه. میخوام برین و نمونه جمع کنین و روشون آزمایش هایی که یادگرفتین رو انجام بدین. گذارش کارها رو تمام و کمال در اختیار من میگذارید. از همدیگه هم کمک نمیگیرید. کاری که تمیزتر و بهتر باشه چهار نمره ی پایان ترمش رو هم میگیره.

و بعد کیفش را از روی صندلی برداشت و با یک خسته نباشید، کلاس را ترک کرد.

سولار سریع کوله اش را چنگ زد و در حالی که داشت درمورد موضوع تحقیقش فکر میکرد از کلاس خارج شد. دم خروجی دانشگاه ایستاد و گوشی اش را چک کرد. گاهی که افراسیاب مسیرش به این سمت میخورد، دنبالش می آمد و او را تا کافه می رساند. قبل از آمدنش هم پیام میداد و میگفت که کجا پارک کرده.

وقتی پیامی ندید، خواست راه بیفتد و خودش برود که صدای تک بوق هایی متوقفش کرد. ته دلش یک ترس خفیفی پیچید. ناخودآگاه، شانه هایش پرید و سریع سمت صدا برگشت و وقتی ماشین افراسیاب را دید، نفس آسوده ای و سنگینی کشید. انقباض خفیف عضلاتش اذیتش میکرد. سمت ماشین رفت و سوار شد. افراسیاب قبل از او سلام داد.

-سلام. چطوری؟

لبخند محوی زد. در یک لحظه کمی فکرش مشوش شده بود.

-سلام. ممنون شما خوبی؟

صدایش انگار داغ بود و این داغی را افراسیاب حس میکرد. از پریدن کمرنگ شانه هایش، هنگام شنیدن صدای بوق، فهمید که ترسیده.

-ترسوندمت؟

سولار با گیجی و چشم هایی نسبتا گرد نگاهش کرد و پرسید:

-چی؟

جمله ی اینبار افراسیاب، خبری بود.

-آره انگار ترسوندمت .

داشبرد را باز کرد و بطری آب معدنی را به دستش داد و راه افتاد.

ترس ناچیز سولار، او را هم نگران کرد. فکرش درگیر شد. قبلا هم اینطوری شده بود. سولار در خیابان و فضاهای خارج از کافه، استرس میگرفت و این استرس به وضوح در بعضی رفتارهایش مشهود بود. از خودش پرسید که نکند قبلا چیزی یا کسی اذیتش کرده باشد؟ سولار دختر نترس و شجاعی بود و خیلی خیلی کم او را مضطرب و نگران دیده بود.

فکرش باعث شد ابروهایش به هم نزدیک تر شوند. فشار خفیفی به فرمان داد و برای شکستن

سکوتِ عجیبِ بینشان پرسید:

-چه خبرا؟ چطور بود دانشگاه؟

خنکی آب، کمی به مغز داغ کرده و مشوش سولار سکون و سرما بخشید. انگار که یک شوک الکتریکی بهش وارد کرده بودند ولی حالا حالش بهتر بود.
-سلامتی. دانشگاه هم خوبه سلام می‌رسونه.

حال بدش باعث نشد شوخی نکند و از لبخندِ نگاِ افراسیاب بگذرد! یادش به تحقیقش افتاد.
-استادمون یه تحقیق سپرد انجام بدیم. نمیدونم تایم کارامو چطور تنظیم کنم که به اینم برسیم.
افراسیاب با کنجکاوای شیرینی که به دل سولار مینشست پرسید:
-در مورد چیه؟ تحقیقه رو می‌گم.

-موضوع من در مورد نمونه های سطحی معدنی و نحوه ی اکتشاف ترارتنه. باید یه سر برم کوهی چیزی. نمیدونم شیراز کوهی که به درد تحقیق بخوره داره یا نه. اگه نه باید بگردم تو یه شهر دیگه کوه و کمر پیدا کنم.
با بشکنی که در ذهنش خورد، سریع گفت:

-کاری نداره که. فردا یا پس فردا صبح زود میریم یه سر به کوه های اطراف میزینیم. تو به تحقیقت میرسی منم یه هوایی میخورم. خیلی وقته کوهی چیزی نرفتم.
سولار که حالا دیگه به این پیشنهادهای ناگهانی و قشنگ افراسیاب عادت کرده بود، با لبخندی جواب داد:

-باشه خوبه. ولی به احسان و مهسا هم بگیم بیان؟ مهسا هم خیلی وقته تفریح اینا نداشته.
این که به فکر مهسا بود به کنار ولی پیشنهادش بیشتر به این خاطر بود که آن وقت صبح با افراسیاب، تنها نباشد؛ آن هم در جایی خارج از شهر که گوشی هم آنتن ندارد و نمیشود با جایی تماس گرفت.

-باشه می‌گیم. چرا نگیم؟ اصلا هر چی شما بخوای...

احسان از کنار مهسا جم نمیخورد. آنقدر کنار گوشش حرف میزد و شوخی میکرد که در آخر مهسا کوتاه می آمد و بی اختیار قهقهه میزد. با دیدنشان لبخندی روی لبش نشست. -نتونستی مهسا رو منصرف کنی؟

لبخندش جمع شد. موضوع مهمی که این روزها فکرش را درگیر کرده بود، رفتن مهسا به تهران بود.

مهسا تصمیم گرفته به تهران برود و پیش خانواده اش باشد. یک هفته ی پیش برادرش تماس گرفت و گفت که حال مادرشان خوب نیست و مهسا هم دیگر نتوانست در شیراز بماند. مشکل دیگری که مهسا داشت، احسان بود. احسان مهسا را دوست داشت ولی هنوز رو نکرده بود و مهسا هم نمیتوانست این بی تابی اش را تحمل کند و میخواست به تهران برود و فرصتی به احسان بدهد تا او با خودش و احساساتش کنار بیاید. فکر کردن به تصمیم مهسا باعث شد آه بکشد.

-نه راستش. البته درکش میکنم و خب تصمیم خودشه. من نمیتونم زیاد دخالت کنم .

افراسیاب از قصد مسیری را پیش گرفته بود تا به مرور از مهسا و احسان دور شوند .

-درسته ولی اگه بره ضرر میکنه. ممکنه الان کافه رو بفروشه و بره تهران ولی نتونه تو همون

تهران یه کافه دیگه تاسیس کنه. تا مدت ها نمیتونه یه شغل جایگزین پیدا کنه .

سولار با صدای آهسته ای گفت:

-مشکل مهسا فقط کافه و مادرش نیست آخه.

این که مهسا با احسان هم به مشکل برخورد کرده را افراسیاب میدانست. فقط نمیدانست چطور این را

با احسان مطرح کند. ترس احسان را درک نمیکرد. میخواست او را وادار کند که مثل خودش، از

پدرشان مشورت بگیرد .

-درسته... اینم هست .

نگاهی به چشم های تیز و جست و جوگر سولار انداخت و حسی زیبا و تکراری در دلش پیچید.

-گرسنه نیستی؟ از صبح چیزی نخوردی.

سولار بدون این که نگاهش را از تخته سنگ ها بگیرد، لبخندی زد و جواب داد:

-چرا اتفاقاً ولی فعلا یه نگاهی این دور و بر میندازم بعد.

-باشه پس. با هم بریم.

کنار هم راه افتادند. افراسیاب با حوصله و قدم به قدم همراه سولار می آمد و گاهی هم سوالات ساده و کوتاهی در مورد سنگ ها و معادن ایران میپرسید. دلش نمی آمد تمرکز سولار را به هم بزند ولی حرف زدنش را دوست داشت و از صدایش انرژی میگرفت.

چند قدم دورتر، چشمه ی زلالی بود که منبعش معلوم نبود. از این فاصله سولار نتوانست منبعش را تشخیص دهد. با اشاره ای به چشمه گفت:

-بریم یه آبی به سر و صورتمون بزنیم. شما هم مهسا اینا رو دیدین بگین میوه ها رو بیارن اینجا آب بزنن.

-آبش گرم نیست؟ هوا خیلی داغه ها.

سولار خم شد و دستش را در آب شست. خنکی آب باعث شد لبخند بزند. بلند شد و با هم مسیر چشمه را دنبال کردند و حین قدم زدن کنار چشمه، جواب افراسیاب را داد:

-نه خنکه. شبا این نواحی خنک میشن. درسته اینجا کوه نیست ولی خب یه جای برآمدست. سنگای این قسمت سردن واسه همین آب چشمه هم سرد میمونه. مگر این که چشمه، چشمه ی آب گرم باشه. که اونم باید ببینیم منبعش کجاست.

بعد از کمی راه رفتن، نگاهش به یک تخته سنگ بزرگ با حفره ای نسبتاً بزرگ و مرطوب افتاد. حدس زد که باید منبع این چشمه باشد. کمی قدم هایش را تندتر برداشت و به سمتش رفت. هر چه نزدیک تر می شد، حفره های ریز و خشن روی سنگ ها بیشتر توجهش را جلب می کرد. کمی به حفره ی بزرگ نزدیک شد و دیواره اش را لمس کرد. رسوبی بودن سنگش را به راحتی تشخیص داد.

صدای افراسیاب باعث شد نگاهش را از حفره بگیرد.

-آبش گرمه که. اون طرفا به نظر خنک تر بودن. چرا اینجا گرمه؟

کنارش روی زانو نشست و دستش را به داخل آب فرو برد؛ افراسیاب درست میگفت. آب گرم بود. کمی پایین تر هم دستش را با همین آب شست ولی آب آن قسمت خنک بود. ابروهایش به خاطر

دقتش در بررسی موضوع، به هم نزدیک شدند. جواب افراسیاب را با صدایی آهسته داد. طوری که انگار دارد با خودش حرف میزند.

-نمیشه که. این احتمالا چشمه ی آب گرمه ولی چون جلو ی راهش باز بوده، جاری شده و رفته اونطرفا. اونطرف هم سنگاش سرد بوده و آبو خنک کرده .

افراسیاب که دلیل این همه دقت و کند و کوی های سولار را نمیفهمید، بلند شد و حین این که پیشانی اش را با دست خیشش تر میکرد پرسید:

-خب اینا یعنی چی؟

سولار همچنان با نگاهش دنبال نشانه های مد نظرش بود. جلوتر رفت و دوباره سطح داخلی حفره را لمس کرد. تخلخل سنگ ها و حفره های ریز و درشتشان، با وجود این چشمه ی آب گرم، می توانستند نشانه ی وجود یک توده سنگ تراورتن باشند.

سمت قسمت های دیگر تخته سنگ رفت و سطحش را لمس کرد.

-یعنی اینجا یه توده سنگ هست. یعنی میتونه یه معدن سنگ باشه تو این قسمت...

افراسیاب با چشم هایی گرد شده پرسید :

-چی؟ توده ی چی؟

سولار در حالی که داشت دنبال شماره ی نیکخواه میگشت، جواب داد:

-توده ی تراورتن. یه جور سنگه...

با صدای سلام نیکخواه، حرفش را قطع کرد و سلام داد.

-سلام استاد خوبین؟

صدای نیکخواه به نظر کمی خش دار می آمد ولی از آن آدم هایی نبود که این ساعت را خواب باشند. سولار هم به قدری هیجان داشت که هیچ شرمندگی در لحن صدایش ایجاد نشد به خاطر

این وقت صبح زنگ زدنش. - به! سلام خانم یزدانی. چه عجب شما یادی از ما استاد قدیمی ها

کردین این وقت صبح؟

سولار فهمید که تازه از خواب بیدار شده ولی احتمالا دست و صورتش را شسته و در حال آماده

کردن صبحانه اش است .

-من شرمندم که این ساعت مزاحم شدم. اگر واجب نبود تماس نمی گرفتم .

-شوخی کردم من دختر جان. کارتو بگو.

نگاهش به افراسیاب کنجکاو افتاد و لبخندی هولکی به رویش زد. یک لحظه ترس ریزی در دلش پیچید که مبادا صدای حرف زدن نیکخواه را افراسیاب هم شنیده باشد. او درست کنارش بود و میتوانست همه را شنیده باشد. کلافگی باعث شد برای یک لحظه چشم هایش را ببندد و اخم کند. سر و سامانی به افکارش داد و مخصوصا این حس ترسش را یک گوشه انبار کرد تا بعدا درست و حسابی روی دلیلش فکر کند. دست نسبتا خیسش را به پیشانی اش کشید و گفت:
-حقیقتش یکی از استادامون یه موضوع تحقیق داد بهمون. پروژه ی کارشناسیمه. گفت باید بیایم کوه و کمر نمونه جمع کنیم و آزمایش انجام بدیم و از این چیزا. الان منم اومدم کوه های اطراف شیراز. یه منطقه ای هست اینجا یکم سنگاش مشکوکه...

هیجانش باعث خنده ی نیکخواه شد. همیشه سولار را به خاطر انرژی اش تحسین میکرد. پیگیری اش را در مورد موضوعات مختلف دوست داشت. همانطور که سولار حدس زده بود، نیکخواه در حال آماده کردن چایی صبحانه اش بود. درحالی که شکر را در چایی اش حل می کرد پرسید:
-از چه نظر مشکوکه؟

-اینجا یه چشمه ی آب گرمه. منبع آبش از یه تخته سنگه. من نوع سنگشو دیدم. رسوبیه با تخلخل و حفره های زیاد. دور و بر سنگه تیکه های گرانیت هست. یادمه شما گفته بودین اینا نشونه های وجود سنگ تراورتن تو ناحیه ست.

نیکخواه کمی اخم کرد تا گفته هایش را دقیق به یاد بیاورد. حق با سولار بود. این ها نشانه های توده ی تراورتن بودند. هر کسی نمیتوانست تشخیصشان دهد ولی آنقدر به هوش و حافظه ی سولار اعتماد داشت که می دانست احتمال اشتباه کردنش بسیار بسیار کم است. قاشق را در ماگ رها کرد و صاف نشست و گفت:

-درسته. اینا نشونه های تراورتنه. قشنگ چک کردی دور و برشو؟

هیجان سولار چند برابر شد. آنقدر که دوست داشت بالا و پایین بپرد و جیغ بکشد .

-بله چک کردم. همه جا رو دیدم. همه ی نشونه ها رو داشت .

یک لحظه فکر این که نیکخواه می تواند از فهمیدن این موضوع سو استفاده کند، استرس خفیفی به جانم ریخت. طوری که ناخودآگاه سمت افراسیاب برگشت و با نگرانی نگاهش کرد. انگار میخواست با نگاهش از او کمک بخواهد. چون او معمولا خیلی راحت نگرانی های سولار را رفع و رجوع و حسی پر از آرامش در دلش سراریز می کرد.

نگاه نگران سولار باعث اخم افراسیاب شد. با تکان سرش از او پرسید: "چی شده؟" سولار هم دستش را به معنی "یه لحظه" بالا آورد و دوباره حواسش را به مکالمه اش با نیک خواه داد.

-اگه این طور باشه به احتمال زیاد اونجا یه توده سنگه. می دونی که چیکار باید بکنی؟ گمانه زنی و تخمین حجم توده و اینا...

همه را یادش بود ولی باور نمی کرد که نیکخواه به این راحتی چنین امتیازی را نادیده بگیرد. به او اعتماد کامل نداشت. ممکن بود نیکخواه خیلی راحت یک بلیط بگیرد و به شیراز بیاید و امتیاز کشف معدن را به اسم خودش بزند. همه ی اینها امکان داشت اگر سولار مکان دقیق الانش را به او میگفت. خوشبختانه سریع به فکر افتاد و حواسش را جمع کرد تا بیش از حد اطلاعات به نیکخواه ندهد. دستش را در جیب مانتویش کرد و پرسید:

-خب استاد همینجوری که نمی زارن من پیام اینجا گمانه بزنم. کارگر و مهندس نیازه. از کجا باید شروع کنم؟ پیش کی برم؟

برخلاف تصور سولار، نیکخواه هیچ تصمیمی مبنی بر تصاحب امتیاز معدن نداشت. یعنی نمی توانست که داشته باشد. او یک استاد دانشگاه بود و این استادی برای او شغل محسوب میشد. امتیاز معدن را به یک فرد شاغل نمیدادند.

-کاراش یکم زیاده. سریع بیفت دنبالش تا به موقع انجامشون بدی و به کنکور ارشدت لطمه نزنه. اول میری شهرداری. اون ناحیه ای که حدس می زنی توده گسترده پیدا کن و از شهرداری بخر. باید بری و بگی که میخوای اونجا رو بررسی کنی. خیلی حواستو جمع کن یه وقت چیزی نچاپن ازت. اونا خیلی زرنگن. باید مواظب باشی. شهرداری مهندس و کارشناس میفرسته تا اون

ناحیه رو بررسی کنن. تایید که کردن زمینو بهت میفروشن. بعد از اون باید بری بانک و وام بگیری. نامه ی شهرداری و سند ناحیه رو ببر با چند تا ضامن. کارای وامو انجام بده و بعد بقیه ی کارا میفته رو روالش که میدونی چی به چیه.

سولار کمی شالش را عقب داد. حس میکرد هوای کافی به مغزش نمیرسد. شدیداً نیاز داشت که آبی به صورتش بزند.

-استادا! همه ی اینا تقریباً چقدر طول می کشه؟

نیکخواه باز هم خندید.

دوست داشت الان پیشش می بود و کمکش می کرد، ولی کلاس داشت و کاری از دستش بر نمی آمد. فرد مورد اعتمادی را هم در شیراز نمیشناحت که سولار را پیش او بفرستد. سولار ناچار بود تنهایی و با تکیه به هوش و استعداد خودش کارهایش را راست و ریس کند.

-خیلی شیک یه چهار، پنج ماهی طول می کشه. شهرداری و بانک هم تا می تونن کاراشو کش

میدن. حالا خیلی باید شانس بیاری که گیر آدمای فرصت طلبشون نیفتی. مهندس و کارشناسا

میتونن با احتساب این که سنت کمه سرت کلاه بزارن. میتونن صحت ادعاتو تایید نکنن و بعد که ردت کردن، امتیازو خودشون بگیرن. یا میتونن جاهای دیگه سنگ بندازن جلو پات. مثلاً به

دانشجو یا شاغل بودنت گیر بدن. ببینم تو گفته بودی اونجا کار میکنی نه؟

سولار که سردرگم شده بود و متعجب، با حالتی گیج جواب داد:

-بله. ولی کار دولتی با حقوق ثابت نیست. تو شرکت خصوصی هم نیستی. چطور؟

-ببین تنها در صورتی امتیاز تصاحب معدنو بهت میدن که هیچ شغلی نداشته باشی. اگه ببینن

شاغلی، فقط امتیاز کشف معدنو بهت میدن که نهایت درآمدش، سی چهل ملیونه و چیزی دست و بالتو نمیگیره. باید کارتو ول کنی تا آخر سر که در موردت تحقیق کردن، بفهمن که الانه هیچ

شغلی نداری. در اون صورت تمام امتیاز معدنو میتونی بگیری. یعنی سنگ استخراج کنی و

پالایش کنی و شرکت بزنی و فرآورده هاتو بفروشی و حتی به خارج صادر کنی. همه ی این کارا

رو میتونی با گرفتن امتیاز کل معدن انجام بدی. پس تا میتونی دست بجنبون و قبل از هر چیزی

کارتو ول کن.

ترسی که داشت تا حدودی از بین رفت. خیالش را حضور افراسیاب راحت تر میکرد. انگار که پشتش به افراسیاب و کمک هایش گرم است و به کمک های بی دریغ و همه جانبه ی او اطمینان دارد .

-ولی استاد... اگه کلا توده ای در کار نباشه چی؟

-فکر نکنم اینطور باشه. من به هوش تو ایمان دارم. اگر اینطور که میگی باشه، بازم چیزی رو از دست نمیدی. مطمئن باش تو میتونی یه کار دیگه پیدا کنی. اگر دیدی کار دیگه ای واست پیدا نشد، به من خبر بده. چند تا از دوستای استاد دانشگاهم رو بهت معرفی میکنم که بری پیششون. اگر نشد اینجا یه کاری واست میکنم. تو فعلا به نشد و نمیشه و اما و اگرش فکر نکن. فقط حواست جمع کارای شهرداری و بانک باشه و مواظب باش کلاهتو باد نبره...

لبخند روی لب های احسان و مهسا باعث میشد حواش کمی از توده ای که پیدا کرده بود پرت شود. حس میکرد مغزش داغ کرده. نیاز داشت در یک اتاق، تنها بنشیند و چشم هایش را هم ببندد و یک برنامه ی درست و حسابی بریزد. مدام تا نوک زبانش می آمد که بگوید " برگردیم " ولی با دیدن حال خوش مهسا منصرف می شد. تنهایی هم نمی توانست برگردد. قطعاً افراسیاب هم همراهش می آمد و از آن طرف مهسا و احسان تنها می ماندند. البته شاید این تنهایی آرزویشان بود ولی سولار ته دلش حس میکرد که مهسا و احسان هم به جای خودشان جوانند و ممکن است حماقت کنند و برای خودشان مشکل بتراشند.
نگاهش را از آن دو گرفت و سمت افراسیاب چرخید و دید که حواش به او بوده. لبخندی زد و گفت:

-حتما حوصلتونو سر بردم.

کمی به خاطر بودن احسان و مهسا معذب بود. حس می کرد هر حرفی که می زند، توجه ان دو را جلب می کند و آن ها هم که بدشان نمی آمد با چنین چیزی سر به سر سولار و افراسیاب

بگذارند. البته حالا کمی خیالش راحت بود چون احسان و مهسا بیشتر درگیر خودشان بودند تا مکالمه ی بین سولار و افراسیاب.

-نه اتفاقا شدیدا کنجکاو شدم. اگه چیزایی که استادت میگه درست باشه، تو کلی کار واسه انجام دادن داری.

افراسیاب انگار یک فرصت طلایی به دست آورده بود. یک برگ برنده که با آن می توانست بیشتر از این به سولار نزدیک شود. دوست داشت که سولار به موفقیت های زیادی برسد ولی چیزی که حالا سر راهش بود، مشکلات بسیاری را برایش رقم میزد و این دل افراسیاب را می لرزاند. او اصلا دلش نمی آمد که سولار درگیر چنین مسائل سخت و دردسر سازی بشود. اما خب این زندگی سولار بود. او نمی توانست از سولار بخواهد که کناری بنشیند و برای زندگی اش تلاش نکند. از طرف دیگر، دلش به حال خودش می سوخت. استرس عجیبی در دلش پیچیده بود که شدید دلتنگش می کرد. سولار را شناخته بود. می دانست حالا شب و روزش را به هم می دوزد تا کارهای مربوط به معدن را پیش ببرد. از احتیاط سولار در کارها هم خبر داشت و این، کار را برای این دخترک جوان، زیادی سخت می کرد.

تصمیمش این بود که حتی یک ثانیه هم او را تنها نگذارد و همیشه کنارش باشد تا اگر سولار کمکی لازم داشت، از او بخواهد. هرچند که این کمی دور از تصور بود چون آن ها که با هم زندگی نمی کردند! یک لحظه در مغزش جرقه ای زده شد. فکری که به سرش زد، باعث شد لبخند بزند. چهره ی عبوس سولار هم، لبخندش را محو نکرد. این تنها راهی بود که سولار می توانست کارهایش را با زحمت کمتری انجام دهد. در این صورت احتمال موفقیتش هم بیشتر بود. فقط سولار باید قبولش میکرد و این کمی افراسیاب را می ترساند. به ذهنش رسید که برای راضی کردن سولار از پدرش کمک بگیرد و بنابراین، تصمیم گرفت فعلا از پیشنهادش، چیزی به سولار نگوید. برنامه های امروزش را از ذهنش گذراند و بعضی از کارهایی که می خواست انجام هد را کنسل کرد. می خواست تمام امروز را با سولار بگذراند تا از تصمیماتی که او میگیرد، با خبر شود و به عبارتی می خواست دم دستش باشد و کمکش کند.

در همین فکر ها بود که نفس عمیق و آه مانند سولاز، توجهش را جلب کرد.

-آره. کلی کار هست ولی من حتی نمی دونم از کجا باید شروع کنم. درسم چی میشه؟ بچه ها چی؟ اونا چی میشن؟

همانگ با سولاز، نفس عمیقی کشید و اجازه داد که او حرفش را ادامه بدهد:
-باید بشینم فکر کنم. باید کلی برنامه ریزی کنم.

از انجایی که نمی خواست امروز او را تنها بگذارد، با لحنی آرام، میان حرفش پرید و با اطمینان کامل گفت:

-باشه. با هم بهش فکر می کنیم. یه برنامه هم واسه ی کارات می ریزیم. نگران بچه ها هم نباش؛ یه فکری براشون می کنیم. الانم به چیزی فکر نکن. صبحونتو بخور تا مغزت یکم وا شه. تا شب با هم حلش می کنیم.

نگاه مضطرب سولاز، آرام گرفت. انگار حالا که افراسیاب می خواست کمکش کند، دیگر مشکل چندانی نخواهد داشت! ترسش ریخت و از خوشحالی عجیبی که در دلش بود، لبخندی روی لبش شکل گرفت. لبخندی که برای افراسیاب، یک قدم بزرگ به سمت هدفش بود و برای سولاز، یک پدیده ی نامعلوم و عجیب و در عین حال دوست داشتنی! پدیده ای که دوست داشت باشد ولی وقتی به بودنش فکر میکرد، ترس برش می داشت.

مهسا باز به جان موهایش افتاده بود. دراز کشیده و سرش را روی پای مهسا گذاشته بود تا او موهایش را ببافد. حرکت دست های مهسا میان موهایش، آنقدر آرام و ریتمیک بود که باعث میشد بهتر و دقیق تر روی آموزش تمرکز کند. امروز اتفاقات زیادی برایش افتاد. مسائل جدیدی برایش پیش آمد. ولی نمی دانست چرا وقتی از دور به آموزش نگاه می کرد، همه جا افراسیاب را می دید. در همه ی لحظه های امروز احساسش می کرد و حالا که سرش روی پای مهسا بود و نگاهش خیره به سقف، داشت کم کم متوجه می شد که چقدر این روز هایش پر اند از افراسیاب!

دقیق تر به سقف خیره شد. انگار که دلیل پرسش های نا معلوم و عجیب و غریبش، همه در سقف نوشته شده اند! به این فکر کرد که افراسیاب کلا یک پدیده ی نو و عجیب است! این مرد تنها چیزی بود که سولار برایش برنامه ای نداشت؛ چون اصلا پیش بینی اش نکرده بود... و همین سردرگمش می کرد. نه این که از این موضوع بدش بیاید و بخواهد که از آن دوری کند؛ بیشتر میترسید! از این که یک دفعه ای با یک سولار جدید رو به رو شود. سولاری که نمی شناسد و این خیلی برایش ترسناک بود. سال های سال، هیچ حسی جز ترسیدن از وحید و دوست داشتن مامان فرخنده و بی تفاوتی نسبت به مسعود، در دلش نبود. او با همین سه حس بزرگ شده بود و حتی خیلی کم فرصت می کرد دلتنگ مادرش که هیچ وقت او را ندیده بود بشود!

سولار با همین سولار بزرگ شده و خو گرفته بود و از تغییر احساساتش می ترسید... با همه ی این ها، یک چیز ترسناک تر را حس می کرد؛ " ترس از تغییر " خیلی بیشتر او را وحشت زده و مضطرب می کرد! گویا ته قلبش فردی بود که میل شدیدی به تغییر کردن احساسات سولار داشت و سولار می خواست او را بشناسد ولی می ترسید. این پارادوکس خواستن ها و نخواستن ها، این ترس های عجیب و غریب و آزاردهنده، این تصور را در او القا می کردند که به زودی از پا در می آید و تسلیم میشود.

چیز جالبتری از فکرش گذشت و باعث شد ناخودآگاه لبخند بزند؛ دلش کمی آرام گرفت چون یاد افراسیاب افتاد و حس کرد که او باز هم می تواند مثل آهن ربا، تمام ترس هایش را، یکی یکی از قلبش بیرون بکشد و او را با حقیقت چیزی که در دلش بود رو به رو کند... این فکر آرامش می کرد ولی نه تا وقتی که می فهمید دلیل تمام این ترس ها و آشفتگی ها و سردرگمی ها، ممکن است خود افراسیاب باشد!

خسته بود و شدیداً گرسنه. از صبح در دانشگاه داشت دنبال استادی میگشت که بتواند کمی کمکش کند و کارش را راه بیندازد. خیلی سخت بود که به کسی اعتماد کند برای همین وانمود میکرد که دارد یک مقاله ی اکتشافی می نویسد و نیاز به کمک دارد. به کمک افراسیاب، چند معدن دار پیدا و ملاقاتشان کرده بود. همه ی اطلاعاتی که به دست آورده بود نشان می دادند که

تا مدرک کارشناسی اش را نگیرد، نمیتواند کاری از پیش ببرد و در نتیجه چیزی دستش را نمی گیرد.

تصمیم گرفته بود یک بار دیگر با نیک خواه تماس بگیرد. به او بیشتر از بقیه اعتماد داشت. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به کافه ی خالی دوخت. پشت یکی از میزها نشسته بود تا نفسش کمی جا بیاید و بعد به نیک خواه زنگ بزند.

مهسا تمام وسایلش را جمع کرده بود. فردا تصمیم داشت برود. در این اوضاع فکر کردن به رفتن مهسا بیشتر عذابش می داد. بعد از آمدنش به شیراز مهسا اولین کسی بود که او توانسته بود تمام و کمال به او اعتماد کند. مهسا اولین و شاید تنها دوست سولار در شیراز بود. به این موضوع که فکر میکرد خود به خود اسم افراسیاب در ذهنش تکرار می شد و بعد از خودش می پرسید که واقعا می تواند افراسیاب را به عنوان یک دوست ببیند؟ خب افراسیاب می توانست برای سولار تنها یک فرد خیلی خیر خواه و مودب و خوش رو باشد که از کمک کردن به آدم ها لذت می برد. اما خب سولار خنگ که نبود! افراسیاب حتی به مهسا که قبل از سولار می شناختش، کمتر از خود سولار توجه نشان می داد و سولار هم به وضوح متوجه این توجه و نگرانی شده بود ولی چون اهل رویا بافی و خیال پردازی نبود، سعی می کرد تمام این ها را کنار بگذارد و فکرش را درگیرشان نکند. این را که به مهسا می گفت، او می خندید! مهسا می گفت که سولار خودش هم درگیر افراسیاب است ولی این را انکار می کند. سولار همیشه بعد از این حرف می پرسید:

"چرا اینو میگی؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟"

و مهسا هم با خنده جواب می داد:

"از اونجا که حتی دلت نمیاد از فکرت بیرونش کنی. دلت نمیخواد باور کنی که اون حسی به تو نداره. این یعنی تو دل خودت هم یه خبرایی هست."

منطق و عقل سولار اجازه نمیداد که بیشتر از این، در این مورد حرف بزند یا فکر کند. صحبت را همینجا قطع می کرد و سراغ موضوع دیگری می رفت.

نگران رفتن مهسا بود. مهسا او را با حقایقی که در وجودش بود رو به رو می کرد و حالا که قرار بود برود، سولاز می ترسید که هیچ وقت نتواند آن حقایق را پیدا کند... و ترسش بیشتر، از این بود که نکند آن حقایق در مورد افراسیاب باشند!...

نفس سنگینی کشید و گوشی اش را برداشت تا با نیک خواه تماس بگیرد. شماره اش را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد.

-الو بفرمایین.

_الو سلام استاد. یزدانی هستم.

نیک خواه خندید. خنده ای آرام که یعنی میخواست خیلی گرم احوال پرسى کند.

-سلام خانوم یزدانی کم پیدا ولی همیشه پیدا! خوبین؟

پاهای خسته اش را بلند کرد و روی صندلی رو به رویی اش گذاشت تا مفاصل زانویش کنی آرام شوند.

_ممنون استاد. حال خودتون خوبه؟

-خوبم شکر. چه خبر؟ چی کارا کردی؟

خوش حال از این که نیک خواه صاف رفت سر اصل مطلب، لبخندی زد و گفت:

-راستش هر کار که فکرشو بکنین کردم ولی یه چیزایی با هم جور در نیامد آخه.

-چرا؟ چی جور در نیامد؟

اگر مهسا الان اینجا بود، برایش یک فنجان قهوه ی داغ می آورد! غصه ی نبودنش را با سماجت کنار گذاشت و حواسش را به مکالمه اش با نیک خواه داد.

-من چند تا جا رفتم. با یکی دو تا از استادایی که بهم معرفی کردین حرف زدم. چند تا معدن دار

هم دیدم و ازشون کلی سوال پرسیدم... همشون ازم پرسیدن که لیسانسمو گرفتم یا نه...

نیک خواه بین حرفش پرید و پرسید:

-تو چی بهشون گفتی؟

منظور نیک خواه برای سولار قابل حدس بود. میخواست مطمئن شود که سولار وا نداده و حواسش به افراد غیر قابل اعتماد بوده.

-من اصلا چیزی در مورد معدن بهشون نگفتم. گفتم دارم یه مقاله اکتشافی می نویسم و کمک لازم دارم.

نیک خواه باز خندید.

-آفرین به تو. خوب گفتی. خب حالا موضوع همینه؟

-بله. شما قبلا بهش اشاره نکرده بودین.

-به کل یادم رفته بود اینو بهت بگم. تو اگه مدرک مورد قبول سازمان صنعت معدن و تجارت رو نداشته باشی امتیاز معدنو بهت نمیدن. باید حداقل مدرک کارشناسی رو داشته باشی و تازه اینم با کلی سابقه و این چیزا کارتو راه میندازه. سولار که گفت و گوهای محتاطانه ی اخیرش با افراد مختلف خسته اش کرده بود.

-خب من چهار ماهم مونده تا مدرکمو بگیرم. چطوری مطمئن شم زمین از دستم نمیره؟

-میتونی تو سازمان نظام مهندسی عضو شی؟

با تعجب پرسید:

چی؟!؟

آزمان نظام مهندسی. اگه بتونی تو آزمون عضویتش قبول شی چند قدم جلو میفتی. در مورد زمین هم نمیدونم باید چیکار کنی. چیزی هم نیست که بشه همینجوری خریدش...

صدای ضربه های آران و کوتاه به در کافه باعث شد سرش را سمت در بچرخاند. افراسیاب بود که با لبخند ایستاده و منتظر بود که سولاز برود و در را برایش باز کند.

و حس قلقلکی که در دلش پیچید، چیزی بود که هیچ وقت نمیتوانست فراموشش کند... مثل تمام این مدتی که با دیدن افراسیاب، این لرزه به جانش می افتاد و دلش را زیر و رو می کرد و سولاز دلیل هیچ کدام از این ها را نمی دانست... شاید هم می دانست و خودش را به ندانستن میزد...

گوشی به دست بلند شد و سمت در رفت و در همان حین به حرف های نیک خواه گوش داد. -کسی نیست که سفارش کنی مواظب زمین باشه؟ مثلاً به آشنا تو شهرداری یا اداره صنعت و معدن.

با لبخند، سری به معنی سلام برای افراسیاب خم کرد و او هم به گرمی جوابش را داد. گرمایی که خیلی زیبا زیر پوست سولاز دوید و آنقدر این حس برایش شیرین بو که نا خودآگاه لبخندش عریض تر شد. با دست به صندلی اشاره کرد و جواب نیک خواه را داد: -فکر نکنم باشه. من که کسی رو نمیشناسم...

نگاه کنجکاو افراسیاب برایش جذاب بود. حسش میگفت که طبق معمول او یک راه حل جادویی دیگر برای حل این مشکل دارد! با لحنی که اطمینان درش مشهود بود، خطاب به نیک خواه گفت:

-اگر اجازه بدین من با یه نفر مشورت کنم بعد بهتون خبر بدم. شاید ایشون بتونه کمکم کنه. -آدم مطمئنیه؟

این سوال نیک خواه بهش برخورد. به نظرش افراسیاب حتی از خود نیک خواه هم مطمئن تر و قابل اعتماد تر بود... حداقل حسش که اینطور میگفت!

-باشه پس. بپرس به من بگو نتیجه رو. فعلاً.

-فعلا.

تماس را قطع کرد و با خوشحالی عجیبی نگاهش را به افراسیاب دوخت و سلام داد:

-سلام.

حداقل این را به خودش اعتراف کرد که جواب سلام های گرم و مهربان افراسیاب را خیلی دوست دارد.

-سلام به اون قیاقه ی خستت. چیکار کردی از صبح تا حالا؟

خبر گرفتن های هشدار گونه اش را هم دوست داشت. این یکی را ولی جرعت نکرد اعتراف کند!
-دنبال کارای معدن بودم طبق معمول.

افراسیاب، درحالی که شدیداً با میلش به بوسیدن چشم های خسته ی سولار درگیر بود، پرسید:

-داشتی با استادت حرف میزدی؟

-آره.

-چی میگفت؟

سولار با اطمینان به این که افراسیاب قطعاً راه حلی دارد، حرف های نیک خواه را برایش گفت و در آخر پرسید:

-شما کسی رو سراغ دارین تو شهرداری؟ یا مثلاً کسی که چهار ماه بتونه مواظب زمین باشه؟

دیشب که افراسیاب با پدرش در مورد سولار حرف میزد، او گفت که دیگر نگرانی برای از دست دادن سولار بی مورد است! چون همین الان هم او به افراسیاب فکر میکند و همین که در تمام مشکلاتش از او کمک می خواهد، یعنی رد کردن یک مرحله ی بزرگ! چون این یعنی جلب اعتماد دختر شکاکی مثل سولار.

با یادآوری حرف های پدرش، آرامشی ناب قلبش را پر کرد. طوری که نگاه و لحنش هم منعکس کننده ی این آرامش بود و گویا داشت درون افراسیاب را مثل آینه ی اسرار، منعکس میکرد!

-الان یعنی مشکل فقط زمینه؟ بقیه ی چیزها حله؟

لحن راحت و مطمئن افراسیاب، دلش را گرم کرد. حالا خیالش راحت بود که او حتما یک راه حل دارد.

-فعلا که فقط زمینه. بقیه ی دردسرها مال بعد از کارشناسی منه.

افراسیاب نگاهی به فضای خالی کافه انداخت و نفس راحتی کشید. همایون خیالش را تخت کرده بود و حالا او انگار درون یک فضای پر از آرامش، معلق بود. به همایون اعتماد داشت و میدانست که او هیچ وقت آدم ها را اشتباهی نمی شناسد.

با مطمئن ترین لحن ممکن جواب داد:

-اونشو بسپار به من. تو چهار ماه دیگه زمینتو از من تحویل بگیر.

سعی میکرد بغض حجیمش را پنهان کند. دلش به رفتن مهسا راضی نبود اما دخالت هم نمی توانست بکند. مهسا تصمیمش را گرفته بود و حتی احسان هم نتوانسته بود منصرفش کند. احسان میخواست تا تهران همراهش برود. اصلا تصمیم داشت خودش تا آنجا برساندش ولی مهسا قبول نکرده بود. در آخر هم با ضرب و زور راضی اش کرده بود که تا تهران همسفر باشند و مهسا هم دیگر نتوانسته بود مخالفت کند.

سولار هنوز دلیل این ناز کردن ها و رد کردن های مهسا را نفهمیده بود و درکش هم نمیکرد. او معتقد بود که خب دو نفر همدیگر را دوست دارند؛ دیگر این مشکل تراشی ها و بهانه آوردن ها و ناز و غمزه های الکی، بیهوده است و هیچ مشکلی را حل نمیکند. بهتر است به هم درمورد

حسشان بگویند و اگر به تفاهم رسیدند، بروند سراغ زندگیشان...! و حین فکر کردن به این اعتقادش، سعی میکرد پوزخند تمسخرآمیز احساسات خودش را نادیده بگیرد!

در واقع احسان و مهسا از حس هم خبر داشتند اما مهسا سعی میکرد عقب بایستد. به نظر خودش الان شرایط ازدواج را نداشت. فکر میکرد با زندگی متاهلی نمی تواند به آرزوهایی که دارد، به آن آزادی دلچسبی که میخواهد، برسد.

افراسیاب ساکت بود. دلش نمی آمد سولار را اینطور بغ کرده و غمگین ببیند. غصه اش میشد ولی حرفی هم نمی توانست بزند. زیاد از حرف زدن آن هم وقی خودش را ثابت نکرده، خوشش نمی آمد. در عوض می خواست کاری کند که سولار کمتر به نبودن مهسا فکر کند. با خودخواهی شیرینی، این را فرصتی برای خودش میدید تا جای خالی مهسا را هم او برای سولار پر کند و به عبارتی، تمام گوشه های زندگی این دختر را خودش بگیرد و جایی برای کس دیگری نگذارد. همایون سفارش کرده بود که این فرصت را از دست ندهد. گفته بود سولار بعد از مهسا به او پناه خواهد آورد چون به او حتی بیشتر از مهسا اعتماد دارد و فقط نمی تواند این را به خودش بفهماند! واقعا سولار نمی توانست این را به خودش بفهماند که حسش به افراسیاب، متفاوت با تمام احساساتی بود که او تا به این سن، تجربه کرده بود.

در فرودگاه، سولار با دلتنگی مهسا را در آغوش گرفت و با لجاجت سعی می کرد جلوی قطره اشکی که میخواست بچکد را بگیرد. مهسا روی موهای بیرون مانده از شالش را بوسید و با خنده گفت:

-دختره ی دیوونه رو نگاه کن تو رو خدا! خوبه نمیرم قندهار! خوبه مهاجرت نمیکنم خارج! بابا تهران همین بیخ گوشتونه که.

نبود! تهران بیخ گوش سولار نبود. تهران برای سولار، حتی از قندهار هم دور تر محسوب میشد. تهران دورترین شهر دنیا برای سولار بود و مهسا هم این را می دانست اما خب حرف

دیگری هم برای آرام کردن دلش پیدا نکرد. دلی که از صبوری اش خبر داشت و میدانست که قرار نیست غم و غصه هایش را در چهره اش لو بدهد!

سولار نفس عمیقی کشید و پوزخند خیلی واضحی زد. پوزخندی که اصلا برای افراسیاب خوشایند نبود چون دلیلش را نمی دانست. هنوز نتوانسته بود با خیلی از مجهولات سولار کنار بیاید! این که چیزی در مورد سولار باشد و او نداند، اذیتش میکرد ولی خب به حریم خصوصی اش هم احترام می گذاشت و کنجکاوی اش را مخفی میکرد.

-سلام به عمو روح الله و فاطمه برسون... ببینم اگه بتونم میام دیدنتون.

و این "بتونم" برای سولار و مهسا، احتمالا یعنی هیچوقت!

مهسا به ناچار گفت:

-نخواستم ننه جون! از تو که میدونم بخاری بلند همیشه با این گرفتاری هات. خودم چند وقت یه بار میام دیدنت.

دوباره سولار را در آغوش کشید و با لحن مهربان و صمیمی همیشگی اش، دم گوشش گفت:

-میدونم خیلی گرفتاری. دلم نمیومد اینجا ولت کنم و برم پی مشکلات خودم. اما خب خیالم از افراسیاب راحت. اون حواسش بهت هست.

وقتی جوابی از سولار نگرفت، جدا شد و نگاهش کرد. سولار با آن نگاه پر از حرفش، دوست داشت گفته های مهسا را تایید کند اما سکوت کرد و خنثی ماند و چیزی به روی خودش نیاورد. تنها برای این که دیر شده و وقت رفتن بود، گفت:

-برو دیگه دیره. خداحافظ.

برای مهسا هم سخت بود اینطور رفتن. او عادت داشت حرف های سولار را بشنود و این سکوت غریبش را دوست نداشت ولی چاره ی دیگری هم نبود و باید هر چه زودتر می رفتند.

افراسیاب رو به احسان گفت:

-مواظبش باش. رسیدین خبر بده.

احسان فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد ولی مهسا با لبخند، گفت:

-شما هم مواظب دختر من باش...

دلش میخواست از دستش بر می آمد و خیلی بهتر به خاطر بودن های افراسیاب در این سال ها تشکر می کرد، ولی فقط توانست زبانش را بچرخاند و از ته قلبش بگوید:

-واقعا ازت ممنونم. تو خیلی به من کمک کردی.

افراسیاب برای از بین بردن این جو سنگین، چشم هایش را ریز کرد و با لحن شوخی گفت:

-تو که از خاصیت گنه وار خودت خبر داری، پس چرا طوری رفتار میکنی انگار دیگه قرار نیست همو ببینیم؟

صدای خنده ی جمع را بی خیال شد و به دنبال ته خنده ای، چهره ی سولار را دید زد و از شانسش، آن لبخند زیبا را روی لب های زیباترش پیدا کرد... و چقدر دلش میخواست که آن لبخند را هم مثل چشم های خسته اش...

سرش را ریز و نامحسوس تکان داد و چون هول شده بود، رو کرد به احسان و مهسا و گفت:

-برین دیگه پاهامون درد گرفت. کلی گرفتاری داریم مثلاً!

و مهسا باز خندید و باز هم از هر دویشان خداحافظی کرد و همراه احسان راه افتادند و رفتند. در راه برگشت از فرودگاه، سکوت فضای ماشین را پر کرده بود. برخلاف تصور افراسیاب، سولار به نظر نگران می آمد تا غمگین؛ برای همین سکوت را شکست و پرسید:

به چی فکر میکنی؟

سولار واقعا نگران بود. در این وضع به هم ریخته، باید دنبال جایی برای اجاره کردن میگشت.

_نمیدونم خونه رو چیکار کنم. نمیتونم هم درس بخونم هم کار کنم هم به کارای معدن برسم و هم دنبال خونه بگردم.

احساس سردرد و سرگیجه باعث شد چشم هایش را ببندد و پیشانی اس را به دستش تکیه بدهد. با دو انگشت شصت و اشاره، شقیقه هایش را فشار داد تا شاید کمی دردش کمتر شود ولی بدتر شد. افراسیاب عادت نداشت او را در چنین وضعی ببیند. قبلا هم او را در شرایط سخت دیده بود، ولی این اواخر پیدا شدن این توده ی سنگی، قسمت اعظم دغدغه های او را به خود اختصاص داده و فشاری که به روح و روان سولار وارد میکرد، خیلی بیشتر از گرفتاری های دیگرش بود. -نگرانی نداره که. من هستم. با هم میریم میگردیم یه جا پیدا میکنیم. اصلا تو نمیخواه بگردی. فقط رنج اجاره رو بگو من خودم میگردم هر جا که پیدا شد بهت خبر میدم بیای ببینیش.

سولار دلش آرام گرفت ولی خودش معذب شد. هر شب، موقع خواب که به روز های گذشته اش برمیگشت، تقریبا در تمام لحظات افراسیاب را در حال کمک به خودش میدید. هر بار که مشکلی پیش می آمد و سولار درمانده میشد، اولین جمله ای که افراسیاب به کار میبرد، این بود که نگران نباش! با هم حلش میکنیم. و واقعا هم حلش میکرد.

از این همه مشکلی که برایش پیش می آمد خجالت می کشید. او هیچ وقت کمک کسانی که بهشان اعتماد داشت را رد نمیکرد. به این امید بود که روزی حتما لطفشان را جبران خواهد کرد. از آنجایی هم که لیست معتمد هایش چندان طومار بلند بالایی نبود، پس به افراد زیادی هم مدیون نبود! در مورد افراسیاب وضع فرق می کرد. حالا بعد از این همه وقت، به او اعتماد داشت اما نمیدانست می تواند این همه لطف را جبران کند یا نه. از طرفی این خلق و خوی افراسیاب را دوست داشت و میخواست که این کمک ها ادامه دار باشند. گویا می خواست اینطوری به خودش ثابت کند که افراسیاب مرد خوبیست و می شود در زندگی به او تکیه کرد! با همه ی این ها، باز هم گاهی مثل الان معذب میشد.

_همه ی زحمت های منو شما دارین می کشین. دیگه نمیخوام بیشتر از این اذیتتون کنم.

حرفی که زد، یک لحظه رعشه به وجود افراسیاب انداخت. این چیزی نبود که او میخواست. امیدوار بود که سولار این همه را زحمت تلقی نکند. سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— از کی تا حالا تعارفی شدی شما؟

خود سولار هم این حرفش را پای تعارف گذاشته بود! اینطور به نظر می آمد که او هیچ میلی به رد کردن کمک های افراسیاب ندارد. نه فقط به این دلیل که او مشکلاتش را خیلی راحت و سریع حل می کرد و نه به خاطر هیچ دلیل دیگری... هیچ چیز جز این که کنارش آرام بود و نمی ترسید. از هیچ پدیده ای در دنیا نمیترسید حتی از وحید! وقتی پیش افراسیاب بود، فکر وحید هم دیگر او را نمی ترساند.

— بحث تعارف نیست. من نمی تونم این همه لطف شما رو جبران کنم.

این جوابش، خیال افراسیاب را کاملاً راحت کرد. اگر سولار خیال قطع این ارتباط را داشت، چنین جوابی نمی داد. بنابراین لبخندی زیرپوستی زد و گفت:

— کی از شما خواست جبران کنی؟

سولار نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که او ادامه داد:

— موقع معامله هاست که من همه ی شرایطو اول کار تعیین می کنم. من و تو که با هم معامله ای نکردیم. اگه دنبال جبران بودم باهات همون اوایل یه معامله می کردم.

از دل سولار گذشت که بپرسد: " پس این همه لطف برای چیه؟ این همه توجه و کمک دلش چیه؟ " اما چون از جواب های غیر منتظره ی افراسیاب می ترسید بیخیال پرسیدنش شد. فقط ترجیح داد این لطف را هم بپذیرد و ببیند که آخرش به کجا می رسد.

— پس من ازتون خیلی خیلی ممنونم.

بعد از رساندن سولار به کافه مستقیم فرمان را چرخاند سمت خانه ی پدری اش.

باید با همایون حرف میزد و ازش کمک می خواست. به خانه که رسید، جواب سلام دختری که در خانه کار میکرد را داد و سراغ پدرش را گرفت. وقتی فهمید که طبق معمول در کتابخانه اش نشسته، تشکر کرد و رفت سمت پله ها. در حالی که داشت جمله هایش را در ذهنتش مرتب و جواب هایش را هم پیش بینی می کرد، چند تقه ای به در کتابخانه زد و وارد شد. همایون کتابی در دست داشت و روی صندلی اش نشسته و سرش سمت در بود تا کسی که وارد میشود را ببیند. با دیدن افراسیاب لبخندی زد و گفت:

-بیا پسر. بیا بشین.

انگار که همایون همه چیز را از قبل می دانست. افراسیاب که شدیداً حس میکرد به راهنمایی های هرچند تکراری همایون نیاز دارد، جلوتر رفت و سلام داد و نشست. همایون بعد از جواب سلامش پرسید:

-خب؟ امروز چه خبر؟ دخترمون چطور بود؟

افراسیاب خندید و جواب داد:

-خیلی نگران بود.

-نگران چی؟

-نگران خونه. مهسا امروز رفت. کافه رو هم دو سه هفته ای تحویل میگیرن. درگیر اینه که با این همه درگیری چطوری دنبال خونه بگرده.

همایون با چشم هایی ریز شده پرسید:

-تو چیکار کردی؟

-گفتم نگران خونه نباشه. من میگردم و ایش پیدا میکنم.

همایون چند ثانیه ای را به کتاب توی دستش خیره ماند بدون این که حواسش به نوشته هایش باشد. فکری به ذهنش رسیده بود که میدانست قطعا افراسیاب را خوشحال خواهد کرد. با لبخندی خوشحال که از او بعید بود گفت:

-یه فکری دارم. میتونی هم خیال سولار رو راحت کنی و هم خودت رو خلاص.

افراسیاب سکوت کرد و تنها با نگاه دقیقش منتظر حرف همایون ماند:

-الان چند ماهه که سولار مثل سابق برای بچه ها وقت نمیداره. این یه ماه آخر تقریبا اصلا اینجا نیومده. منم به خاطر تو چیزی بهش نگفتم.

ترجیح داد زود قضاوت نکند تا او حرفش را تمام کند:

-من فردا باهات تماس میگیرم و میگم که بیاد اینجا. قراردادشو میزارم جلوش و میگم که یا به بندهای قرارداد پایبند باشه و مرتب سر کارش حاضر بشه، یا خسارت لغو قرارداد رو بده و بره. اون چون از پس هزینه ی خسارت برنمیاد قرارداد رو هم لغو نمیکنه. ولی مرتب هم نمیتونه بیاد اینجا چون کافه از اینجا دوره. بنابراین وقتی مشککشو مطرح کنه من به خاطر بچه ها مجبور میشم بهش پیشنهاد بدم که بیاد اینجا و یکی از اتاق های منو اجاره کنه تا بتونه تمام وقت پیش بچه ها باشه و وقت خودش هم تلف نشه.

چشمکی هم زد و ادامه داد:

-سر تو هم بی کلاه نمی مونه این وسط.

اینجا سکوت کرد و اجازه داد تا افراسیاب حرف هایش را کمی هلاجی کند. کم کم چین های ریزی بر گوشه ی چشم های افراسیاب شکل گرفت ولی به ثانیه نکشیده از بین رفت. با نگرانی خیلی محوی پرسید:

-پیشنهادتون خیلی عالیه ها پدر جان ولی روش پیشنهاد دادنتون یکم خشن نیست؟ استرسش بیشتر میشه.

همایون لبخندی زد. گاهی حس میکرد سولار خیلی از پسرش بزرگ تر است!

-سولار دختر باهوشیه پسر. نمیتونی بری مستقیم بهش بگی که خانوم سولار یزدانی که هیچ نسبتی با من نداری و دنبال خونه می گردی، نظرت چیه بیای خونه ی من؟! به نظرت میشه همچین چیزی رو به یکی مثل اون گفت؟ مشکوک نمیشه؟ حساس نمیشه؟ احتیاط نمیکنه؟ اونوقت هر چی تا الان رشته بودی پنبه میشه. باید طوری برخورد کنیم که راه چاره ای جز قبول کردن پیشنهادمون نداشته باشه و در عین حال لو هم نریم.

افراسیاب کمی فکر کرد. در حد چند ثانیه و وقتی یاد بوسه ی امروز صبح مهسا، روی موهای سولار افتاد، نفس عمیقی کشید و با درماندگی پرسید:

-من چی پدر؟

-تو چی؟

-من چطور میتونم با اون یه جا زندگی کنم؟ چطور میتونم در حالی که دلم میخواد پیشش باشم ازش فرار کنم؟ اگه نتونم خودمو جمع و جور کنم چی؟

همایون خندید. نسبتا بلند و همین باعث تعجب افراسیاب شد! زیاد خنده ی این شکلی اش را ندیده بود.

-اون خیلی خیلی از تو زرنگ تره عزیز من. شک نکن یه راهی واسه این که تو خودتو لو ندی پیدا میکنه!

در حالی که داشت زیر لب یکی از ترانه های شادمهر را زمزمه میکرد، سوار ماشین شد و قبل از استارت زدن، یک بار دیگر خودش را در آینه چک کرد. وقتی از خوشتیپ و جذاب بودنش مطمئن شد، ماشین را روشن کرد و راه افتاد. شماره ی چند بنگاه آشنا را تلفنی از مهسا گرفته و با چند تای دیگر هم هماهنگ شده بود و فقط باید میرات و سولار را از دم کافه برمیداشت و

میرفتند دنبال خانه. طبق برنامه ای که دیشب ریخته بودند، دور و بر ظهر، سولار باید به خاطر تماس همایون به خانه ی آن ها برود و افراسیاب هم برای این که ضایع بازی نشود، باید برای حل شدن مشکلی به شرکت میرفت و قرار بود بعد از تمام شدن کار همایون با سولار، بیاید دنبالش و او را به کافه برساند.

در حالی که به تفکرات موزیانه ی پدر و پسر ی خودشان آفرین میگفت و میخندید، شماره ی سولار را گرفت. با پیچیدن صدای خواب آلود و گرفته ی سولار در ماشین، یاد آن دوستش افتاد که تصادف کرده بود و در شرکت می گفتند قبل از تصادف داشته با همسرش حرف میزد. در آن لحظه بهش حق داد. اگر او هم به همین اندازه عاشق همسرش بوده، پس حق داشته فقط با شنیدن صدای همسرش نتواند فرمان ماشین را درست دست بگیرد و کنترلش کند!

_سلام آقا افراسیاب. خوبین؟

احوال پرسشی اش با آن صدای خش گرفته، بی اندازه برایش جذاب بود. برای دفع خطر تصادف احتمالی، کنار خیابان نگه داشت و گفت:

_سلام خانوم معدنچی! مرسی شما خودت خوبی؟ خواب بودی؟

صدای خمیازه ای که سعی میکرد پنهانش کند، اوضاع دلش را بدتر کرد. با تمام وجود حسرت خورد که چرا درست همین الان نمیتواند کنارش باشد.

_بله الان بیدار شدم. چیزی شده؟

این که سعی میکرد گیجی اش را زودتر رفع کند هم برایش جذاب بود. با کنجکاوی پرسید:

_معدنچی ها تا الان میخوابن خانوم؟

_نخیر شما امروز سحرخیز شدین آقا! همیشه ساعت هشت به بعد آن لایف میشین.

میخواست بپرسد: "ساعت آنلایفی منم میدونی تو؟!" اما این شوخی روی سولار جواب نمیداد و او را دورترش میکرد.

_ معلومه خوابی ها! یادت رفته قرار بود امروز بریم بنگاه ها رو یه سر بزنیم؟

نگاه سریع سولار روی ساعت گوشی اش و چشم هایی که گرد شدند، کاملاً جلوی چشم هایش نقش بست.

_ آخ! کلا یادم رفته بود. نه که هنوز از اتاقم بیرون نرفتم، نمیدونم دور و برم چه خبره... شما کجایی الان؟

برای این که استرس زود رسیدنش را نداشته باشد و با خیال راحت به کارهایش برسد و آماده شود گفت:

_ تازه راه افتادم. تا تو حاضر شی میرم یه جا پیدا کنم صبحونه بخوریم. چیزی از کافه برندار واسه خوردن. باشه؟

_ باشه پس. الان آماده میشم. خداحافظ.

و بدون این که منتظر جوابی از افراسیاب باشد قطع کرد. افراسیاب هم با خنده سرش را تکان داد و دوباره راه افتاد.

دم در کافه، سولار را دید که کیفش را با دو دست جلوی زانوهایش گرفته و با سری پایین و اخم هایی که ناشی از فکر و خیال هایش بود، منتظر ایستاده. جلوی پایش نگه داشت و خم شد و از داخل در را برایش باز کرد. سولار با دیدن افراسیاب، طبق معمول و کاملاً خود به خودی، تمام نگرانی هایش رفع شد و برای همین، چین های روی پیشانی اش هم از بین رفت. حین سوار شدن و سلام دادن، صدای درونش پرسید: "چه صیغه ایه که تا میبینیش نیش و میشه؟ نکنه اون با جادو جنبل و یکی دو تا بشکن همه ی مشکلاتتو دود میکنه میفرسته هوا؟!"

احوال پرسشی میکردند که جواب صدا را داد: "نه جونم. اون مشکلاتو دود نمیکنه. فقط یه کاری میکنه که ازشون نمیتروسم. جبروت زندگیمو واسم از بین میبره".

وقتی از خفه شدن صدا مطمئن شد، با لبخند رو به افراسیاب کرد و پرسید:

_ الان کجا میریم؟

افراسیاب که از این انرژی نادر و عجیب سولار، راضی به نظر میرسید، جواب داد:

_ میریم یه جا صبحونه بخوریم تا بنگاه ها باز کنن. بعدم از یه طرف شهر شروع میکنیم میگردیم دیگه.

سولار ابروهایش را بالا داد.

_ باز کنن؟ مگه باز نکردن هنوز؟

افراسیاب با اشاره به ساعت ماشین گفت:

_ از ساعت خبر نداری عزیزم؟ الان کجا بازه آخه؟

_ خب اگه باز نبود چرا این وقت صبح زدیم بیرون؟ وقتی باز کردن میرفتیم دیگه.

از لحن غرغرویش فهمید که باز هم شب را نخوایده.

_ باز تو شب رو خوابیدی؟ چیکار میکردی؟ مگه نگفته بودم بگیر بخواب کلی کار داریم امروز؟!

سولار کمی توی صندلی فرو رفت و بی اختیار چشم هایش را با آرامش بست. نمیتوانست منکر شود که صندلی ماشین افراسیاب، از رخت خواب خودش، برای خوابیدن راحت تر است!

با همان چشم های بسته جواب داد:

_ خسته بودم اتفاقا! ولی خب کلی کار داشتم. یه چند صفحه از ترجمه هام مونده بود. باید انجام

میدادم. وسیله هام رو باید جمع میکردم که آماده باشه. درس باید میخوندم واسه میانترم های هفته ی بعد.

جدیدا متوجه شده بود که پرحرفی اش پیش افراسیاب گل میکند. به طرز عجیبی دلش میخواست برای او حرف بزند. گوش دادن افراسیاب را دوست داشت.

_جدیدا میخوام برم پیش یه روانپزشک از این دارو های ضد خستگی برام تجویز کنه. اینطوری نمیتونم به همه کارام برسم.

سکوت افراسیاب باعث شد چشم هایش را باز و نگاهش کند. برخلاف آن تصویری که در گوشه های پنهان مغزش تکان میخورد، افراسیاب اخم نکرده بود. انتظار داشت مواخذه شود ولی او همان ته لبخند همیشگی را داشت و با همان ته لبخند پرسید:

_شما ترجمه هم میکنی هنوز؟ گفתי بیخیالش شدی که.

خوشحال از این که زیاد مواخذه نشده، دوباره چشم هایش را بست و جواب داد:

_چاره ای ندارم. این ماه که حقوقمو نمیگیرم. در آمد کافه رو هم دیگه ندارم. با این همه درگیری نمیتونم دنبال کار هم بگردم. مجبورم فعلا فقط تایپ و ترجمه بگیرم.

_تایپ و ترجمه خیلی خستت میکنه خب. من میگردم ببینم اگه بتونم یه کار نیمه وقت دیگه واست پیدا میکنم اما در مورد حقوق این ماهت کار چندان مفیدی نمیتونم انجام بدم. طرف حسابت پدرو.

این حرفش سولار را نگران کرد. دوباره چشم هایش را باز کرد و در سکوت به بیرون خیره شد. سعی کرد جوابی برای کوتاهی اش پیدا کند. جوابی که بشود با آن همایون را راضی کرد اما میدانست هر جوابی که بدهد، بهانه تراشی محسوب میشود. در واقع به نظرش همایون کلی بززگواری به خرج داده که تا الان بهش هشدار نداده و سکوت کرده بود. حاضر بود حقوق این ماهش را نگیرد ولی کارش را از دست ندهد.

-چی شد باز؟

نفس عمیقی کشید. از این که پیش افراسیاب از همایون حرف بزند نمیترسید.

_از جناب فخر میترسم. میترسم بگه دیگه نرم سر کار.

افراسیاب خنده اش را خورد و جواب داد:

-از من بپرسی حق داره ولی این که بخواد اخراجت کنه رو زیاد نگرانش نباش. ایشالا اخراجت نمیکنه.

سولار انگار که این حرفش را نشنیده باشد، با اضطراب به سمتش چرخید و پرسید:

-یعنی ممکنه اخراجم کنه؟

و افراسیاب هم با بدجنسی تمام اخم کرد و جواب داد:

-نمیدونم. ممکنه!

گشتن بنگاه های مختلف هر دویشان را خسته کرده بود. در بعضی که خانه ی آماده برای دیدن بود افراسیاب مدام سعی میکرد دیدن خانه را به وقت دیگری موکول کند و به اصرار های سولار هم اهمیت نمیداد. میگفت که امروز اگر به دیدن خانه ها بروند، او به کار هایش در شرکت نمی رسد. وقتی هم که سولار میگفت خودم تنهایی میبینم، افراسیاب جواب میداد: قلق بنگاه های اینجا رو تو نمیدونی عزیز من.

بعد از همه ی گشتن ها و نشان کردن بنگاه ها و شماره گرفتن ها، که برای از افراسیاب با حوصله کاملا فرمالیته محسوب میشد، حالا در یک رستوران نشسته و منتظر غذاهایشان بودند.

_ شما امروز خیلی کار دارین تو شرکت؟

در واقع امروز افراسیاب هیچ کاری نداشت و همه چیز را به سعید سپرده بود. اما برای سه نشدن قضیه مجبور شد بگوید که برای حل یک مشکل باید به شرکت برود. طوری گفت که دروغ هم نگفته باشد و متهم نشود.

_ کار که نه ولی گفتم که؛ باید برم تا یه مشکلی حل بشه.

گارسون که غذاها را آورد، قبل از شروع کردن، گوشی سولار زنگ خورد. افراسیاب سعی کرد خودش را کنجکاو نشان دهد. سولار نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و با ابروهایی بالا رفته گفت:

جناب فخره!

افراسیاب هم ابروهایش را بالا داد و با دستی که چنگالش را با آن گرفته بود، به گوشی اشاره کرد.
جواب بده خب.

با اضطراب تماس را وصل کرد و قبل از همایون سلام داد.

سلام جناب فخر. روز به خیر.

سلام خانم یزدانی. خوب هستین؟

حرف های افراسیاب روی مخش بود. اگر اخراجش میکرد!...

خوبم ممنون. احوال شما چگونه؟

خجالت کشید حال بچه ها را بپرسد برای همین ساکت شد.

خوبم. تماس گرفتم تا دعوتتون کنم بیاین اینجا. باید حرف بزنییم.

از لحنش فهمید که میخواهد درمورد چه چیزی حرف بزند و از کلافگی چشم هایش را بست.
چون اهل زیاد سوال پرسیدن نبود، تنها گفت:

چشم. ساعت چند پیام؟

هر چه زودتر بهتر. فعلا.

خدانگهدار.

رو به افراسیاب کنجکاو کرد و گفت:

_احضار شدم.

با وجود اطمینانی که افراسیاب به روش های پدرش داشت، دلش راضی نمیشد سولار اینطور در نگرانی دست و پا بزند. اما این را هم نمیتوانست انکار کند که پدرش سولار را بهتر میشناسد. برای همین خودش را کنترل میکرد تا چیزی به سولار نگوید و این برایش سخت بود؛ چون به وضوح ترس و اضطراب را در چشم هایش میدید و دلش میخواست که قید تمام نقشه هایشان را بزند و بگوید: بسه عزیزم! نترس همش الکیه!

برای این که کمتر در معرض چنین خبطی قرار بگیرد گفت:

_پس سریع بخور بررمت خونه. خودمم از اونجا برم شرکت.

حس کرد که آن التماس خیلی پنهان توی چشم های سولار کار دستش خواهد داد؛ بنابراین سعی کرد خودش را به آن راه بزند و تا پایان غذا دیگر نگاهش نکند.

در راه خانه ی همایون، سولار بارها تا نوک زبانش آمد از افراسیاب بخواد که همراهش بیاید ولی هر بار جلوی دهانش را میگرفت و خودش را سرزنش میکرد: مگه قبل از اون فخر تو رو میخورد؟ اما این را نمیتوانست منکر شود که بودن های ابراسیاب بدعادتش کرده بود و از این خوشش نمی آمد و دنبال وقتی میگشت تا بنشیند و اساسی در مورد این مشکل فکر کند.

افراسیاب ماشین را دم درخانه نگه داشت و با لبخند گفت:

_خب دیگه برو. کار پدر که تموم شد باهام تماس بگیر. میام دنبالت میریم بازم میگردیم. باشه؟

_باشه. فعلا.

پیاده شد و دستی تکان داد. سمت خانه رفت و در زد. وقتی برگشت تا دوباره برای افراسیاب دست تکان دهد، او رفته بود. اخم کرد. در باز شد و او سعی کرد اعتماد به نفسش را نبازد. با نفس عمیقی وارد شد و سمت خانه رفت.

احتمال میداد که همایون مثل همیشه در کتابخانه اش منتظرش باشد. در واقع امیدوار بود که اینطور باشد؛ چون متوجه شده بود که همایون وقتی در کتاب خانه اش مینشیند، به طرز عجیبی آرام است. این کمی استرس سولار را کمتر میکرد ولی برخلاق انتظارش همایون روی مبل تک نفره ی مخصوصش نشسته و با ژستی خاص تر از همیشه، پا روی پا انداخته و منتظر سولار بود. ظاهر همیشگی اش را حفظ کرد و جلو رفت و سلام داد:

_سلام.

همایون نگاهش کرد. مثل همیشه جواب سلامش را داد و با دست اشاره ای به مبل رو به رویش کرد و گفت:

_خوش اومدین. بشینین.

به نظرش سوال احمقانه ای بود که پرسد دلیل این ملاقات چیست. خودش میدانست که به خاطر کم کاری اش اینجاست.

_میدونم که اطلاع دارین چرا خواستم بیاین.

جوابی نداد و منتظر ادامه ی حرفش ماند.

_قراردادمون روی میزه. به نظر بهتره یه تصمیماتی بگیریم.

اینبار همایون سکوت کرد و منتظر ماند تا او حرفی بزند. سولار ذره ای کلافگی و ضعف قاطی لحنش نکرد. پیش همایون، او همیشه مصمم و با اعتماد به نفس حرف میزد.

_میدونم چی میخواین بگین. من واقعا متاسفم ولی گرفتار بودم این مدت.

_میدونم. افراسیاب بهم گفت. مشکلی نیست. یه حساب کتاب بکنید ببینید از این به بعد میتونید کنار گرفتاری هاتون به بچه ها هم برسید یا نه! اگه نه، بگید که قرارداد رو کنسل کنم. اون موقع شما مجبورید خسارتش رو پرداخت کنید.

صراحت و سختی کلامش سولار را از درون شکست داد اما ماهرانه این را مخفی و ظاهرش را حفظ کرد. با لبخند محو و شرمگینی گفت:

__ میتونین فقط تا وقتی که یه خونه پیدا کنم بهم وقت بدید؟

همایون نفسش را بیرون داد و در دلش او را به خاطر این حفظ ظاهرش تحسین کرد. واقعا سولار را مورد مناسبی برای افراسیاب میدانست.

__ خانم یزدانی مشکلات شما به نظر چیزی نیست که با پیدا کردن خونه حل بشه. شما قبلا روزانه شش ساعت با بچه ها کار میکردین. بعد از پیدا کردن خونه هم میتونین همین قدر براشون وقت بزارین؟

سکوتش را که دید، ادامه داد:

__ فقط خونه نیست. رفت و آمد به اینجا هم کلی وقتگیره. دانشگاهتون و اخیرا این دوندگی هایی که داشتین و میدونم که ادامه هم دارن. با همه ی این ها شما نمیتونید هر روز اینجا برید و بیاید.

سولار با خودش گفت: فخر نشسته مشکل های منو میشماره؟ اون که این شکلی نیست! اگه بخواد قراردادو لغو کنه، لغوش میکنه و دیگه زحمت این حرفا رو به خودش نمیده.

با وجود تمام تلاش و زرنگی های همایون، سولار متوجه حالت لحن او شده بود. لحنی که میدانست یکی مثل همایون از آن برای مطرح کردن غیرمستقیم یک پیشنهاد استفاده میکند. پوزخندی در ذهنش زد و برای رو کردن دست همایون گفت:

__ شما درست میگین ولی اگه ایرادی نداشته باشه میتونم از خود شما کمک بگیرم؟ منظورم اینه که شما خودتون نظرتون چیه؟ در این مورد میتونین کمکم کنین؟

این که سولار دقیقا وسط خال را هدف گرفته بود، همایون را شدیداً متعجب کرد. او دقیقا میدانست چطور باید مچ کسی مثل او را بگیرد. احتمال میداد سولار پیشنهادش را بپذیرد. اینکه

او به حربه اش پی برده بود باعث میشد به خودش بخندد. طفره رفتنِ بیشتر از این را جایز ندانست.

__به نظر من شما بهتره دائم و تمام وقت کنار بچه ها باشین.

چشم های سولار گرد شد. تعجب کرده بود. شاید این تنها چیزی بود که هیچ وقت احتمال نمیداد همایون مطرحش کند. همایون خوشحال از این که بالاخره توانسته بود غافلگیرش کند، ادامه داد:

__پیشنهادم اینه که یه اتاق اینجا بهتون اجاره بدم. اگه به طور دائم اینجا بمونید مشکل خونه و رفت و آمدتون حل میشه. چون ساعت کاریتونم به هم میریزه و بیشتر با بچه ها ارتباط میگیرین، به نفع اونا هم هست. در صورتی که موافق نباشین به نظرم بهتره یه فکری واسه خودتون و قرارداد بکنید.

برای لحظاتی سولار نه توانست چیزی بگوید و نه چیزی حس کند. در آن واحد تمام ایراد ها و حسن های این پیشنهاد به ذهنش هجوم آورد و تمرکش را به کل از بین برد. نگاهش را از همایون گرفت و به قرارداد روی میز دوخت و چند لحظه ای سعی کرد به چیزی فکر نکند.

__خب؟ چی شد؟

چند لحظه ی دیگر هم سکوت کرد و گفت:

__میشه یکم راجع بهش فکر کنم؟

همایون اضطراب و تشویش افراسیاب را در نظر گرفت و با خباثت پنهانی جواب داد:

__فقط تا پایان امروز. شب تماس میگیرم و نتیجه رو میپرسم.

تنها بی تابی افراسیاب ملاک نبود. میخواست سولار را از آن عقل و منطق غالبش دور کند. البته نمی خواست کاری کند که او چشم و گوش بسته تصمیم بگیرد. بیشتر میخواست کاری کند که

کمی هم به خواسته های دلش اهمیت دهد؛ چون به هر حال تمام کارهای این دنیا دور محور منطق نمیچرخد!

— چشم. امر دیگه ای ندارین با من؟

این عجله برای رفتن، کمی همایون را گیج کرد. این که در هر برخورد مجبور بود با او یک بازی ذهنی راه بیندازد، برایش دلنشین بود. مثل این که بخواهد با یک رقیب سرسخت شطرنج بازی کند. دلیل عجله ی سولار هر چه که بود تا شب معلوم میشد برای همین گفت:

— نه. میتونین برین.

سولار به محض خروج از خانه شماره ی افراسیاب را گرفت. شدیداً کنجکاو بود که ببیند افراسیاب از تصمیم پدرش خبر داشته یا نه. نمیخواست او را مواخذه کند یا از دستش عصبانی باشد. فقط گیج شده بود. نه گیج حرف های همایون بلکه گیج رفتار افراسیاب. او از اولین ساعات صبح که حتی بنگاه ها باز نبودند همراهش بود. وا وجود مشغله ی زیادی که در شرکتش دارد و آن همه هم دنبال خانه گشتند و آنقدر خسته شدند و همه ی این ها اساساً نباید اتفاق میفتاد اگر افراسیاب از پیشنهاد همایون خبر داشت!

باید فکر میکرد. خیلی باید به رابطه ی بین خودش و افراسیاب فکر میکرد. این که او چه از جانش میخواست. این هنه توجه و حوصله برای چه بود. چرا تا این حد به هم نزدیک شده بودند؟

— الو جانم؟

ناخودآگاه از این جانم بدش آمد. وقتی که مجبور بود با رفتار و حرف های افراسیاب درگیر شود باید دست عقلش را هم از یقه اش جدا میکرد.

— سلام آقا افراسیاب.

سردرگمی اش باعث نشد با او سرسنگین شود و او را آقای شیرنشان صدا بزند! حاضر نبود او را چیزی جز آقا افراسیاب صدا کند و حتی این آقای پیش از افراسیاب را هم دوست نداشت.

– سلام احضار شده. چه خبر؟

افکار درهمش هم نتوانست او را وادار به گفتن هیچی کند. عادت کرده بود که پیش همه سکوت کند و حرف های تلنبار شده از همان همه را پیش افراسیاب بیاورد.

– خبر زیاده. گفتین خونه رفتنی زنگ بزnm بهتون.

– آها آره. الان میام. تو پیاده بیا تا چهارراه پایینی منم الان میام اونجا.

خوشحال شد که تا آندن افراسیاب کمی زمان برای فکر کردن دارد.

– باشه. فعلا.

– فعلا.

تماس را قطع کرد و پیاده راه افتاد سمت چهارراه. تاجایی که میشد آهسته راه میرفت تا پاهایش صدای زیادی ایجاد و تمرکزش را مختل نکنند و او بتواند بهتر فکر کند.

همایون زا کلا کنار گذاشته بود. داشت به خودش و افراسیاب فکر میکرد. به این که افراسیاب دلیلی برای این رفتار خوبش دارد یا نه. حسی پشت این توجه ها هست یا نه. این ها به کنار حس خودش چه ایستاد. دست هایش را در جیب مانتویش فرو برد و مشت کرد. منتظر یک اعتراف بود. منتظر سک جمله از صدای درونش برای فاش کردن حسی که خودش را از آن منع کرده بود. از ساعت خبر نداشت. آنقدر ایستاد و آنقدر منتظر آن اعتراف بود که نفهمید کی افراسیاب آمده کی رو به رویش ایستاده. فقط وقتی به خودش آمد و همه چیز را فهمید که صدای گرم و مردانه ی همیشگی در گوشش پیچید و اسمش را صدا زد.

– سولاز؟

همه چیز را فهمید. تمام نقاط کور را پیدا کرد و تمام پرده ها را برای خودش کنار زد. بی هیچ حرفی نگاهش را تا صورت متعجب و سوالی افراسیاب بالا آورد.

– کجایی تو؟ حواست کجاست؟

حواسش؟ میدانست و میتوانست جواب بدهد به تو ولی زبانش را محکم گاز گرفت. سرش را تکان داد. برایش مهم نبود که هر حرکتش افراسیاب را بیشتر متعجب میکند.

— ببخشید. حواسم کلا پرت شد. داشتم فکر میکروم.

— تو پیاده رو؟

هیچ مواخذه از نبود. فقط تعجب بود که در لحنش موج میزد و شاید ترسی عمیق که سولار نمیتوانست دلیل آن را بفهمد.

— فکرم خیلی درگیر بود. یه لحظه نفهمیدم کجام.

و برای جلوگیری از سوال های بیشتر پرسید:

— ماشین کجاست پس؟

اما این سوال هم فقط چشم های افراسیاب را گرد تر کرد. ماشین درست در دوقدمی اش بود! افراسیاب از چیزی خبر نداشت اما سولار از همه چیز با خب شده بود و میخواست یک تصمیم بگیرد. هرچند که نه دلش همه ی تصمیم ها را به نفع افراسیاب گرفته شده میدید. ته دلش انگار مطمئن بود که چه میخواهد و حالا هم میخواست خواسته اش را به عقلش تحمیل کند و همه چیز را مطابق میل خودش پیش ببرد... و این اصلا چیزی نبود که برای سولار خوشایند باشد!

افراسیاب بعد از رساندن سولار به کافه و خداحافظی خیلی ساده اش، نتوانست صبر کند و به خانه برسد و همه چیز را بفهمد؛ برای همین شماره فخر را گرفت.

— الو

— الو سلام پدر. خوبی؟

— سلام ممنون. تو خوبی؟

به نظرش همایون نمیتوانست اینطور افکار سولار را به هم بریزد، اما چون از او بعید هم نبود، پرسید:

– پدر چه بلایی سر سولار اومد؟ چی گفتین بهش تو خونه؟

– چطور؟

– داغونِ داغون بود! گیجِ گیج! انگار کرده باشنش تو آب یخ. رنگ و روشم پریده بود.

– اوه...

کمی مکث کرد. افراسیاب در سکوت منتظر بود تا حرفش را بزند. همایون بعد از چند لحظه دوباره تکرار کرد:

– اوه اوه!

لحنش کمی شوخ و کشدار بود. افراسیاب با بی صبری صدایش زد:

– پدر!

– چیزی نیست افراسیاب. یعنی هستا ولی حل میشه.

– چی شده؟ چش شده؟

همایون خندید.

– خود درگیری پسر. خود درگیری محض به احتمال زیاد!

چیزی سر در نمی آورد. انگار همایون داشت با زبان دیگری حرف میزد.

– چی میگین پدر؟ من نمیفهمم.

– با خودش درگیر شده پسر. یه چیزایی رو فهمیده.

افراسیاب گیج تر شد.

– یعنی چی؟ چی رو فهمیده؟

– این که بهت علاقه داره...! فهمیده که دوستت داره. تاحالا انکارش میکرد ولی دیگه نمیتونه.

صدای ناچیز بستن در کافه روی مغزش خط می انداخت. در را بست و کیفش را همان دم در روی زمین انداخت. سمت یکی از میزها رفت و نشست. کافه تاریک بود. تنها ناحیه ی روشنی اطراف پنجره ها وجود داشت که آن هم به خاطر نور چراغ های توی خیابان بود.

سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست. سردی میز از حرارت بدنش کم میکرد. کمی که گرمای بدنش خوابید، فکر افراسیاب دوباره رنگ گرفت. به هم ریخته بود. کاملاً از درون متلاشی شده بود. فکر نمیکرد یک اعتراف تا این حد برایش سنگین باشد. صدایی از عصر در سرش داد میزد: " مگه قرار نبود سرت تو کارت باشه؟ مسعود و مامان فرخنده چی؟ اصلاً عقل تو کلت هست؟"

تمام افکارش دو حزب شده بودند؛ یکی مدام او را ملامت میکرد و میگفت: " اشتباهه! از بیخ و بن اشتباهه! اون اصلاً وصله ی تو نیست. زندگیت چی؟ آینده ای که میخوای چی؟ عقلت کو؟" اما حزب دیگر، چیز دیگری میگفت: " مگه قرار های سرنوشت دست ماست؟! کدوم آدمه که تونسته باشه خودش تقدیرشو بنویسه؟! خب عاشقش شدی که شدی! این که چیز بدی نیست. مگه نه این که عشق سازندست؟ پس چرا اینقدر نگرانی؟ پول و وقتتو که هدر نمیده! فقط یه حسه که همه ی وجودتو میگیره."

اما چیزی این وسط درست نبود. سولاز مثل مجرمی شده بود که در دادگاه این دو حزب باید از خودش دفاع میکرد. سرش را بلند کرد و آهسته با خودش گفت:

– چطور عشق میتونه سازنده باشه وقتی یه طرفست؟ چطور میشه یکی رو تا این حد دوست داشته باشی و همه چیز خود به خود حل بشه اونم وقتی طرف حس تو رو نمیشناسه و نمیخواد؟! وقتی یکی رو تنهایی دوست داری، چیزی که تمام وجودتو میگیره عشق نیست، دلتنگیه."

حزب موافق جواب داد: " کی گفته اون حس تو رو نمیخواد؟ شاید نشناسه، ولی از کجا میدونی نمیخواد؟ یادت نیست حرفای مهسا رو؟"

حزب مخالف خفه شده بود. حزب موافق هم در سکوت منتظر جواب سولار بود. سولار ولی حواسش به هیچ کدام نبود. هر دو حزب را به هم ریخت و بلند شد و کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد تا بهتر بتواند آسمان مشکی را ببیند. همه ی افکارش را یکجا جمع کرد و آخرش به یک سوال سخت رسید: " وحید چی؟! اون میزازه من راحت زندگیمو بکنم؟ "

حزب موافق دوباره تشکیل شد: " زندگی مشترک یعنی چی سولار؟ یعنی دو نفر تو سختی و راحتی کنار هم باشن. کسی که تو رو میخواد باید با مشکلات زندگیتم کنار بیاد. همون کاری که افراسیاب تا حالا کرده. خودت برگرد نگاه کن ببین از وقتی اومدی شیراز، کدوم مشکلی بوده که پیش اومده و افراسیاب کنارت نبوده و حلش نکرده؟"

فکر کرد... خیلی فکر کرد و آسان تر گرفت... آخرش به این نتیجه رسید که نیاز دارد باز هم بنشیند و فکر کند...!

رفت و برای خودش یک لیوان آب ریخت. نمیتوانست شغل همایون را از دست بدهد. در حال حاضر بیشتر درآمدش از همان بود. تصمیم گرفت قبول کند. او همایون را میشناخت. مسلما اتفاق بدی برایش نمیفتاد. شغلش را هم از دست نمیداد. فقط این برایش سخت بود که خواه ناخواه به افراسیاب نزدیک تر میشد. قطعاً این اتفاق میفتاد اما او نمیتوانست به خاطر دور ماندن از افراسیاب، قید شغلش را بزند.

یاد افراسیاب افتاد و این که میخواست از او بپرسد که از پیشنهاد همایون خبر داشته یا نه. گوشی را برداشت و شماره اش را گرفت و او هم خیلی سریع جواب داد:

_ الو؟

انتظار "جانم" داشت!

_ الو... سلام.

— سلام! به این زودی دلت برام تنگ شد؟ یا اتفاقی افتاده؟

چیزی سولار را از درون میخورد. چیزی که باعث شد بپرسد:

— شما دوست دارین کدوم باشه؟

و به ثانیه نکشید که از این سوال احمقانه اش پشیمان شد. تعجب افزاسیاب را نمیتوانست ببیند اما تصورش اصلا کار سختی نبود.

— سولار؟ خوبی؟

فکر کرد که بهتر است سوال اصلی اش را بپرسد تا کلا این حرفش فراموش شود.

— من تو ماشین میخواستم یه چیزی ازتون بپرسم بعد یادم رفت.

— چی؟

— آقای فخر به من گفت یا بیخیال کار بشم یا...

— یا چی؟

اصلا حس و حال بازی با کلمات را نداشت. اصلا!

— شما میدونستین مگه نه؟

صراحتش باعث شد افزاسیاب نتواند چیزی را انکار کند اما جوابش را هم به روش خود او داد:

— تو دوست داری کدوم باشه؟

سولار بی صدا آه کشید.

— نمیدونم. فکر کنم هر کدوم که هست دوست دارم بهم بگین.

— حقیقتش رو بخوای خبر داشتم اما ترجیح دادم پدر خودش بهت بگه.

با کنجکاو پرسید:

– پس چرا از صبح اینقدر وقت گذاشتین واسه پیدا کردن خونه برای من؟

– خب من به این فکر کردم که اگه تو قبول نکنی کلی وقتت برای گشتن خونه تلف میشه. بهتر بود امروز محض احتیاط دنبال خونه هم بگردیم.

حقیقتا افراسیاب قصد اصلیش را نگفت اما دروغی هم در کار نبود و او واقعا به این فکر کرده بود. دلش میخواست بداند که سولاز نظرش درمورد رفتن به خانه ی پدرش چیست.

– حالا تو چیکار میخوای بکنی؟

سولاز بهتر دید که عادی باشد و او را متوجه سردرگمی اش نکند.

– چاره ای جز قبول کردن ندارم. نمیتونم این کارو هم از دست بدم.

– مطمئنی که اینو میخوای؟

مطمئن نبود...! اصلا!

– بله مطمئنم.

نگاهش به عرشیا بود و در همان حین، حواسش بود که وقتی میدود زمین نخورد. کتابش را هم در دست گرفته بود و سعی میکرد هرازگاهی چند خطی بخواند و یا خوانده های قبلی را مرور کند. گاهی کتابش را میبست و او هم دنبال عرشیا میدوید و مثل او سعی میکرد زمان بازی از تمام نگرانی ها رها شود. با او میخندید. با همه ی بچه ها. وقتی با آن ها بود بچه میشد و صدای خنده هایشان تمام خانه را پر میکرد اما وقتی نبودند اوضاع جالب نمیشد! وقتی نبودند بچگی و خنده و بی خیالی را یادش میرفت و دوباره به دنیای پر از فکر و ترس و نگرانی خودش سقوط می کرد.

دو هفته ی بعد امتحانات پایانترمش بود. میان ترم ها تک و توک شروع شده بودند و هنوز نظم خاصی بر زمان امتحان های میانترم حاکم نبود. دو هفته ی دیگر لیسانسش را میگرفت و یک مرحله ی خیلی سخت و خسته کننده از زندگی اش را رد میکرد و البته نمیدانست بدون

افراسیاب چطور میخواهد این دوره را بگذرانند! آن هم او که تا به این سن، برای هیچ دو دو تا چهارتایی، از احدی کمک نگرفته بود!

مدتی میشود که به این جا آمده. همایون برخلاف جدیت آن روزش، بعد از آمدن سولار به اینجا، تا جایی که جایز میدانست، هوایش را داشت و کمکش میکرد. گاهی او را رها میکرد تا در افکار خودش غرق شود چون میدانست قسمت عمده ی این افکار، افراسیاب و احساسش نسبت به اوست!

این روز هایی که اینجا بود واقعا برایش سخت میگذشت. به هم ریخته بود. حس میکرد مشکلاتش از هر طرف او را محاصره کرده اند و او هیچ راه دررویی ندارد. نگرانی ها شب ها خوره میشدند و مثل کرم هایی موزی به جان مغزش میفتادند و او حس میکرد که دارند تجزیه اش میکنند. احساس میکرد به زودی عقلش را از دست خواهد داد و دیوانه خواهد شد. روزی که به خانه ی همایون آمد، افراسیاب چمدانش را تا خانه آورد و دم در از شرکت تماس گرفتند. گفت که مجبور است برود و همان رفتن بود که بازگشتی نداشت و هنوز هم ندارد! کارهایی بودند که افراسیاب میگفت شدیداً درگیرشان است و نمیرسد به جز خانه ی خودش و شرکت، جای دیگری برود. با این که تماس تلفنیشان قطع نمیشد اما آن تماس ها هم چندان فایده ای نداشت چون فقط احوال پرسی های ساده و سلام و علیک هایشان را شامل میشد. افراسیاب میپرسید: "چه خبر؟" و سولار بدون این که دلیلی داشته باشد، میگفت: "هیچی!" وقتی هم که افراسیاب پیگیر خبر های پنهان شده اش نمیشد، او هم دیگر تمایلی به گفتن پیدا نمیکرد.

روز دومی که در این خانه بود، نمیدانست از خوشحالی این که قرار نیست افراسیاب را ببیند، چه کار کند! آن روز ها درگیر احساسات مختلفی بود که تمامشان مخالف هم بودند و یکی، آن یکی را متهم به اشتباه بودند میکرد. او در حالی که اعترافات ترسناک قلبش را شنیده بود، وارد این خانه شد و در آن لحظه چیزی جز حضور دائمی افراسیاب، نگرانش نمیکرد. "اگه هر روز بیاد چی؟ اگه هر روز ببینمش چی؟ قرار نبود اینجوری بشه مگه نه؟ حالا چطوری پیش اون حواسمو

بدم به زندگیم؟" این ها سوال هایی بودند که مدام از خودش میپرسید و جوابی هم برایشان پیدا نمیکرد و بعد کلافه تر میشد.

روز چهارم که خبری از افراسیاب نشد، وقتی خیلی ناخودآگاه سراغش را از همایون گرفت و او گفت که افراسیاب تا مدت ها به آن خانه نخواهد آمد چون کار دارد، یک لحظه خوشحالی، ذهنش را پر کرد و خیالش راحت شد. حتی با وجود حس عذاب وجدانی که داشت باز هم خودش را گول زد که از نبودنش خوشحال است!

حالا به آن روزهایش پوزخند میزد. گویا نبودن افراسیاب چیزی نبود که مشکلات او را حل کند و در کمال تعجب و درماندگی میدید که همه چیز را بدتر کرده است!

اوضاع خیلی سختی داشت. کم میخوابید. کم غذا میخورد و خیلی لاغرتر شده بود. چشم هایش ضعیف شده بودند. سردرد هایش بیشتر شده بود و بیشتر قهوه میخورد. گاهی که فشارهای روحی اش غیرقابل تحمل میشد، به کتابخانه ی همایون پناه میبرد و یکی از کتاب های کم حجم شعر نو را برمیداشت و میخواند و کمی آرام میگرفت. کتاب هایی که برای آزمون نظام مهندسی میخواند خستگی اش را دوچندان میکرد.

همه ی این ها مربوط به وقت هایی بود که بچه ها دور و برش نبودند. خصوصا شب ها که میخوابیدند و سولار را در دنیای به هم ریخته ی افکارش تنها میگذاشتند. گاهی از ته قلبش آرزو میکرد که مثل آن ها باشد! آرزو میکرد که کاش میتواندست دغدغه هایش را به اندازه ی دغدغه های آن ها کوچک کند. آرزو میکرد که کاش مثل عرشیا فقط از جاهای تاریک خانه میترسید...! ولی ممکن نبود. او سوژه ها و مسائل مهم تر و بیشتری برای ترسیدن داشت.

بیشتر اوقات تمام ترسش متوجه مسعود میشد. در تماس هایی که با مهسا و روح الله داشت فهمیده بود که وحید همه چیز را به هم ریخته. سرمایه اش را از دست داده و افتاده به جان مسعود تا بتواند او را پیدا کند.

وحید نمیتوانست از طریق پلیس سولار را پیدا کند چون سر گرفتن خانه ی مامان فرخنده، پای خودش گیر بود و میدانست سولار چنین چیزی را مخفی نمیکند! در واقع سولار نمیتوانست حتی با وجود ترسش از وحید، با صبوری و برنامه های دقیقش، او را مهار کند اما نگران مسعود بود. نمیدانست که او تحمل جنگ بین بچه هایش را دارد یا نه. البته مسعود نگران روابط خواهر و برادری آن ها نبود. او از این جنگ میترسید چون ذاتا آدم ترسویی بود و هیچ وقت جرعت خطر کردن را نداشت.

سولار مدلم فکر میکرد که کاش نمیتوانست کاری بکند ولی به جایی نمیرسید. الان اصلا وقت مناسبی برای نجات دادن مسعود نبود چون قدرت مقابله با وحید را نداشت. تنها کاری که میتوانست انجام دهد این بود که از روح الله بخواهد تا گاهی سری به مسعود بزند و نیازهایش را برطرف کند. از روح الله خواسته بود تا وقتی پیش مسعود است با او تماس نگیرد. نمیخواست با مسعود حرف بزند. او اراده ی سستی داشت و ممکن بود نظرش عوض شود و از سولار بخواهد که برگردد و اگر هم سولار رد میکرد، ممکن بود به سرش بزند و همه چیز را به وحید بگوید. از روح الله خواسته بود که اگر مسعود سراغش را گرفت، بگوید کار و بارش هنوز آنطور که باید نگرفته اما اوضاعش بد نیست. اگر کمی صبر کند اوضاع بهتر میشود.

حس میکرد بیشتر وقت ها استخوان هایش زیر فشار این افکار در هم خرد میشوند. گاهی طوری بدنش درد میگرفت که گویی تمام نقاط بدنش را با ضربه هایی مهلک از کار انداخته اند. پهلویش که در آخرین دیدارش با وحید آسیب دیده بود، در اوج خستگی هایش درد میگرفت و سولار نمیدانست از همان ضربه هاست یا این فقط یک تلقین ناشی از نفرتش از وحید است و دردش مربوط به خستگیست! شب ها سردرد نمیگذاشت بخواهد. طوری بود که انگار صد ها میخ را یک جا به جمجمه اش میکوبند... او در مقابل تمام این ها هیچ کاری نمی توانست بکند چون چیزی در دستش نداشت... چیزی که قبلا گویی داشت!

قبلا فکرش آرام تر بود. مشکلات هنوز هم بودند ولی فکر کردن بهشان، اینقدر انرژی نمیگرفت و اینقدر سخت نبود. قبلا بهتر میخورد و بهتر میخوابید. قبلا انرژی بیشتری برای ادامه دادن داشت...

فکر که میکرد، میدید چیزی به مشکلاتش اضافه نشده، چیزی هم از آن ها کم نشده. مشکلات و دغدغه ها همان ها هستند که بودند. خودش هم این را فهمیده بود که چیزی سر جایش نیست. متوجه کم شدن چیزی از زندگی اش شده بود... و شاید هم کسی! و خوب میدانست که آن کس، افراسیاب است.

دم عمیقی کشید و بازدمش را محکم بیرون داد. انگار که تمام حجم غصه اش در شش هایش جمع شده بود و او میخواست با بازدمش تمامشان را بیرون بریزد.

کتابش را بست و کنارش گذاشت. آخر همه ی این فکر کردن هایش، به این نتیجه میرسید که تمام این احساسات منفی، تمام این نگرانی های مضاعف، تمام این عذاب و تمام این ترس، همه اش در واقع یک حس بود که سولار فقط نام های مختلفی بهش میداد؛ و آن دلتنگی برای افراسیاب بود. همین دلتنگی بود که باعث شد در همان لحظه ای که عرشیا دامنش را گرفته بود و صدایش میزد، گوشی اش را بردارد و شماره ی افراسیاب را بگیرد. در حالی که دعا دعا میکرد او هرچه سریع تر جواب بدهد، دست های کوچک عرشیا را گرفت و گفت:

— جانم عرشیا؟ یه لحظه صبر کن عزیزم. دارم به داداش افراسیاب زنگ میزنم.

داشت بوق میخورد. عرشیا کار مهمی که با سولار داشت را فراموش کرد و گفت:

— آره؟ میدی منم حرف بزنم؟

همچنان داشت بوق میخورد. سولار جواب داد:

— همیشه اول من حرف بزنم؟

عرشیا لب برچید و سرش را پایین انداخت.

_ آخه من داداشمو خیلی دوست دارم. خیلی وقته ندیدمش. دلم براش تنگ شده.

دل سولار رفت. هم برای دلتنگی عرشیا و هم برای دلتنگی خودش که به طرز عجیبی هیجان زده اش کرده بود. انگار از این دلتنگی خوشش می آمد.

هیجانش را با بازدمی آه مانند بیرون داد و گفت:

_ منم خیلی داداشتو دوست دارم. منم دلم براش تنگ شده... چون خیلی وقته ندیدمش...

فقط چند ثانیه طول کشید. فقط چند ثانیه که بفهمد گوشی مدتی است که بوق نمیخورد. دستش میلرزید. گوشی را پایین آورد و به صفحه اش خیره شد. تماس ۴۵ ثانیه بود که وصل شده بود و ثانیه هایش همینطور داشت بیشتر هم میشد.

از خجالت گر گرفت. نفسش برای چند ثانیه ایستاد. امیدی هنوز ته دلش بود. این که فرد پشت خط افراسیاب نباشد. یک امید بچگانه! گوشی را به گوشش چسباند و سکوت کرد تا شاید فرد پشت خط به حرف بیاید. عرشیا گیر داده بود و مدام میپرسید:

_ داداشم جواب نداد خاله؟

و سولار زبانش بند آمده بود و نمیتوانست چیزی بگوید و تا او دست بردارد و حرف نزند. جانش به لبش رسید. لب هایش را با زبانش تر کرد و با همه ی جرعتش گفت:

_ الو؟

همین! و صدایی که شنید، در عین حال که اکسیژن خالص به تمام سلول های بدنش رساند و تازه شان کرد، مثل پتکی سنگین بر سرش کوبیده شد و دنیا را دور سرش چرخاند.

_ سولار!

خواست قطع کند قبل از این که آن ثانیه به پایان برسد. آمد قطع کند که صدای هول افراسیاب مانع شد:

– سولار خواهش میکنم. قطع نکنی یه وقت!

عرشیا کوتاه نمی آمد و همچنان داشت می پرسید: "چی شد خاله؟" و سولار انگار جز صدای افراسیاب اصلا چیز دیگری نمیشنید.

– خواهش میکنم ازت همونجا که هستی بمون باشه؟ میشه؟ میشه همونجا بمونی و تکون نخوری؟

با تمام قدرتش ماهیچه های دور دهانش را به کار انداخت و پرسید:

– چی؟

سوالش را انگار خودش نپرسید. حتی نفهمید که چطور این سوال پرسیده شد. حتی نفهمید که اصلا قرار بود این را بپرسد یا نه!

افراسیاب هم اصلا این سوال را نشنید. تمام ترسش این بود که سولار دوباره سر عقل بیاید و او این فرصت را از دست بدهد. با ترس، دوباره گفت:

– فقط همون جا که هستی بمون. خواهش میکنم سولار. میمونی؟

سولار گیج شده بود و چیزی نمیفهمید. آنقدر که کاملا بی اختیار و بی اراده جواب داد:

– باشه...

عشق ارادی نیست. هرچقدر هم سعی کنی روالش را منطقی پیش ببری نمیشود. اصلا نمی شود وقتش را تغییر داد و آن را جلو یا عقب انداخت. حسی نیست که به درد آدم های کاملا منطقی بخورد چون چیزی نیست که بشود تعریف مشخصی برای آن در نظر گرفت و آدم های کاملا

منطقی، سعی میکنند از پدیده هایی که تعریف مشخص ندارند دوری کنند. این است که منطق بیشتر از حد در این دنیا کارساز نیست و کار موجودی مثل انسان را راه نمی اندازد. انسان با عشق خلق شده. گویا عشق تضمینی بوده برای زندگی اش در کره ی زمین! اصلا هدف خلقت از همان اول اولش، همین عشق بوده...!

سولار دختری منطقی بود. فردی که حس میکرد محال است در یک چنین شرایط بحرانی، حتی فکر عاشق شدن هم از سرش بگذرد. فکر نمیکرد که روزی کسی را تا این حد دوست داشته باشد که دلش برایش تنگ شود!

چیزی نمیتوانست حال افراسیاب را موقع شنیدن آن جمله ی سولار توصیف کند. قطعا هیچ کلمه ای نمیتوانست او را آن طور فجیع بیتاب کند. دوری این مدتش از یک طرف و شنیدن هرچند اتفاقی اعتراف سولار، از او یک مجنون ساخت که اگر تا آخر شب لیلی اش را نمی دید، قطعا بلایی سرش می آمد.

وقتی آنطور بی قرار وارد حیاط شد و سولار را همانطور گوشی به دست و خشک شده، وسط آلاچیق دید، نتوانست چیزی را کنترل کند و وقتی به سمتش رفت و در یک آن او را به آغوش کشید، حس کرد دیگر بعدی به اسم زمان یا مکان در این جهان وجود ندارد!

سولار شوکه شده بود. طوری که نمیتوانست حرف بزند. نه این که نتواند، هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد. همه ی جمله ها در این شرایط به نظرش بی ربط می آمدند. هنوز در حال تجزیه و تحلیل این حالش بود که افراسیاب گفت:

_ تو که کشتی منو تو این یه ماه!

سولار با حالی گیجی پرسید:

_ چی؟

و افراسیاب خندید. مستانه و رها! انگار سولار را کاملا متعلق به خودش و زندگی اش میدید.

— دارم میگم یه ماهه بدون تو دیوونه شدم. یه ماهه چون نمیبینمت نمیتونم بخوابم.

و سولار باز همان را پرسید. گیج تر از قبل!

— چی؟!

و افراسیاب باز خندید. بلند تر از قبل!

— دارم میگم دلم برات تنگ شده بود. بدون تو نمیتونستم زندگی کنم!

و سولار باز هم، همان را پرسید ولی آنقدر گیج که چیزی جز یک زمزمه ی آهسته به گوش افراسیاب نرسید.

— چی؟!

و افراسیاب مست تر از قبل، سرش را به پیشانی سولار تکیه داد و آهسته گفت:

— دارم میگم خیلی دوستت دارم دختر! خیلی دوستت دارم من.

هر دو در آرامش کنار هم زیر آلاچیق نشسته بودند. اف اسیاب لبخند داشت و سولار هنوز هم کمی گیج بود. هیچ کدام حرفی نمیزدند. افراسیاب تشنه ی آرامش این سکوت بود و نمیخواست با حرف زدن خرابش کند اما سولار حرفی برای گفتن نداشت. مغزش خالی شده بود. دفعاتی که اینقدر احساس خالی و معلق بودن میکرد از تعداد انگشتان دستش هم کمتر بود. با وجود میلش به این سبکی غیر منتظره، سعی کرد به حرف بیاید چون هر چقدر میگذشت، خجالت هم به احساس سبکی اش اضافه میشد. انگار که کم کم داشت متوجه اتفاقی که افتاده بود میشد.

— آقای فخر میدونن که اینجا باین؟

افراسیاب خندید. تمایلی به حرف زدن در مورد کس دیگری جز خودشان نداشت.

— موضوع جالبی واسه حرف زدن نیست! اصلش اینه که الان راجع به چیز دیگه ای حرف بزنیم.

افراسیاب سرخوش بود و چیزی در این دنیا وجود نداشت که بتواند این حالش را خراب کند و همین سولار را سر لج می آورد. حرصش می‌گرفت که چرا وقتی سولار به خاطر گرفتاری هایش، نمیتواند آرامش این اتفاق را کامل بچشد، افراسیاب با کمال خرسندی و رضایت لبخند میزند و شوخی میکند! اخم کرد و با لحن خشکی گفت:

– مثلا در مورد چی؟ شما هیچ میدونین تو ذهن من چه خبره؟ میدونین تو زندگی من چه خبره؟ در مورد چی میخواین حرف بزنین؟

افراسیاب خیلی دلش میخواست این ضمائر محترمانه را تغییر دهد اما معلوم بود که الانوقتش نیست. این را میدانست که سولار چیزهایی در زندگی گذشته اش دارد که پابندشان است و به خاطرشان احساساتش را رو میکند و نمیتواند زیر بار تعهد و مسئولیت بزرگش برود. دوست داشت روزی برسد که سولار در مورد همه ی این مسائل با او حرف بزند اما الان نه. الان فقط باید خیال او را راحت میکرد.

– من میدونم چیزایی هستن که پابندشونی. منتظرم هر وقت خودت خواستی در موردشون حرف بزنی.

سولار نگاهش کرد. باید میگفت؟ مگر نه این که به افراسیاب اعتماد داشت؟ البته موضوع اصلی اعتماد نبود. بحث ترس سولار بود از این که افراسیاب با دیدن این همه مانع پاپس بکشد. اما از خودش میپرسید که مگر ممکن است عاشق چنین آدم ضعیفی بشود؟ قطعاً از نظر نبود. او از آدم های ضعیف متنفر بود. از این که مردی مثل مسعود ضعیف باشد برش می آمد. پس مسلماً عاشق فردی با خصوصیات مسعود یا وحید نمیشد. درست است که عشق ارادی و انتخابی نیست اما وقتی سلول به سلول بدنت از فردی متنفر باشد، یا در حد کمتری، از او بدش بیاید، ناخودآگاه در افراد دیگری که با او برخورد میکند دنبال آن خصوصیات میگردد و اگر این خصوصیات در این فرد باشند از او هم بدش خواهد آمد! پس با این حساب افراسیاب نمیتوانست مثل وحید یا مسعود باشد. همین کمی دلش زار گرم و خیالش را راحت کرد.

دوباره حس کرد که گیج میزند. واقعا نمیدانست چه کار کند. این همان چیزی بود که میخواست اما تردید داشت. عشق افراسیاب را میخواست ولی نمیدانست برای قبول این عشق چه کار باید بکند. برای همین با درماندگی پرسید:

— آقا افراسیاب! الان من چیکار کنم؟ شما از من انتظار دارین با این اوضاع چیکار کنم؟

افراسیاب آرام بود و سعی میکرد او را هم آرام کند. میدانست او الان آمادگی هیچ تماسی را نخواهد داشت حتی اگر برای آرام کردنش باشند. چون چنین چیزی برای او تازگی داشت و کمی او را از قبول این رابطه میترساند. برای همین ترجیح داد با حرف هایش او را آرام کند. مثل کاری که تا به حال انجام میداد و با این کار اعتماد سولار را جلب کرده بود.

— انتظار دارم به جای اون چمنای خشک و خالی زیر پات به من نگاه کنی.

سولار ناخودآگاه سرش را چرخاند و نگاهش کرد.

— انتظار دارم لبخند بزنی.

انعکاس حس کلام افراسیاب بود که باعث شد لب هایش سر خود انحنایی رو به بالا بگیرند.

— انتظار دارم امروز و چیزی که قراره ازت بخوام رو رد نکنی.

این را که گفت سولار آه عمیقی کشید.

— میدونم به چی فکر میکنی. میدونم چقدر ذهنو درگیره. میدونم الان به نظرت موقعیت و زمان مناسبی نیست اما میخوام که فرار نکنی. نه از من نه از شرایط زندگیت. مثل همه ی این مدتی که با هم بودیم و تو نه از من فرار کردی و نه از زندگیت. نیازی نیست کاری بکنی. فقط همونی باش که بودی.

سولار حرفی نزد. درواقع الان دوست داشت فقط به حرف های افراسیاب گوش بدهد. صدای افراسیاب و حرف هایش تنها چیزی بود که میتواند مغزش را کاملا از فکر های بیهوده خالی کند. شاید افراسیاب هم متوجه این شد که اوامه داد:

— من تا الان بودم. از این به بعدم هستم. نمیزارم چیزی نگران کنه. نمیزارم کسی اذیت کنه. اگه هدفی برای زندگیت داشته باشی کمکت میکنم بهش برسی. اگه کارهایی هست که دلت میخواد انجام بدی، کمکت میکنم انجامشون بدی. از از کسی خوش نیاد از زندگیت دورش میکنم. عر سختی که باشه من کنارتم و با هم ازش رد میشیم. همین کاریه که تا الان کردیم. پس نباید بترسی. نباید به چیز دیگه ای جز من و خودت فکر کنی. میتونی؟

برای سولار سوال بود که چطور یک مرد میتواند اینقدر نرم و قشنگ حرف بزند؟ هیچ وقت چنین کلماتی از زبان مسفود یا وحید نشنیده بود. هیچ وقت مردی را ندیده بود که با جنس زن اینقدر لطیف برخورد کند. البته مردهای زیادی را دیده بود که خوب حرف میزنند. بیشتر همکلاسی هایش در دانشگاه را میدید که گاهی چطور با حرف های درگوشی یا حتی آشکارشان دوست دخترهای مختلفی که انتخاب میکردند را رام میکنند! و به این فکر میکرد که اگر آن حرف ها از ته قلب بودند پس نباید هر یک از آن دخترها پس از مدتی جایش را به یکی دیگر میداد! نمونه های زیادی هم در کافه دیده بود. پسر و دخترهایی در سنین مختلف. گاهی پسری را میدید که با چند دختر مختلف در یک ماه به کافه می آمدند و میدید که دختر با چه عشوه ای و پسر با چه زبانی دیگری را خام و رام میکند. البته بینشان استثنا هم بود و گاهی واقعا مرد، با نگاهش با زنی که با خود به کافه آورده بود حرف می زد و با همان نگاهش داد میزد که چقدر او را دوست دارد. در مورد افراسیاب اوضاع فرق میکرد. او را خوب میشناخت. از اوایل آمدنش به شیراز با او بوده و این زمان به اندازه ای هست که مطمئنش کند افراسیاب آدم اشتباه زندگی او نیست! به این فکر کرد که آیا او هم میتواند با چنین حرف های قشنگی افراسیاب را آرام کند؟ روزهای زیادی را دیده بود که افراسیاب با مشکلات مختلف کاری سر و کله میزد یا وقتی که به بهزیستی میرفت تا با بچه های آنجا وقت بگذراند و وقتی برمیگشت برافروخته میشد از پرونده ی بچه های جدید ورود! و وقتی پیش سولار می آمد تا ببیندش، او هیچ کاری از دستش بر نمی آمد جز این که برایش یک تکه کیک و یک فنجان قهوه بیاورد و کنارش پشت میز بنشیند و کیک خوردنش را تماشا کند! همیشه که نباید افراسیاب هوای او را داشته باشد، اگر سولار این رابطه را میپذیرفت

باید خودش هم کاری میکرد. باید میدانست که در اوضاع نا به سامان زندگیشان باید چه کار کند تا افراسیاب آرام شود. این را در نظر گرفت و گفت:

— همش که این نیست؛ من... من خیلی چیزا رو بلد نیستم. من بلد نیستم قشنگ حرف بزنم. شما که اینا رو میدونین. منو میشناسین.

بی تابی ته دل افراسیاب چیز جدیدی نبود اما هر لحظه به شدتش اضافه میشد. هر لحظه بیشتر دلش میخواست او را دوباره در آغوش بگیرد و هر لحظه از خودش میپرسید که مگر تا کجا میشود یکی را دوست داشت؟!

دست هایش را در هم گره کرد تا دچار خبط نا به جایی نشود و با لحن آرامی که ناشی از آرامش درونش بود گفت:

— تو نمیخواه قشنگ حرف بزنی. همه چیزت خود به خود قشنگه. حرفات قشنگه. لبخندات قشنگه. اخم و عصبانیتت قشنگه. کارات، حالت هات، رفتارات... تو ذاتت قشنگه. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— اون انرژی که دور و برت داری قشنگه. انگار یزی نداری که آدمو ناراحت کنه. همه چیت باعث آرامشه و در عین حال باعث جنون آدم میشی!

سرش را چرخاند و سولار را نگاه کرد. از خجالت صورتش رنگ گرفته بود. جزو معدود دفعاتی بود که خجالتش را میدید اما عاشق آن گونه های سفید بود که وقتی خجالت میکشید، صورتی میشدند! آرام خندید و گفت:

— این لپات که گل میندازه هم قشنگه...!

روی تخت دراز کشیده بود و فکر میکرد. به امروز و افراسیاب و حرف های قشنگش. فخر عصر به خانه برگشته بود، شام را خورده بودند و بچه ها را هم خوابانده بود و حالا خودش بود و سقف اتاقش و امروزش! حالا که افراسیاب نبود استرس داشت. دوباره اسم وحید داشت پررنگ میشد.

سعی میکرد با فکر کردن به افراسیاب او را کمرنگ کند. گاهی موفق میشد ولی تاثیر وحید هیچ وقت کامل از بین نمیرفت. خودش هم نمیدانست چرا وحید تا این حد روی او تاثیر بد میگذارد. نمیدانست چرا تا این حد از وحید میترسد. از او میترسید اما هیچ وقت از جنگ و جدل با او فرار نمیکرد! این همه سال زندگی با وحید چیز کمی نبود و صبر و شجاعت زیادی میخواست. او ذاتا بیمار بود. خبیث بود و از آزار بقیه لذت میبرد. هیچ وقت هیچ محبتی از او در خانه ندیده بود. نه نسبت به خودش و نه نسبت به مسعود یا مامان فرخنده. گاهی فکر میکرد که او از مادرشان هم خوشش نمی آمده چون اگر می آمد، چنین بلایی سر مامان فرخنده نمی آورد. مامان فرخنده شباهت بی مانندی به مادرشان داشت و از مسعود شنیده بود که خلق و خویشان هم به هم شبیه بوده.

صدای پیامک گوشی اش آمد. حدس زد که افراسیاب و است و وقتی گوشی را برداشت و قفلش را باز کرد، دید که حدسش درست بوده.

"سلام خوبی؟ بیداری؟"

به نظرش افراسیاب زیاد اهل اس ام اس بازی نبود. شاید به این خاطر پیام داده چون حدس میزده یولار خواب باشد و نمیخواسته با زنگ تماس بیدارش کند. شاید هم پیش کسی بوده که این موقع شب چنین حدسی کمی بعید به نظر میرسید. برایش نوشت:

_ سلام. بیدارم.

کمی بعد گوشی اش زنگ خورد. افراسیاب بود.

_ الو.

_ سلام. خوبی؟ بیداری چرا؟

چقدر حرف زدن با افراسیاب را دوست داشت. چقدر با او آرام بود. چطور میتوانست از این ها بگذرد؟ چطور میتوانست از این آرامشی که با او دارد بگذرد. کدام عقل و منطق او را از بودن با

چنین مردی منع میکرد؟ این ها چیزهایی بود که به محض شنیدن صدای او در ذهنش شورش و او را ترغیب میکرد که همه چیز را بپذیرد حتی اگر با او بدارین ها در انتظارش باشد!
_ داشتم فکر میکردم.

_ به چی؟

دوست داشت فریاد بزند و بگوید: " به تو و وحید!"

_ به امروز.

_ پس فکرای قشنگی کردی.

بلند شد و نشست و پاهایش را از تخت آویزان و دستش را تکیه گاه بدنش کرد. در سفیدی سقف روی به رویش، انگار زندگی اش جریان داشت و از جلوی چشمانش رد میشد.

_ آقا افراسیاب!

_ جان؟

دوست نداشت ترسش بریزد. آنوقت نمیتوانست در موردشان به افراسیاب بگوید.

_ من میترسم.

_ میدونم.

میدانست و انتظار داشت نگران نباشد و این سولار را متعجب و کلافه میکرد.

_ خب من چیکار کنم؟ چطوری به هیچی فکر نکنم و هیچی رو در نظر نگیرم؟

گفتن احساساتش به یکی مثل افراسیاب برایش اصلا سخت نبود. او راحت در مورد حسی که به

فرد مورد اعتمادش داشت حرف میزد. مثلاً با مهسا و مامان قرخنده راحت بود و شخصی ترین

مسائلش را با آن ها در میان میگذاشت. با آن ها راحت از احساساتش میگفت. با مهسا نمیتوانست

در مورد حسش به افراسیاب حرف بزند چون هنوز این حس برایش ناشناخته بود. با این حال اگر

حسی داشت راحت در موردش به مهسا میگفت و مشکلی هم نداشت. در مورد افراسیاب هم همینطور بود. نمیترسید که بگوید چقدر او را میخواهد. نمیترسید که بگوید چقدر دلش تنگ او بوده برای همین گفت:

– من مشکلی با شما ندارم. منم وقتی پیش شمام حالم خوبه و آرومم اما چطوری فقط به آرامش خودم فکر کنم و بقیه رو نادیده بگیرم؟

افراسیاب بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

– من گفتم نادیده بگیر عزیز دلم؟ گفتم درموردشون بهم بگو تا با هم حلش کنیم. گفتم تا من پیشتم ازشون نترس. منم که همیشه پیشتم پس مشکل چیه؟

حق را به او داد. جوابی برای این حرفش نداشت. افراسیاب ادامه داد:

– هیچ زندگی آسون آسون نیست سولار جان. هر کسی تو زندگی مشترک با همسرش یه مشکلائی داره. اما مگ مشکلی هست که راه حل نداشته باشه؟ قرار که نیست من و تو در کمال آرامش و کاملاً گل و بلبل باشیم بریم سر خونه زندگیمون و همه چی آرومه من چقدر خوشبختم و اینا! هر کی خربزه میخوره باید پای لرزشم بشینه.

و سولار باز هم سکوت کرد. افراسیاب این را میدانست که سولار با سکوتش حرف میزند. آنقدر او را میشناخت که میدانست درمواقع مختلف، این سکوت چه معنایی دارد.

– سولازی چیزی که واسه من ارزشمنده تویی. مهم نیست چه اتفاقی تو گذشته افتاده یا چه اتفاقی قراره تو آینده بیفته. تنها چیزی که مهمه تویی چون تو تموم چیزی هستی که من میخوام.

احساسات سولار، متشنج تر از هر زمان دیگری شده بود و حس میکرد تمام کائنات داند التماسش میکنند که او افراسیاب را قبول کند.

— ازت میخوام قبول کنی و همه چیو بسپاری به دوتامون با هم باشه؟ همه چیو با هم درستش میکنیم. فقط تو بگو که قبول میکنی.

میشد؟ میشد قبول نکند؟! میشد با وجود این همه حس زیبا باز هم به مشکلات و موانع فکر کند؟!

فکر کرد. به وحید، به مسعود، به مامان فرخنده. با وجود افراسیتب انگار روحیه ی جنگی او هم تقویت میشد و دوست داشت جلوی این مشکلات بایستد. با وجود او حس میکرد میتواند سایه ی وحید را برای همیشه از زندگی اش دور کند چون ایمان داشت که با هم از پشش بر می آیند. این بود که دلش را به دریا زد و گفت:

— باشه. قبول میکنم.

وا کردن چشم هایش برایش سخت بود اما تقه هایی که به در خورد باعث شد خوابش بپرد. بلند شد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. از تعجب چشمن هایش گرد شد. سابقه نداشته تا این ساعت بخوابد. تعجب کرده بود که چرا همایون کسی را برای بیدار کردش نفرستاده.

— سولار جان؟

با شمیدن صدای افراسیاب چشم هایش گرد تر شد: این جا چیکار میکنه این ساعت؟ در حالی که دنبال شال یا چیزی بود کمی موهای پف کرده اش را با آن پنهان کند، با صدای خواب آلودش گفت:

— یه لحظه الان میام.

سریع وارد روشویی شد و دست و صورتش را شست. سعی کرد با کشی که دیشب جلوی آینه جا گذاشته بود کمی موهایش را جمع و جور کند. هنوز هم پیشش معذب بود. از آنجا بیرون آمد و مانتویش را که همیشه از تختش آویزان بود را بدون بستن دکمه هایش پوشید و سمت در رفت. افراسیاب دست هایش را در جیبش کرده و سرش پایین بود که در وا شد. با دیدن سولار لبخندی هولکی زد و گفت:

– سلام صبح به خیر.

کمی به داخل خم شد و ساعت دیواری را نگاه کرد.

– ساعت خواب خوش خواب جون!

دستی به چشم هایش کشید و جواب داد:

– سلام. صبح شمام به خیر. خوبین؟

به نظر می آمد هنوز گیج خواب است. روزهایی که تا این ساعت میخوابید، تا شب، کم حرف میزد و تمرکز آنچنانی روی کارهایش نداشت. چهره ی افراسیاب نگران میزد. حضورش در خانه آن هم در ساعت کاری شرکت و با این حالت نگران باعث شد سولار بپرسد:

– چیزی شده؟

– پیام تو؟

بدون حرف کنار کشید و افراسیاب هم وارد شد و بی تعارف رفت و روی تخت به هم ریخته اش نشست.

– بیا اینجا.

رفت و کنارش نشست و منتظر نگاهش کرد.

– یه ایمیل برام اومده. یه مشکلی پیش اومده که مجبورم یه مدت برم آلمان.

چیزی در دلش فرو ریخت. از ترسی ناگهانی دلش به هم پیچید. حقیقتاً انتظار چنین واکنشی را از خودش نداشت. اخم نکرد ولی غصه نگاهش را پر کرد. افراسیاب هم انتظار چنین نگاهی را نداشت!

واقعا خبر خوبی نبود. اصلاً خوب نبود که درست بعد از اتفاقات دیروز، امروز افراسیاب بیاید و بگوید که قرار است به چنین سفر دوری برود. سولار با همان حالتش پرسید:

– یعنی چی؟

افراسیاب واقعا دلش میخواست این سفر را کنسل کند اما نمیشد. کسی هم نبود که به جای خودش بفرستد.

– واقعا متاسفم اما مجبورم برم.

صدایی درون سولار داد زد: خودتو جمع کن دختر! برای چی اینجوری گم کردی خودتو؟ خب میره که میره چیه مگه؟

با این تشر کمی خودش را آرام کرد و پرسید:

– چقدر میمونین؟ کی برمیگردین؟ مشکل خیلی بزرگیه؟

– نمیدونم. شاید دو سه هفته ای طول بکشه. نرم ضرر میکنم.

افراسیاب میدانست که در چنین شرایطی نباید او را تنها بگذارد. سولار هفته ی دیگر کارشناسی اش را تمام میکرد و باید بعد از آن به کارهای معدن میرسید و قطعاً به کمک احتیاج داشت اما این مسافرت بی موقع خیلی چیزها را به هم ریخت.

– تا تو لیسانستو بگیری سعی میکنم برگردم. باشه؟ معدنم با هم کاراشو انجام میدیم. خب؟ اگر

کارم طول کشید احسانو میفرستم کمکت. در مورد وامت هم نگران نباش. من دنبالش بودم.

گفتن بعد از تایید زمین میتونی بگیری. پدر و احسان هم گفتن ضامن میشن. برای ثبت شرکت هم با احسان میتونی بری. در کل مشکل خاصی نیست...

_ چرا هست!

هیچ کدام از این ها که افراسیاب اسم برد مشکل سولار نبود. او خودش هم میتوانست از پس همه این ها بر بیاید و فقط برای وامش نیاز به ضامن داشت که میدانست احسان و همایون این مشکل را حل خواهند کرد. مشککش فقط رفتن افراسیاب بود. مشککش دلتنگی بود و میدانست که این دو سه هفته به این زودی ها تمام نخواهد شد.

سکوت متعجب افراسیاب را که دید ادامه داد:

_ خب دلم براتون تنگ شد چی؟ اونو چیکار کنم؟

بعضی دیوارها برایش شکسته بودند. بعضی مرزها محو شده و بعضی حجاب ها برداشته شده بودند و سولار باید خودش را با این شرایط وفق میداد. چون خودش این را انتخاب کرده بود پس با آن مشکلی هم نداشت.

افراسیاب قفل کرده بود. یک لحظه از فکرش گذشت که کلا قید این سفر را بزند حتی با وجود خسارت هنگفتی که داشت!

_ من با رفتنتون مشکلی ندارم. میتونم کارای معدنو عقب بندازم تا برگردین. یا به قول خودتون از جناب فخر و آقا احسان کمک بگیرم. اما اگه دلم تنگتون بشه چی؟

احساس لطیفی در این کلمات نداشت. همه اش نگرانی بود. انگار واقعا تمام معزلش همین بود که تاب دوری افراسیاب و دلتنگی اش را ندارد. کاملا جدی و نگران! چیزی که در نگاهش بود افراسیاب را از پا می انداخت و خلع سلاح میکرد. با خودش گفت که چطور میتواند برای به دست آوردن این دختر صبر کند؟! اصلا چطور توانسته بود این روز های گذشته را بدون داشتن او کنار خودش، بگذراند؟!

_ بلیط گرفتین حالا؟

از خودش پرسید که این دختر احساس ندارد؟ چطور میتواند بعد از این که اینطور حال او را دگرگون کرد از رفتن و بلیط و این چیزها حرف بزند؟! اخم کرد. خیلی ریز و محو. دلش صمیمیت بیشتری میخواست.

— اینقدر رسمی حرف نزن.

بی قرار بود و هر لحظه هم بی قرار تر میشد. چشمش به موهای فرخورده اش افتاد. فرهای درشتی که عاشقشان بود. ته موهایش روی تخت پهن شده بود با وجود این که سعی کرده بود آن ها را زیر شال جمع کند. دست برد و موهای بیرون مانده از شالش را به بازی گرفت. کمی به سمتش متمایل شد و آرام زمزه کرد:

— واقعا چطور میتونی الان از رفتن حرف بزنی؟

سولار که از این اوضاع پیش آمده خجالت زده شده و معذب بود کمی خودش را عقب کشید و مثل خود افراسیاب، آرام زمزمه کرد:

— اول خودت شروع کردی. من که سر صبحی خبر بد نیاوردم. تو بودی. پس تقصیر توعه.

خنده اش گرفت. حاضر جوابی های چندوقت یکبارش را دوست داشت. او این دختر را دوست داشت و نمیدانست کی میتواند او را برای همیشه کنار خودش داشته باشد و این ادیتش میکرد. اگر بیشتر از این میماند اوضاع از کنترلش خارج میشد و میدانست سولار این را نمی خواهد. بلند شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

— امشب میرم. ساعت نه پروازمه. ظهر آماده باش پیام دنبالت بریم بیرون. باشه؟

— باشه.

دلش به رفتن راضی نبود. خارج شدن از مرز را در این شرایط دوست نداشت و نه خارج شدن از شیراز را و نه خارج شدن از این خانه را و نه حتی خارج شدن از این اتاق را...! کمی در سکوت نگاهش را بین اعضای صورتش چرخاند و بعد بدون حرف دیگری رفت.

هیچ کدام حرفی نمیزدند و احسان هم به تبع آن ها ساکت بود و گاه گاهی از آینه، چهره های بغ کرده شان را دید میزد. هنوز به مهسا چیزی از سولار و افراسیاب نگفته بود. قطعا از شروع این رابطه خوشحال میشد. دم فرودگاه نگه داشت و پیاده شدند. همایون نیامده بود و میخواست راحت باشند. هنوز در جریان کامل اتفاقات اخیر قرار نگرفته بود و افراسیاب میخواست بعدا تماس بگیرد و مفصل با هم حرف بزنند. هرچند راضی نبود همه چیز را تعریف کند. خیلی از آن چیزهایی که پیش آمد و حرف هایی که زدند را دوست داشت فقط و فقط برای خودش نگه دارد. احسان دسته ی چمدان را به دست افراسیاب داد و گفت:

— بیا بگیر. حمال بی جیره ی جنابیم دیگه عشقم! باید به همه ی سازای ناکوکت برقصیم.

شوخی اش را بی جواب گذاشت. دل و دماغش را نداشت. لبخندی به روی سولار زد و خطاب به احسان گفت:

— حوست به شرکت باشه ها. سفارشا هم یادت نره. هوای سولارم داشته باش.

احسان خودش را به بی حوصلگی زد و با لودگی جواب داد:

— نترس عشقم بیشتر از تو مخلصشیم. نه که واسه آب خوردنشم تمبونمونو کراوات نمیکنه واسع همین با اون راحت تریم تا شما!

سولار خنده اش گرفت و افراسیاب هم با دیدن خنده ی او، خندید. وقت پرواز بود. چون دیر راه افتادند، وقتی برای حرف زدن بیشتر نبود. شماره ی پرواز را که اعلام کردند از هر دو خداحافظی کرد و سریع رفت تا چمدانش را تحویل بدهد و بیشتر از این آنجا نماند. هنوز هم چشم های سولار میتوانست منصرفش کند و او نمیخواست همه چیز اینقدر سریع پیش برود! با وجود این همه بی تابی اش، باز هم حس میکرد که نباید همه چیز اینقدر سریع اتفاق بیفتد و آن دو باید یک روال عادی و منطقی تری را طی کنند.

در ماشین سولار به بیرون خیره بود و ذهنش، برای خودش جولان میداد. حالا احساس غریبی داشت. حالا که افراسیاب نبود، یاد روزهای اولی که به شیراز آمد افتاده بود و همانقدر احساس

نگرانی میکرد. قطعاً رفتن افراسیاب اتفاق چندان مهم و سختی نبود. فقط یک سفر کاری بود که مدتی بعد به اتمام میرسید و آن دو دوباره هم را میدیدند، اما زمان مناسبی برای این دوری نبود. آن هم درست بعد از این که هر دوی آن ها تا نصفه های شب بیدار مانده و با هم حرف زده و به آینده ی خود کنار هم فکر کرده بودند. هر دو انتظار فردای خیلی بهتری را برای دیشب داشتند و امروز اولین روز رابطه ی آن ها بود و اصولاً نباید این شکلی میگذشت.

_ به مهسا گفتی؟

امیدوار بود مشکل مهسا و احسان هم حل شود و البته احسان، در اولین روز شروع رابطه به یک سفر کاری نرود!

_ نه امشب میگم.

ترجیح داده بود در کارهای مربوط به احسان و مهسا دخالت نکند. همانطور که مهسا این کار را برای او نکرده و آن ها را به حال خودشان گذاشته بود. مهسا معتقد بود که افراسیاب خودش عاقل است و اگر به مشکلی بربخورد از پدر یا برادرش کمک میگیرد پس دخالت او بیجاست. سولار هم همین حس را در مورد او و احسان داشت و برای همین کنار کشیده بود.

_ داداشم مرد خوبیه ها!

خندید. احسان چشمکی زد و گفت:

_ البته همچنان معتقدم تو از سرشم زیادی براش.

و سولار باز هم خندید و چیزی نگفت. به دیروز فکر میکرد. به امروز صبح و امروز ظهر و آن رستوران شیک. به مدتی که قرار بود تنهایی بگذراند و به اتفاق هایی که بعد از برگشتن افراسیاب قرار بود بیفتند... و فکر میکرد تا وقتی افراسیاب برگردد، کارش فقط فکر کردن خواهد بود و فکر کردن و باز هم فکر کردن!

با حرص پایش را به زمین کوبید و غر زد:

— خسته شدم من. زودتر تمومش کن بیا دیگه.

واقعا خسته شده بود. فکر کردن به این مدتی که گذشته بود عذابش میداد. آنقدر صبر و تحمل کرده بود که واقعا دیگر خسته شده بود. آن هم سولار خستگی ناپذیر!

— مگه احسان و بابا نیستن؟

بودند. احسان و همایون سعی میکردند نگذارند آبی در دلش تکان بخورد. حتی نمیفهمید چطور کارهایش را رو به راه میکنند. تنها چیزی که میفهمید این بود که افراسیاب نیست و او تنهایی نگران است. تنهایی زندگی میکند و تنهایی دارد معدنش را راه می اندازد. روح الله زنگ زده بود. میگفت حال مسعود اصلا خوب نیست. وحید خانه ی مامان فرخنده را زیر قیمت اصلی فروخته و حالا دنبال سرمایه ی هرچند ناچیزیست که حدس میزند سولار داشته باشد. میگفت در تهران همه چیز به هم ریخته.

از مهسا خواسته بود به مامان فرخنده سری بزند و مهسا هم بعد از دیدن پیرزن، خبر داده بود که مشکل فشارش عود کرده و در آن آسایشگاه هم دکتر درست و حسابی ندارند. وحید او را در بیخود ترین آسایشگاه انداخته بود و حالا فقط به امید پیدا کردن سولار ملاقات هایش را چک میکرد چون میدانست کسی جز سولار او را نمیشناسد و هیچ ملاقاتی هم نخواهد داشت. هر کسی هم که به دیدنش برود به احتمال زیاد از طرف سولار است.

گاهی به قدری میترسید که از آمدنش به شیراز پشیمان میشد. بعد یاد افراسیاب و حرف هایشان میفتاد و ترسش میریخت و بعد میدید که افراسیاب هم ایران نیست و دوباره درس برش میداشت.

هنوز چیزی از خانواده اش به افراسیاب نگفته بود. در مکالماتی که داشتند، سولار اغلب سکوت میکرد و افراسیاب برایش حرف میزد. حرف های قشنگ. حرف های خیلی قشنگ! آنقدر که دلش نمی آمد با پیش کشیدن بحث وحید و خانواده اش، خرابشان کند. اما دیگر خسته شده بود. از

این همه ترس و فکر و خیال خسته شده بود. او قوی بود اما خب قوی ها هم همیشه تا یک حدی میتوانند تحمل کنند و از آن به بعد خسته میشوند.

الان درست دو هفته از رفتن افراسیاب میگذشت و سولار زیر بار فشار های این دو هفته داشت له میشد. درس های دانشگاه و مقاله هایی که برای راحت تر شدن کارش در مقطع دکترا و ارشد باید مینوشت و امتحان های پایان ترمش و آزمون نظام مهندسی! احسان و همایون نمیتوانستند کاری برای این مشکلات بکنند. احسان و همایون نمی توانستند در مورد خانواده اش کمکش کنند. احسان و همایون نمی توانستند او را آرام کنند...! او فقط افراسیاب را میخواست و حالا، حالا که انگار به ته خط رسیده بود، دوست داشت از شدت بغض فریاد بزند. سولاری که از گریه بدش می آمد و در تمام عمرش به تعداد انگشتان دو دستش هم گریه نکرده بود، حالا حس میکرد که دوست دارد یک گوشه بنشیند و تا میتواند زار بزند.

جواب افراسیاب را با صدای خشنی داد:

— احسان و بابا جای تو رو نمیگیرن چرا نمیفهمی؟

افراسیاب هم از این همه بی قراری تعجب میکرد. میدانست علت این بی قراری چیز دیگریست که به خانواده ی خودش مربوط نمی شود. خود سولار هم آدمی نبود که به خاطر درس و دانشگاه و کارهایش این طور به هم بریزد. سعی کرد کمی آرمش کند و بفهمد موضوع چیست.

— سولارم! آروم باش یه لحظه. آخه من که نمیدونم مشکل چیه. بهم بگو شاید حلش کردم. تو الان عصبانی شدی وگرنه من میدونم درس و دانشگاه تو رو تا این حد خسته نمی کنه. حالا یکم آروم باش و بهم بگو چی شده.

واقا این جمله ی " آروم باش " الان روی سولار جواب نمیداد. روزی که با آن همه انگیزه تهران را ترک کرد، هرگز به فکرش هم نمی رسید که رو به رویی دوباره با وحید میتواند تا این حد ترسناک باشد. یا شاید هم به فکرش می رسید اما هر بار بودن کنار افراسیاب، فکرش را منحرف میکرد. تازه آن زمان فکر نمی کرد وحید به نبودنش اهمیت بدهد. همین که قرار نبود دیگر

خرجش را بدهد، انگیزه ی خوبی برای پیدا نکردنش بود! احتمال این اتفاقات را در نظر گرفته بود اما نمیدانست که اگر واقعا چنین اتفاقی بیفتد و وحید پیدایش کند، او چه کاری از دستش بر می آید. آن زمان باز هم به فرار فکر میکرد و با خودش میگفت که اگر پیدایم کند، از شیراز هم میروم!

نتوانست تحمل کند. سرش را به دستش تکیه داد و بعد از مدت ها اولین قطره ی اشکش چکید.
-سولاری؟ چرا جواب نمیدی آخه؟ من نگرانما.

صدای هق هق بی صدا و نفس های منقطعش به گوش افراسیاب رسید.

- گریه برای چیه آخه قشنگم؟ چرا نمی گی چته هر دومونو راحت کنی؟
سولار موهایش را چنگ زد. خسته شده بود و دیگر نمی کشید این ترس را.
_ خسته افراسیاب. خیلی خسته.

راه گلویش کم کم داشت وا میشد.

_ دیگه تحمل فکر کردنو ندارم. دیگه تحمل ترسیدنو ندارم.

حرف زدن انگار داشت راحت تر میشد.

- چرا من اینقدر باید ازش بترسم؟ چرا باید همه چی اینقدر سخت باشه وقتی من میگم ازش نمی ترسم؟

حرف های درهم و بی معنی اش، افراسیاب را هم ترساند. سولار در نظر نگرفت که ممکن است چنین چیزی او را آنطرف مرز نگران کند.

-از کی بترسی!؟

سولار بلند جواب داد

-از وحید! از اون حیوون وحشی! از اون عوضی بی همه چیز که به خاطرش از خونه و خونوادم گذشتم و فرار کردم اینجا! اون بی شرف همه ی ترس منه. خواب و خوراک ندارم از دستش. آنطرف خط، افراسیاب داشت تا مرز جنون می رفت. در اتاق هتل، روی تخت، تنها کاری که از دستش بر می آمد فشار دادن بالش زیر دستش بود! این که به خاطر سولار مجبور بود لحنش را آرام نگه دارد برایش سخت تر بود. اگر سولار این خشونت را حس میکرد، بیشتر میترسید. با تمام سعیش، باز هم صدایش کمی خشک و جدی بود. آنقدر که سولار هم متوجه شد.

-وحید کیه سولار!؟

سولار با ناله و زاری جواب داد:

-برادرمه!

در یک لحظه تمام فشاری که به عروقتش وارد میشد از بین رفت. ترسش از این بود که طرف یک غریبه ی از خدا بی خبر باشد و حتی تصورش را هم نمیکرد که وحید تا چه اندازه میتواند دیوصفت و خدا شناس تر از یک غریبه باشد! خودش تا حدودی آرام شده بود. همایون گفته بود که او به زودی پی به ترس واقعی سولار میرد. درواقع الان آنچه که در گذشته برای سولار اتفاق افتاده بود، برایش اهمیت نداشت. در لحظه تمام چیزی که برایش اهمیت داشت، این بود که سولار کیلومتر ها دورتر از او حالش خوب نیست و گریه می کند و او پیشش نیست در حالی که قول داده بود در تمام این لحظات کنارش باشد و نگذارد او تنهایی این بار را به دوش بکشد. سولار از گذشته اش رنج میبرد اما او نمیتوانست وقتی اینقدر از هم دورند، کاری بکند.

-میخوای دربارش حرف بزنی؟ اینطوری یکم آرام میشی.

_ من آرام نمیشم افراسیاب! وحید آدم نیست. اگه پیدام کنه چی؟

اشک هایش را پاک کرد. از گریه کردن بدش می آمد. مخصوصا وقتی بی اراده گریه اش میگرفت.

اون برادرمه ولی از اول زندگیم عذابم داده. بدذاته. مامان بزرگمونو گول زد خونشو ازش گرفت و انداختش گوشه ی آسایشگاه. بابامم ازش میترسید بهش چیزی نگفت. همه ی عمرم تو اون خونه فقط عذاب کشیدم. فقط!

افراسیاب میدانست که او همه چیز را تعریف نمیکند چون حرف زدن از آن همه سال عذاب، برایش سخت بود و حالش را بد میکرد و سولار همیشه از اتفاقات و حرف ها و برخوردهایی که حالش را بد میکردند دور میماند. معتقد بود اگر حالش گرفته شود آنطور که باید نمیتواند به کارهایش برسد و تمرکزش مختل میشود. با این حال افراسیاب منتظر بود برگردد و از زیر زبانش همه چیز را بیرون بکشد چون میدانست که این دور ماندن هیچ دردی را درمان نمیکند. تا با درد ها رو به رو نشوی آن ها به چزاندن آدم ادامه میدهند!

— اسم وحید میاد میلرزم. اسم تهران میاد می لرزم. من ترسو نیستم افراسیاب! از این که اینقدر ازش میترسم حالم به هم می خوره. واقعا اگه پیدام کرد چیکار کنم؟ الان وقت بدبیاری نیست. تازه لیسانس گرفتم. معدن میخواد راه بیفته. هنوز وامم رو هم نگرفتم. اگه تو این وضعیت اومد سراغم چی؟ همه چی خراب میشه. دوباره باید این همه راهو برم و برگردم!

دلش به درد آمد. از وحید بدش آمد که اینطور روح و روان سولارش را به بازی گرفته و رنجش داده. تنها کسی بود که سولار از او می ترسد و تنها کسی که زندگی را به کامش زهر کرده است. باید بهتر او را میشناخت و کاری می کرد ولی الان نه. الان حرف زدن از وحید برای سولار خوب نبود و حالش را بدتر میکرد.

— کسی خبری ازش بهت داده که اینطور به هم ریختی؟

— آره. مهسا زنگ زد. با عمو، شوهر خواهر مهسا رو میگم، دوست بابامه؛ با اونم حرف زدم. میگه بابام مریض شده. حالش اصلا خوب نیست. مامان فرخنده فشارش هی بالا پایین میشه. نمیتونم کنترلش کنم. وحیدم سرمایه شو به باد داده بعد فهمیده من ممکنه یکم پول داشته باشم واسه همین افتاده دنبالم میگرده. افراسیاب! واقعا اگه الان بیاد سراغم هیچ کاری نمیتونم انجام بدم.

حالا که از موضوع خبر داشت، محال بود اجازه بدهد چنین اتفاقی بیفتد. وحید هرچه که بود نمی توانست با او مقابله کند. از حرف های سولار هم فهمیده بود که او بنده ی پول است و این همه چیز را راحت تر میکرد. در نهایت میتوانست با مقدار کمی پول او را سر جایش بنشانند. هرچند که تصمیم نداشت چنین کاری کند چون امثال وحید را خوب میشناخت و میدانست به مقدار کمی پول راضی نمیشوند و معمولاً طرف را خر فرض میکنند و دوست دارند تا میتوانند تیغش بزنند! هر چه که بود افراسیاب مطمئن بود که دست او به سولار نخواهد رسید! خیال او راحت بود اما سولار میترسید و حق هم داشت. ترسی که از بچگی در ذهن انسان رخنه کند، هیچ وقت از بین نخواهد رفت. حداقل نه کاملاً! مثل عرشیا که اگر مشککش سریع شناسایی و رفع نمیشد، ممکن بود تا بزرگسالی از فضاهای بسته و مکان های تاریک بترسد. ممکن بود غول تاریکی ها هیچ وقت دست از سرش برندارد. وحید هم غول تاریکی سولار بود و به این راحتی ها او را رها نمیکرد. افراسیاب فقط باید یک بار مقابل وحید می ایستاد و به سولار نشان میداد که خطری از جانب او، زندگی اش را تهدید نمی کند. باید جبروت وحید را از بین میبرد و نشان میداد که به خراب کردن زندگیشان به این راحتی ها ممکن نیست. با لحن آرامی که اطمینان درش موج میزد گفت: _ باشه. نگران نباش. من حلش میکنم. مطمئن باش وحید هیچ کاری از دستش بر نمیاد. نگران پدر و مادربزرگت هم نباش. به محض این که برگردم یه راه حل واسش پیدا میکنیم. خوبه؟ منم سعی میکنم کارامو خیلی سریع تر انجام بدم و برگردم. باشه؟

سولار جواب نداد. هنوز هم می ترسید.

_ سولاری به این راحتی کسی نمیتونه تو رو از من بگیره ها! میدونی که؟! وحید که عددی نیست، بزرگ تر از اونم بیاد نمیتونه به تو و زندگیمون حتی چپ نگاه کنه!

حرف هایش آب روی آتش بود. طوری دلش آرام گرفت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. طوری دلش گرم شد که فکر کرد شاید واقعا وحید آنقدر ها هم که او فکر میکند ترسناک نیست.

_ حرف نمیزنی سولار؟

خودش را دوباره روی تخت پرت کرد و نفس عمیقی کشید به عمق آرامشی که الان داشت و دوست داشت که هیچ وقت تمام نشود.

– چی بگم خب.

– وحید رو ول کن. از خودت بگو. امروز چیکارا کردی؟

به پهلو چرخید. فضای خالی روی میز کنار تخت، توجهش را جلب کرد. لبخند زد. به نظرش جای یک قاب عکس کوچک، روی میز، خالی بود.

– افراسیاب؟

– جانم؟

دوباره به پشت خوابید. همچنان لبخند داشت.

– وقتی برگشتی بریم یکم بگردیم؟ خیلی خستم. با هم بریم یه هوایی بخوریم. یکمم عکس اینا بگیریم. هوم؟ بریم؟

افراسیاب خندید.

– همیشه اینقدر سریع اوکی شو باشه؟ چرا نریم عزیزم؟ هر جا تو بخوای میریم. هرچقدرم بخوای میگردیم. عکس اینا هم میگیریم.

آن همه حس بد داشت تبدیل میشد به یک دلتنگی شیرین. با افراسیاب حال و هوایش همیشه به "خوب" تغییر میکرد!

– افراسیاب؟

افراسیاب هم مثل او بود. شاید حتی دلتنگ تر.

– جانم.

— یعنی میشه وقتی برگردی همه ی اینا تموم شه؟ میشه معونمو راه بندازم، درآدم بهتر شه بعد پدر و مادر بزرگمو بیارم پیش خودم؟ میشه واقعا وحید واسه همیشه از زندگیم بره بیرون؟

— مطمئن باش هر چی تو بخوای همون میشه. ولی راجع به این موضوع بیشتر هم میتونیم حرف بزنیم. وقتی برگشتم واسم تعریف کن باشه؟

— باشه.

با مهارت بحث را از وحید دور کرد و آنقدر از موضوعات مختلف پرسید و آنقدر حرف زدند که سولار به کل پریشانی اش را فراموش کرد و آخر سر، آنقدر در حرف های قشنگش غرق شده بود که نفهمید چطور گوشی به دست خوابش برده.

با خیال راحت دست هایش را در هم گره زد و کشید. قلنج انگشتانش شکست و صدایش باعث شد لبخند بزند. آرام زمزمه کرد:

— آخیش!

با انرژی راهی ایستگاه مترو شد. امروز آخرین امتحانش را داد و حالا بسیار احساس سبکی میکرد. با رئیس دانشگاهشان صحبت کرد و قرار شد تا آماده شدن مدرکش، یک گواهی مبنی بر این که دوره ی لیسانسش تمام شده بگیرد و نشان بانک و سازمان صنعت و معدن و تجارت بدهد. احسان تماس گرفته و گفته بود که منتظر است تا وقتی برگردد با هم برای گرفتن وام به بانک بروند.

اعتبار و اسم و رسم همایون به طرز شگفت انگیزی، تمام راه ها را برایش باز میکرد. احسان و همایون بیشتر کارها را بدون این که خبر داشته باشد انجام می دادند. همایون که از خواستگاری افراسیاب و جواب سولار با خبر شده بود، به عنوان هدیه، ساختمان شرکت را خرید و به نام سولار زد و اصرار سولار هم برای رد این هدیه ی بزرگ فایده ای نداشت.

مهندس ناظر پیش احسان بود و منتظر سولار تا بروند و زمین را ببینند. حالا که افراسیاب گفته بود وحید هیچ کاری نمیتواند بکند، خیال او هم راحت شده بود و با آرامشی وصف ناشدنی، هر شب زنگ میزد و تمام اتفاقات آن روز را برایش تعریف میکرد و از کمک های احسان و همایون

برایش میگفت و افراسیاب واقعا خوشحال میشد که جای سولار امن است و او زیاد استرس ندارد و نمیترسد.

احسان با ماشین کنار ایستگاه مترو منتظر بود. همایون و مرد دیگری هم بودند که حدس زد مهندس ناظر باشد. احسان به احترامش پیاده شد و در را برایش باز کرد و بعد از سلام گفت:

— اوکی شد گواهی؟

با اشاره ای به کیفش جواب داد:

— بله اینجاست. بریم.

سوار شد و سلام داد. همایون با لبخندی مطمئن و مهندس با لحنی بی حوصله که سعی میکرد زیاد بی حوصله نباشد، جوابش را دادند. همایون پرسید:

— خوبی بابا؟ همه چی خوبه؟

— ممنون پدر. همه چی خوبه.

به تبع افراسیاب، او هم همایون را پدر صدا میزد. احسان ماشین را راه انداخت و سمت زمین راند. در راه از مهندس پرسید:

— چقدر طول میکشه تایید سازمان؟

معلوم بود امروز برای این مهندس چندان روز خوبی نیست؛ برای همین سولار با احتیاط با او برخورد میکرد.

— سعی میکنیم زودتر تایید بشه. چون شما زودتر اقدام کردین به گرفتن وام و مدرکتون احتمالا زودتر تاییدیه ی سازمان به دستتون برسه.

سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

— خوبه. ممنون.

همایون خنده اش گرفته بود به خاطر ذوقی که سولار با مهارت سعی میکرد مخفی بماند! اگر مهسا بود بیشتر حرف میزد و خوشحالی می کرد. اما سولار تمام ذوقش را توی لبخندش ریخته بود و همان لبخند هم داشت سهم مناظری میشد که از پشت شیشه در حال رد شدن بودند.

بی اندازه از آمدن سولار به خانواده شان خوشحال بود. عاشق سولار شده بود و از همان دیدار های اول، از روحيات او خوشش می آمد. به خاطر رفتن افراسیاب میدانست که به او سخت میگردد؛ برای همین تمام تلاشش را میکرد که او از چیزی دلخور و ناراحت نشود و بتواند به راحتی به هدفش برسد. البته همایون به سختی کشیدن اعتقاد داشت. او معتقد بود که هیچ هدفی بدون سختی کشیدن به دست نمی آید. هدف ها به تناسب بزرگیشان، سختی های بیشتری دارند؛ برای همین فقط افراد خاصی دنبال هدفشان میروند و افراد خاص تر، اهداف بزرگتری را برای زندگیشان در نظر می گیرند. معتقد بود رسیدن به یک هدف بزرگ و ارزشمند، مثل به دنیا آمدن یک بچه می ماند. انسان ها مادر اهدافشان هستند. مادرانی که در تمام مدت بارداری، جسم و روح درونشان را پرورش می دهند و بزرگ می کنند. این شاید به نظر راحت بیاید اما اصلا راحت نیست. در دنیا هیچ کاری به اندازه ی بزرگ کردن یک بچه و بعد به دنیا آوردن و بعد دوباره بزرگ کردنش سخت نیست! اهداف هم در ذهن و زندگی ما رشد می کنند و بزرگ می شوند. مثل بچه ها به ذهنمان گند می زنند. گاهی صدای گریه شان را در ذهنمان می شنویم. زمانش که برسد، وقتی خوب بزرگش کرده ایم، مجبوریم درد شدیدی را تحمل کنیم تا هدفمان به دنیا بیاید و بعد از آن، تلاش هایمان نتیجه می دهد. و بعد دوباره برای شکوفاتر شدنش تلاش میکنیم و سعی میکنیم آن را به مرتبه های بالاتری برسانیم. درست مثل یک مادر!

به نظر همایون سولار این درد ها را کشیده بود. هرچند افراسیاب بود و کمکش می کرد اما نکته ی مهم این است که سولار هدفش را به دنیا آورده بود. دردش را قبلا کشیده و بعد به شیراز آمده بود تا آن را بزرگتر و بهتر کند. او از خیلی وقت پیش اهدافش را در ذهنش می پروراند و درست وقتی که از شهرش، از خانواده و از تمام تعلقاتش در تهران دل کنده و راهی شیراز شده، هدفش را به دنیا آورده و خدا میداند که موقع به دنیا آوردنش، چقدر درد کشیده است! برای همین سولار

به نظرش خاص بود و همیشه برایش ارزش و احترام زیادی قائل میشد. حتی بیشتر از پسر خودش! چون این روند تحقق اهداف را خودش به پسرش یاد داده بود اما سولار کسی را نداشته که یادش بدهد و خودش همه چیز را فهمیده و یاد گرفته بود.

به نظرش خدا هم سولار را بیشتر از افراسیاب دوست داشت. چون سولار تنها بود و خدا هم هیچ وقت انسان های تنها را رها نمی کند چون او در قبال بنده هایش مسئول است. خصوصا در قبال امثال سولار!

احسان ترمز کرد و گفت:

— رسیدیم.

همه پیاده شدند و سولار مهندس را به سمت تپه راهنمایی کرد. در حالی که مهندس و سولار، در حال بحث و تبادل نظر در مورد آن ناحیه بودند، احسان و همایون کمی دور تر ایستاده و تماشایشان می کردند. همایون رو به احسان گفت:

— میبینی چه زرنگه؟

احسان خندید.

— خیلی ازش تعریف میکنی بابا جون! نمیگی حسودیم میشه؟

همایون هم خندید. با احسان بیشتر از افراسیاب می خندید اما با افراسیاب راحت تر بود تا احسان! و این مشکل هم از طرف احسان بود نه خود او.

— حسودیت نشه. تو هم اگه دست زنتو بگیری بیاریش خونه، هردوتون همینقدر عزیز میشین.

آهی کشید و ادامه داد:

— مهسا رو هم به اندازه ی سولار دوست دارم. اونم دختر خیلی خوبیه. کاش تو هم مثل برادرت به سرت میزد و می رفتی سراغش.

احسان چیزی نگفت. دلش برای مهسا تنگ شده بود و نمی دانست چطور او را به ازدواج با خودش راضی کند. مهسا در عین خوب و صمیمی بودن، سرسخت هم بود.

سعی کرد طوری بحث را عوض کند. او مثل افراسیاب، در مورد مسائل اینچنینی با همایون راحت نبود و اصرار داشت خودش تنهایی همه چیز را حل کند. در نتیجه چهره ی بشاشی به خودش گرفت و گفت:

– یعنی اگه نرم سراغش دوستم نداری؟

همایون واقعا از این دوری کردن های احسان غصه می خورد اما خب می دانست چه کار باید بکند. کلا همایون در بچگی نمی توانست بچه هایش را آنطور که باید، مدیریت و کنترل کند ولی وقتی بزرگتر می شدند خیلی بهتر با آن ها کنار می آمد و رفتارش خیلی بهتر میشد. به خاطر همین در بچگی با بچه ها مثل بزرگتر ها رفتار میکرد. اما همیشه با آن ها به مشکل برمیخورد و اعصابش به هم میریخت.

نگاهش را به سولار دوخت که خم شده بود و آب چشمه را به مهندس نشان و چیزی را توضیح میداد. با سر به سمتشان اشاره کرد و گفت:

– میدونی چرا سولار و مهسا برام عزیزن؟ چون هدف دارن تو زندگیشون. بین چطوری داره واسه زندگیش دست و پا میزنه! مهسا هم مثل سولاره. همون قدر سختی کشیده. همون قدر تلاش کرده و بازم میکنه و حالا به هدفش رسیده.

نگاهش را از سولار گرفت و به احسان متفکر و ساکت دوخت.

– شما بچه های منین. من همه ی شما رو دوست دارم. ولی مدل دوست داشتن شما با دوست داشتن سولار و مهسا فرق داره. تو خیلی خانواده ها اینطوریه؛ عشقی که پدر و مادرا به بچه هاشون دارن یه عشق کاملا غیرمنطقیه. حسیه که باعث میشه حاضر باشی تموم دنیا تو فدای بچت کنی. من دو گروه آدمو خیلی دوست دارم احسان؛ یکی آدمایی مثل سولار و مهسا، یکی هم بچه هام! از یه گروه آدم هم بدم میاد. از آدمایی که یه چیزو میخوان ولی برای رسیدن بهش

تلاش نمیکنم. فقط یه گوشه میشینم و از دست دادنش رو تماشا میکنم! چیزی که میخوام بگم یه چیز دیگه ست. من شماها رو دوست دارم چون بچه هام هستین. هیچی هم نمی تونه اینو تغییر بده. اما اگه شما ها واسه چیزی که میخواین تلاش نکنین، میشین جزو اون گروهی که دوستش ندارم. میدونی چیه پسر؟ آدمی که یکی رو دوست داره، احساس خیلی خوبی داره. آدمی که از یکی بدش میاد، نسبت بهش بی تفاوته و در نهایت فقط ازش دور میشه. اما آدمی که یکی رو دوست نداره، ولی خیلی دوستش داره، این آدم واقعا خیلی بد زندگی میکنه و احساس خیلی بدی داره! برای همین من اینو ازت میخوام. لطفا یه کاری نکن احساس بدی داشته باشم. از همتون اینو میخوام. یه جوری نباشین که حس کنم زندگی خیلی بدی دارم. تو اگه مهسا رو میخوای برای رسیدن بهش تلاش کن. خودتو به آب و آتیش بزن و هر کاری از دستت بر میاد انجام بده. منم هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا کمکت کنم.

تاثیر حرف های روی احسان باعث شد او بی مقدمه بپرسد:

— من با مهسا چیکار کنم بابا؟

— بهش بگو زندگی با تو آرزوهاشو خراب نمی کنه؛ مثل افراسیاب. میدونی، سولار محال بود به افراسیاب جواب مثبت بده. چون میترسید با افراسیاب نتونه به اون زندگی که میخواد برسه. اما افراسیاب طوری برخورد کرد که نشونش داد زندگی مشترکشون هیچ لطمه ای به آرزوهایی که دارن نمیزنه. تازه یه عامل کمکی هم هست و انگیزشونو بیشتر میکنه. تو هم باید همینو به مهسا نشون بدی.

احسان اخم کرد.

— منم مثل افراسیاب بودم خب! خیلی به مهسا کمک کردم. خیلی پیشش بودم.

همایون خندید.

— چه بادم میکنه واسه خودش! نبودی پسر جان! افراسیاب بیشتر از تو هواشو داشته همیشه. نمیگم تو هیچ کاری براش نکردی ولی اونقدر که باید نکردی. اونقدری که خیالش راحت بشه و بفهمه با تو ضرر نمیکنه.

احسان بغ کرده مثل بچه ها پرسید:

— اون رفته تهران. الان چیکار کنم؟

— خب تو هم برو. تهران درندشته. تو هم برو پیشش که تنها نباشه.

دوباره نگاهش را به سولار دوخت.

— فقط دو سه روز صبر کن تا کارای سولار تموم بشه بعدش برو. یه جشن کوچیک و ساده براش

بگیر تو شرکت. افراسیاب روز تاسیس شرکت میاد. تا اونروز بمون.

احسان لبخندی از ته دل زد و گفت:

— چشم.

چند دقیقه بعد، سولار و مهندس کارشان تمام شد و برگشتند.

وقتی به آن ها رسیدند همایون پرسید:

— چی شد؟

— خانم یزدانی درست می گفتن. اینجا توده ی تراورتن هست. من گزارش تایید رو میفرستم

سازمان صنعت، معدن و تجارت. خانم یزدانی هم بهتره کارهای گرفتن وام و گرفتن زمین رو

انجام بدن. تا اون موقع مجوز هم براشون صادر میشه.

همایون سری تکان داد و گفت:

— همه ی کارها روندشون طی شده. شرکت تا چند روز دیگه تاسیس میشه. فقط منتظر مجوز

هستیم.

مهندس که آدم نسبتاً اخمویی بود، داشت به این فکر میکرد که چقدر این آدم ها حریص اند که با وجود این همه سرمایه باز هم از پول درآوردن خسته نمی شوند و فقط دنبال بیشتر کردن سرمایه شان هستند. قضاوتش اصلاً درست نبود. این مرد نمیدانست سولار چه نسبتی با همایون فخر دارد. یا اصلاً نمی دانست همایون فخر در باطن چه جور آدمیست. شاید اگر حداقل نصف سرمایه ی همایون دست این مرد بود، از آن برای بدتر کردن دنیا استفاده میکرد و شاید هزاران نفر را از نان خوردن می انداخت و دست به کارهای کثیف میزد!

کسی که جرعت خوب زندگی کردن را ندارد، زندگی خوب بقیه را پای شانس و اقبال می گذارد و تنها کاری که از دستش بر می آید، قضاوت و مقایسه های نادرست و بیجاست. دنیا واقعاً قشنگ تر میشد اگر انسان ها بدون فکر کردن به زندگی بقیه، برای زندگی خودشان تلاش می کردند؛ چون در نهایت انسان ها چیزی میشوند که دوست دارند در آینده بشوند، نه چیزی که بقیه در زندگی خودشان شده اند!

چند روز بعد مجوز به دستش رسید و همان روز، فخر و احسان ترتیب وامش را دادند. با کمک احسان گزینش چند داوطلب را برای کار در شرکت، انجام داد. اول به نظرش سخت می آمد اما با کمک احسان همه چیز زودتر و بهتر پیش رفت.

شرکت ثبت شده بود. گمانه زنی ها تحت نظارت مستقیم سولار انجام شده و خود سولار بیشتر کارهای مهندسی مثل تخمین حجم توده و ترکیبات شیمیایی دیگر آن محل را انجام داد. اولین محموله استخراج شده بود و به مناسبتش، احسان یک جشن خیلی کوچک و خودمانی در شرکت گرفته بود. تعدادی عکس دسته جمعی هم گرفتند تا عریضه ی جشن خالی نماند!

اولین قراردادش را امروز با یک کارخانه ی فرآوری سنگ بست و تا آخر وقت با احسان و مشاور حقوقی شان، جلسه داشتند تا در مورد شرکت ها و کارخانه های مختلف و معادن دیگر در شیراز و شرایط حقوقی شروع کارشان حرف بزنند. مشاور حقوقی مردی بود به اسم علی فیاضی که از تهران آمده بود. شرکتی که در آن کار میکرد ورشکست شده و او هم به شیراز آمده بود تا در شهر خودش دنبال کار بگردد. در واقع اصلیتش شیرازی بود. به نظر اهل کار می آمد. میشد گفت با

تجربه است. در همان دیدار اول سعی کرده بود اعتماد سولار را جلب کند چون از حرف هایش در دورهمی امروز، متوجه شده بود که او در کارش فوق العاده جدی ست و به راحتی از اشتباهات کسی نمی گذرد!

در حال برگشتن از شرکت بود. احسان کار داشت برای همین دنبالش نیامد. مجبور شد با مترو به خانه برگردد. هیجان زیادی که برای شروع کارش داشت باعث شده بود خستگی را احساس نکند. فکر این که به زودی اوضاعش رو به راه میشود و به چیزی که میخواست میرسد، ذوق عجیبی به دلش می ریخت. طوری که نمیتوانست لبخند ذوق زده اش را پنهان کند. با وجود نگرانی هایی که همچنان داشت، باز هم خوشحال بود. حالا اگر میخواست می توانست کارهایی که برنامه اش را ریخته بود انجام دهد. باید یک اولویت بندی در ذهنش ترتیب میداد. اول باید یک خانه برای خودش می خرید. نمیتوانست مسعود و مامان فرخنده را به خانه ی همایون بیاورد. به غرورش بر میخورد آنوقت. در ضمن نمیخواست مسعود را حساس کند. ممکن بود مسعود اعتمادش را نسبت به او از دست بدهد و باز پیش وحید برگردد. البته این را کمی بعید می دانست چون حالا که وحید کفگیرش ته دیگ خورده، اجازه ی یک آب خوردن بدون عذاب هم به مسعود نمی دهد و مسعود هم تحمل چنین فضای خفقان آوری را ندارد. در نتیجه سولار در نظرش هر چه که باشد، باز هم مجبور است به او پناه بیاورد. به عبارتی حالا آینده اش را در دست سولار میدید!

بعد از خریدن خانه باید به تهران می رفت. باید درموردش با همایون مشورت می کرد و همین طور با افراسیاب. اگر تا آن موقع افراسیاب برگردد، اجازه نمیدهد سولار به تنهایی راهی تهران شود و خودش هم همراهش میرود. این برای سولار بهتر بود. هرچند حالا دیگر آن ترس شدید قبل را احساس نمیکرد. شرکت نوپایش دلش را گرم کرده بود. اگرچه وحید قدرت جسمانی بیشتری داشت ولی او با پول می توانست مقابلش بایستد و حتی یک سیلی هم به صورتش بزند! ایستگاه مترو با خانه فاصله ی نسبتا زیادی داشت. هوا خوب بود. ترجیح داد تا خانه پیاده برود هرچند که خیلی طول می کشید اما به پیاده روی عادت داشت. در تهران به خاطر وحید و جنجال هایی که در خانه راه می انداخت، نمیتوانست وقتی برای پیاده روی بگذارد چون باید

سریع خودش را به خانه می‌رساند و به غذا و کارهای خانه می‌رسید. اینجا ولی هر کاری که دلش میخواست انجام میداد.

در مورد مامان فرخنده، نمیدانست که چطور میتواند او را از آسایشگاه بیرون بیاورد. نمیدانست اصلا به او این اجازه را می‌دهند یا نه. اگر اجازه نمی‌دادند، باید از مسعود میخواست این کار را بکند. چون او سرپرست خانواده محسوب می‌شد و به احتمال زیاد مجاز بود که مامان فرخنده را به خانه برگرداند.

هوا تاریک شده بود. به خانه رسید و زنگ آیفون را زد و منتظر ماند در را بازکنند. امروز خبری از افراسیاب نداشت. حتی پیامکی هم دریافت نکرده بود. دلش تنگ شده بود و میخواست زودتر به اتاقش برود و با او تماس بگیرد. بیشتر ذوق این را داشت که روز اول کاری اش را برایش تعریف کند.

وارد خانه شد و گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای بچه‌ها را بشنود اما خانه ساکت بود. سمت آشپزخانه رفت و سرک کشید. آنجا هم کسی نبود. احتمال داد احسان بچه‌ها را برده که بگرداند و همایون هم در کتابخانه اش مشغول مطالعه است. نمیدانست چه کسی در را برایش باز کرده. شانه‌ای برای خودش بالا انداخت و وارد آشپزخانه شد تا ببیند چیزی برای خوردن هست یا نه. شدیداً گرسنه بود. دلش چای یا قهوه یا یک نوشیدنی داغ می‌خواست. شالش را از سرش برداشت و روی میز گذاشت. با فکر این که ممکن است تار موهای روی شال، روی میز بیفتند، دوباره برش داشت و دور گردنش انداخت. دست برد و کش موهایش را باز کرد. از صبح سنگینیشان، زیر شال نسبتاً ضخیمش، اذیتش می‌کرد و پوست سرش درد گرفته بود.

در قابلمه‌ای که حدس می‌زد سوپ باشد را برداشت. قاشق کنار گاز را برداشت و کمی همش زد. حضور کسی را پشت سرش حس کرد. فکر کرد همایون است. برگشت تا سلام بدهد ولی با دیدن افراسیاب یک لحظه شوکه شد و قاشق از دستش به زمین افتاد. دستش را روی سینه اش گذاشت و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد. کاری که باعث خنده‌ی افراسیاب شد. با ژست خاصش

جلو آمد و و رو به رویش ایستاد. دست هایش را از جیبش بیرون آورد و سولار را در آغوش گرفت. آرام کنار گوشش زمزمه کرد.

– سلام قشنگم!

سولار هنوز هم شوکه بود. شادی و ذوق کم کم تمام وجودش را گرفت. سرش را بلند و با لبخند نگاهش کرد. آهسته پرسید:

– کی برگشتی؟

افراسیاب خم شد و بوسه ی کوتاهی روی گونه اش نشان داد که باعث خجالتش شد.

– خیلی وقته! شمام که اینقدر دیر اومدی خونه.

به نگاهش حالتی ملامت بار داد و گفت:

– میدونی چقدر دلم تنگ شده بود؟ چرا دیر اومدی؟

سولار سرش را پایین انداخت و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

– هوا خوب بود. پیاده اومدم.

دستی که با آن موهایش را پشت گوشش فرستاد را گرفت و بوسید.

– تو و این پیاده روی هات!

کنار هم در بالکن اتاق افراسیاب نشسته بودند. صندلی هایشان چسبیده به هم بود و یک پتوی مسافرتی دورشان کشیده بودند و آرامشی ناب داشت به رگ هایشان تزریق میشد. سولار پرسید:

– راستی پدر و بقیه کجان؟

آنقدر از آمدن افراسیاب خوشحال شده بود که کلا خالی بودن خانه یادش رفته بود. افراسیاب با

خنده جواب داد:

– رفتن بیرون که ما راحت باشیم.

سولار با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد. محال بود همایون چنین کاری را با چنین نیتی انجام داده باشد! او اصول اخلاقی خاص خودش را داشت. با حالتی با مزه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

– نه! من پدرو میشناسم. اینکارو نمی کنه.

افراسیاب با صدای بلند خندید. با خنده دست هایش را گرفت و سر انگشتانش را بوسید و گفت:
– میدونست من دلم برات تنگ شده.

فنجان چایی را از روی میز رو به رویشان برداشت و به دستش داد. چایی هایشان خنک شده بودند. پتو را از دور خودش باز کرد و دور سولار پیچید و ادامه داد:

– اما اینم میدونست تو خودت حواست به همه چی هست!

سولار سرش را زیر انداخت و لبخند محوی زد. همایون مرد خیلی خوبی بود.

– خب امروز چیکارا کردی؟ روز اول شرکت چطور بود؟

هر دو دستش را دور ماگ حلقه کرد و با هیجان جواب داد:

– عالی! پدر و آقا احسان خیلی کمکم کردن. آقا احسان ترتیب یه قرار داد رو داد. امروز درگیر اون بودیم. میخواستم شب زنگ بزنم تعریف کنم واست...

موهایش زیر پتو جمع شده بود و این زیاد به دل افراسیاب نمی نشست. بی اختیار دست برد و موهایش را از زیر پتو بیرون کشید و باعث شد نطق سولار قطع شود. بالکن روشن بود، چشمان سولار روشن تر و طلایی موهایش، از آن هم روشن تر! بی مقدمه گفت:

– سولاری! کی بریم دنبال پدر و مادرت؟

با این کار افراسیاب، سولار انتظار این سوال را نداشت.

– چی؟

در آن پیچ و تاب پایین ریخته از صندلی، چیزی بود که باعث میشد دلش ضعف برود. دوست داشت هر چه سریع تر برود و پدر و مادریزرگ سولار را بیاورد. میدانست سولار بدون حضور آن ها دلش به عقد راضی نمیشود. پدرش باید پیشش میبود. این حقش بود و نمی توانست آن را نادیده بگیرد.

– میگم بریم دنبالشون. معدنت که راه افتاده. شرکت هم تاسیس شده. بریم اونا رو هم بیاریم که کلا خیالت راحت بشه.

سولار نگاهش را از او گرفت و به چایی اش دوخت.

– تو که هنوز چیزی از اونا نمیدونی. هنوز برات تعریف نکردم.

– اونا رو نمیشناسم اما تو رو که میشناسم. میدونم تا پیشت نباشن حالت خوب نمیشه. بهتره بریم بیاریمشون.

خودش هم بدش نمی آمد از این بلا تکلیفی رها شود. دوست داشت هرچه زودتر همه ی کارهای باقی مانده را انجام دهد و به شیراز برگردد و بقیه ی عمرش، بدون نگرانی، کنار افراسیاب، زندگی خودش را بسازد. مشکل اینجا بود که هنوز خانه ای نخبریده بود. باید کمی صبر میکرد. شرکت و معدن نوپا بودند و او نمیتوانست بی گذار به آب بزند و به خرید خانه فکر کند.

– بهش فکر کردم. اما به نظرم زوده. باید اول خونه بگیرم. برم کجا بیارمشون؟ الانم نمیتونم درگیر خرید خونه بشم.

افراسیاب با اطمینان جواب داد:

– مشکل خونه حله. میتونم بسپارم تا نیستیم بخرن و آمادش کنن. من برات میخرمش.

سولار سرش را تکان داد. این را نمیخواست. غرورش اجازه نمیداد.

– نه نمیشه. خودم میخوام بخرمش.

افراسیاب سعی کرد طوری راضی اش کند. دیگر از دوری کردن خسته شده بود. تا در محضر عقدشان رسمی نمشد، آرام نمیگرفت. میخواست مطمئن شود که سولار برای همیشه برای او خواهد بود و واقعا قرار است زندگیشان را با هم شریک شوند!

– الان وقت فکر کردن به پولش نیستا سولارم. میتونی الان یه خونه ی مناسب، با قیمت پایین تر بگیری تا بعدا که دست و بالت بازتر شد، یکی بهترشو بخری. اگه الان نمیتونی، من هزینشو میدم. تو اگه دیدی دلت راضی نیست بعدا بهم پیشش بده. اگه حال پدرت و مادربزرگت زیاد خوب نیست نباید دست دست کنی.

با تردید نگاهش کرد. به نظرش بیراه نمیگفت. خصوصا آن لحن مطمئن و خاص بیشتر ترغیبش میکرد.

– حال منم خوب نیست طلایی! دست دست نکن. به خودمونم فکر کن...

سکوت کرد. داشت فکر میکرد. به مسعود و مامان فرخنده و خودشان. شرکت هم بود. با ناامیدی گفت:

– شرکت چی؟ کارمندا نمیگن نیومده شرکتو ول کرده به امون خدا؟

افراسیاب دسته از از موهایش را به بازی گرفت و آهسته گفت:

– فکر نکنم زیاد کارمون طول بکشه. دو سه روزه میریم و برمیگردیم. مشکل خاصی پیش نیاد.

سولار دوباره سکوت کرد. دقایقی طولانی حرفی نزد و افراسیاب هم چیزی نگفت تا او خوب فکر کند. بعد از این که جوانب کار را سنجید و کمی به اتفاق هایی که ممکن بود بیفتند فکر کرد، دید واقعا کار چندان سختی قرار نیست بکنند.

سریع برنامه ای کلی در ذهنش ریخت.

باید به خانه ی روح الله می رفتند. در ساعتی که وحید خانه نبود، باید میرفت و با مسعود حرف میزد و مطمئنش میکرد که در شیراز همه چیز آماده است و مشکلی برای رفتنشان نیست.

میترسید مسعود بترسد و منصرف شود. از او اصلا بعید نبود. افراسیاب هم میتوانست سراغی از مامان فرخنده بگیرد. اگر با امضا و وکالت نامه ی سولار توانست او را از آنجا خارج کند که هیچ، اگر نه باید مسعود را میبردند تا او این کار را انجام دهد. کارت بانکی مسعود و سند خانه را باید جا می گذاشتند. دلش نمیخواست چیزی از زندگی قدیمیشان با خودش بیاورد. همه چیز باید از اول شروع میشد. در حدی پس انداز داشت که تا بهتر شدن اوضاع شرکت، با آن سر کنند. درضمن، اینطوری احتمالا وحید تا مدتی بیخیالشان میشد. نه این که بخواهد از او فرار کند، اما وقت بیشتری برای رویارویی با او لازم بود و آن ها باید دو، سه روزه میرفتند و برمیگشتند. بهتر بود آنجا وحید را نبیند. وحید هیچ وقت برای پیدا کردنشان سراغ پلیس نمی رفت. از طرفی هم میدانست که او رهایشان نمیکند و دنبالشان میگردد تا پیدایشان کند اما تا آن زمان، وقت زیادی برای آماده شدن و جمع و جور کردن خودش و زندگیشان داشت. تازه افراسیاب هم بود و نمیگذاشت اتفاق بدی بیفتد و از این نظر خیالش کاملا راحت بود. در کل مشکل خاصی وجود نداشت. بعد از یک جمع بندی کلی و سریع، رو به افراسیاب گفت:

_ باشه. همین فردا بریم؟

با مهسا تماس گرفته و خبر داده بود که کی راه می افتند و حدودا کی می رسند. احسان هم بود. با آن ها می رفت تا مهسا را ببیند و دیگر برنگردد.

سر میز صبحانه با همایون در موردش حرف زدند و او گفت که خریدن خانه را به او بسپارند و با خیال راحت بروند. چیز زیادی برای برداشتن نداشت. تنها لباس برای چند روز برداشت و مقداری خوراکی برای راهشان. غذا را هم بین راه قرار بود بگیرند.

تلفنی به منشی خبر داده بود که دو روز نیست و خواست که هر اتفاقی افتاد خبرش کند. با آقای فیاضی هم تماس گرفت و خواست که کارهای قرارداد را تا وقتی برمیگردد تمام کند.

بعد از خداحافظی با همایون و بچه ها، راه افتادند. سولار کمی استرس داشت ولی رو نمیکرد. گوشه اش را برداشت و مشغول بازی شد تا کمی از مسیر بگذرد و کمتر ذهنش درگیر شود.

احسان داشت رانندگی می کرد. چهره اش واقعا خسته به نظر می آمد. ساعت یازده شب بود و الان در تهران بودند. هیچ اتفاق خاصی در مسیر نیفتاد و او کمی بعد از نهار خوابید. شوخی ها و کل کل های احسان و افراسیاب باعث شد کمتر کلافه شود و حوصله اش سر برود.

حس بدی از ورود دوباره اش به این شهر داشت. افراسیاب خواب بود و دلش میخواست که بیدار میشد و نگرانی را در چشم هایش میدید.

احسان متوجه بیدار بودن سولار شد و با صدای خسته ای گفت:

_ خوابیدی چرا؟

_ میترسم شب نتونم بخوابم.

سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید. کمی از مسیر را افراسیاب رانندگی کرد و بقیه اش را به احسان سپرد. میگفت او به مسیرهای طولانی عادت دارد و راحت تر است. اما خستگی الان احسان خلاف آن حرف را نشان می داد.

_ دو تا اتاق رزرو کردیم. مشکلی که نداری؟ یکی برای تو، یکی هم برای من و افراسیاب.

دلش میخواست برود پیش مهسا و فاطمه اما نتوانست از افراسیاب دور شود. افراسیاب هم به خاطر فاطمه که سن کمی داشت ترجیح داد شب را آنجا نمانند. دختر بچه الکی کنجکاو میشد و ممکن بود تاثیر بدی بگیرد.

_ نه چه مشکلی؟ خوبه.

_ باشه.

کنار ساختمان هتل نگه داشت و افراسیاب را بیدار کرد.
_ افرای؟ پاشو رسیدیم.

افراسیاب سریع چشم هایش را باز کرد و با گیجی پرسید:
_ چیه؟ چی میگی؟

_ میگم رسیدیم. پاشو چمدونا رو ببر داخل منم ماشینو ببرم پارکینک بیام.
سرش را تکان داد و چرخید تا ببیند سولار خواب است یا نه که دید با لبخند دارد نگاهش میکند.
سولار گفت:

_ ساعت خواب! چقدر خوابیدی! آقا احسان خسته شد.
دست هایش را کشید و از احسان پرسید:

_ عه؟! خسته شدی؟

و وقتی احسان با چشم های سرش، چپ چپ نگاهش کرد، سرش را تکان داد و گفت:
_ اشکال نداره بابا. داریم میریم بخوابیم دیگه.

احسان آهسته گفت:

_ آره اموات عمت. آگه با اون گوشی بی صاحبت بزاری.

سولار خندید و پیاده شد و در افراسیاب را هم باز کرد تا او هم زود پیاده شود و کمتر سر به سر احسان بگذارد. افراسیاب چمدان ها را برداشت و با هم وارد هتل شدند و اتاق هایشان را تحویل گرفتند. اتاقشان طبقه ی دوم بود.

دم در اتاق افراسیاب رو به سولار گفت:

_ امشب خوب بخواب. فردا اول میریم دیدن مهسا. بعدش احسان میره آسایشگاه، من و تو هم میریم خونه ی شما باشه؟

سولار هم سرش را تکان داد و بعد از گفتن "باشه شب به خیر" به اتاق خودش رفت. آن شب پیامی بینشان رد و بدل نشد و هر سه خوابشان گرفت. حتی افراسیاب که در ماشین خوابیده بود.

صبح سولار تمام کارهایش را با بیتابی انجام میداد. دستش نمی رفت موهایش را شانه بزند و حوصله هم نداشت وقت اضافی صرف انتخاب لباس کند. در حال بستن موهایش بود که صدای پیامک گوشی اش بلند شد. افراسیاب بود که برایش نوشته بود: "سلام قشنگ. صبح به خیر. خواستم بگم اون لباسه که واست گرفته بودمو بپوش. با اون شال سرمه ایه. گذاشتم تو چمدونت."

پیامش، انرژی از دست رفته اش را برگرداند. خنده اش گرفته بود. اساسا او باید در مورد انتخاب لباسهایشان نظر میداد! این کاری دخترانه به نظر می آمد.

جواب افراسیاب را فرستاد و تشکر کرد. موهایش را بست و همان لباسی را که او گفت پوشید. یک لباس زیبای بلند بود به رنگ قرمز تیره. کاملا ساده بود و بی نهایت زیبا. زیبایی اش بیشتر به خاطر دوخت های خاص و موربش بود و دکمه های درشت و براق یک طرفه اش. با اعتماد به نفس از اتاق بیرون زد و چند تقه ای به در اتاق آن ها کوبید. احسان گفت:

— اومدیم.

چند لحظه بعد، افراسیاب در را باز کرد و با دیدنش لبخند زد.

— سلام صبح به خیر.

تحسین توی نگاه دقیقش، برای سولار دلنشین بود و اعتماد به نفسش را بیشتر می کرد. با این نگاهش حس میکرد که همه چیز مثل لباس هایی که پوشیده بود، درست و رو به راه است. جواب سلامش را داد و هر دو منتظر احسان ماندند. او طوری با وسواس داشت به خودش می رسید گویا میخواست نفسگیر ترین جلوه را پیش مهسا داشته باشد. موهایش را مرتب شانه زده بود و لباس هایش هم عالی بودند. مثل این که همین الان از یک شوی لباس آمده باشد! کاملا جذاب و

برازنده!

سولار با خنده، طوری که احسان بشنود گفت:

– حالا کی داره لفتش میده؟

احسان یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و کمی هم از عطرش زد و جواب داد:

– شما از شیش صبحه دارین آماده میشین جفتتون. منو این شازده ده دقیقه ست بیدار کرده.

سولار خندید و با جدیتی با مزه گفت:

– تو ظاهر قضیه فرقی نمیکنه که!

افراسیاب با لبخند داشت کل کل هایشان را تماشا میکرد. کمی بعد احسان هم آمد و همه با هم راه افتادند. اینبار افراسیاب پشت فرمان نشست. آدرس را از سولار پرسید و وقتی او جواب داد، احسان با خنده گفت:

– ای داد! یه مسافرتیه واسه خودش که!

همه خندید و دیگر حرفی نزدند. سولار سکوت کرده بود و آن دو هم نمیتوانستند این سکوتش را بشکنند. گاهی سوال هایی می پرسیدند و جواب هایی کوتاه می گرفتند و بعد به حال خودش رهایش می کردند. هر دو فهمیده بودند که ذهنش درگیر است و به این سکوت احتیاج دارد. صبح به مهسا گفته بود که به آنجا میروند. مهسا طبقه ی بالای خانه ی روح الله را خریده بود و آنجا با آن ها میماند. با وجود خواهش های مادرش، باز هم حاضر نشد به آن فضای خفقان آور برگردد. مادرش هم به همین نزدیکی راضی شده و اصرار بیشتری نکرده بود. خانواده ی مهسا هیچ وقت به او آسان نگرفتند. برادرهایش آن زمان مجرد بودند و چون خواهرش هم ازدواج کرده بود، کاری به کارش نداشتند ولی تمام فشار و عقده هایشان متوجه مهسا میشد. این بود که تصمیم گرفت دل بکند و برود و زندگی خودش را داشته باشد.

دم در خانه ایستاده و منتظر بودند تا یکی در را باز کند. احسان هیجان زده بود و از چهره اش میبارید که امیدوار است کسی که در را باز میکند مهسا باشد. اما وقتی روح الله در را باز کرد، چهره اش یک لحظه کاملاً در هم شد و سولار به زحمت توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

روح الله با دیدن سولار با روی خوش گفت:

— به به ببین کی اومده! سلام بابا چطوری؟

و بعد رو به احسان و افراسیاب کرد و با احترام سلام داد. کنار کشید تا وارد شوند. سولار گفت:

— سلام عمو جون. شما خوبین؟ فاطمه خوبه؟

— خوبه بابا جون. منتظرت بود. بیاین تو دم در و اینستین.

هر سه با تعارفات معمول و احوال پرسى وارد شدند. سولار پرسید:

— فاطمه و مهسا کجان؟

فاطمه با شنیدن صدای سولار از اتاقش بیرون پرید و به سمتش دوید و محکم دست هایش را دورش حلقه کرد.

— سلام خاله!

صدای ذوق زده اش، سولار را هم سر شوق آورد. دلش برایش تنگ شده بود. سرش را بوسید.

— سلام عزیز دلم. خوبی گل گلک؟

— خوبم مرسی.

از سولار جدا شد و کاملاً محترامه با افراسیاب و احسان احوال پرسى کرد. طوری که آن دو خنده شان گرفت اما بروز ندادند. مثل بزرگ ترها با او رفتار کردند و جواب احوال پرسى اش را دادند. روح الله تعارفشان کرد که بنشینند. سولار کنار افراسیاب نشست و احسان هم روی یک مبل تک

نفره. فاطمه رفت تا چایی بریزد. مهسا از اتاق فاطمه بیرون آمد و با دیدنشان لبخند پت و پهنی زد. با افراسیاب کاملاً صمیمی برخورد کرد. درست مثل قدیم.

نگاهش را به احسان دوخت و با او هم صمیمانه احوال پرسى کرد. از دیدنش خوشحال شده بود. سولار جلو رفت و او را در آغوش گرفت و دم گوشش گفت:

— بسه اینقدر ضایع بازی در نیار! یکم تحویل بگیر بچه رو!

حرفش مهسا را به خنده انداخت. خنده ای ناگهانی که باعث تعجب احسان شد. آرام دم گوشش جواب داد:

— زبون درآوردی مادر؟ بین کی داره چی میگه!

همه دور هم نشستند و مهسا البته رو به روی احسان نشست تا بهتر بتوند او را ببیند. از تپش خوشش آمده بود. درواقع خیلی از تپش خوشش آمده بود! سولار رو به روح الله کرد و پرسید:

— خب عمو. چه خبر؟ بابامو دیدین؟

روح الله با تاسف سرش را تکان داد.

— آره بابا. رفتم دیدمش یکی دو بار. حالش زیاد خوب نیست. مریض شده بود. بعضی روزا واسش غذا میبرم. این پسره نمیزاره یه آب خوش از گلوش پایین بره که.

دستش از عصبانیت مشت شد. افراسیاب دور از چشم بقیه دست مشت شده اش را گرفت و کمی فشار داد. یعنی آرام باش.

— آرتروز پاش نمیزاره بلند شه. این پسره هم دکتر نمیرتش. بهش میگم بیا با من بریم میگه نه میترسم بیاد ببینه نیستم دیوونه بشه!

پیش احسان و افراسیاب خجالت کشید که پدرش، از پسر خودش میترسد و مثل یک موجود ضعیف، خود را در خانه حبس کرده است! ابهت همایون را با این ضعف مسعود مقایسه کرد و خجالت کشید.

فاطمه چایی آورد. به رویش لبخندی زد و دستش را که در دست افراسیاب بود کمی پنهان کرد. اما این ناخودآگاه بود و بعد به فکرش رسید که ممکن است او را کنجکاو تر کند. برای همین دوباره دستش را سر جای اولش برگرداند. افراسیاب که شاهد این خودرگیری بود خنده اش گرفت. هر دو چاییشان را برداشتند و تشکر کردند. سولار از روح الله پرسید:

— وحید کارشو عوض نکرده؟ هنوزم تو همون ساعت میره و میاد؟

روح الله هم چایی خودش را برداش و با عشق خاصی از دخترش تشکر کرد و بعد جواب سولار را داد.

— چرا عزیزم؛ عوض کرده. یه جایی تو شهرداری مشغول شده فعلا. صبحا میره. ظهر ساعت دو برمیگره.

سریع نگاهی به ساعتش انداخت. دوازده بود. به این فکر کرد که حرف زدن با مسعود خودش یک ساعت و نیم طول میکشد و اگر امروز بخواد او را ببیند، باید الان راه بیفتند. عجله داشت و هول بود اما برای این که فاطمه ناراحت نشود تصمیم گرفت که چایی اش را بخورد بعد بروند.

— پس ما چایمونو بخوریم بعد بریم. تا من با بابا حرف بزیم ساعت دو شده!

احسان گفت:

— پس میخوای من برم الان آسایشگاه. شاید دور باشه راهش.

افراسیاب که فهمیده بود او واقعا چه میخواهد، با لبخند گفت:

— بله بهتره احسان با مهسا خانوم برن آسایشگاه. من و سولار هم میریم دنبال آقا مسعود.

روح الله تایید کرد و مهسا هم رفت تا آماده شود. سولار خیلی سریع چایی اش را خورد و به فاطمه که حس میکرد کمی ناراحت است گفت:

— دستت درد نکنه فدات شم. من فردا میام بزم میبینمت باشه؟ اگر هم نتونستم از بابا خواهش

میکنم که کاراشو جور کنه یه مدت شما بیاین شیراز بریم بگردیم. باشه عزیزم؟

به نظر می آمد کمی از دلش در آمده. روح الله دستش را دورش حلقه کرد و او را به خودش چسباند و سرش را بوسید.

– خاله راست می‌گه ها. خیلی وقتم هست مسافرت نرفتیم. میریم شیراز مهمون خاله اینا. خوبه؟ حالا که پدرش هم این مسافرت را تایید کرد خیالش راحت شد و با ذوق گفت:
– باشه بریم.

سولاز نگاهی به افراسیاب کرد و پرسید:

– بریم؟

– بریم.

هر دو بلند شدند و خداحافظی کردند. افراسیاب موقع رفتن به دور از چشمم بقیه چشمکی به احسان زد و برگشت و دوباره از روح الله و دخترش خداحافظی کرد.

از آن جو صمیمی که خارج شدند، دوباره استرس به جانش ریخت. طوری که ناخودآگاه، پایین راه پله دست افراسیاب را گرفت و باعث تعجبش شد. افراسیاب ایستاد و نگاهش کرد و پرسید:
– چی شد؟

سرش را تکان داد و سعی کرد خودش را آرام کند. یک لحظه فکر کرد که اگر وحید خانه باشد چه؟ ذهنش را منحرف کرد و سعی کرد به خودش تلقین کند که اتفاق بدی نمی افتد.
– هیچی. بریم.

سوار ماشین شدند و آدرس را داد. احسان و مهسا با مترو یا بی آر تی میرفتند بهتر بود! سر کوچه که رسیدند اخم هایش در هم رفت. در خانه شان را نشان داد و گفت:
– اون خونست.

افراسیاب با کنجکاوی پرسید:

— حیاط داره خونتون؟ آپارتمان نیست؟

— نه نیست. اینجا پایین شهره. خونه هاشم خیلی قدیمی ان. بعضی هاشون حیاط دارن.

پیاده شدند و ناخودآگاه نگاهش به کنج دیوار افتاد. جایی که آخرین بار بعد از آن کتکی از وحید خورد، از سرما کز کرده و منتظر تا کسی بود تا او را به خانه ی روح الله، پیش مسعود ببرد.

قبل از زدن آیفون، به افراسیاب گف:

— میگم تو میتونی اینجا بمونی؟ من میترسم بابام ببینت بعد حساس بشه. اول خودم باهش حرف بزنم بهتره.

— باشه. من اینجا منتظرم.

خواست زنگ بزند اما یادش افتاد که ممکن است وحید خانه باشد.

— افراسیاب؟ میگم تو بیا زنگو بزن. اگه مسعود برداشت بگو با وحید کار داری اگه خونه نباشه میگه خونه نیست دیگه. خیالمون راحت میشه.

افراسیاب خندید.

— خب اگه خونه بود چی؟

— خب اونوقت هیچی دیگه. تو وحیدو نگه دار من بابا رو میارم بیرون!

افراسیاب نفسش را بیرون داد و حرفی که از صبح سر دلش مانده بود را به زبان آورد.

— خب چرا الان نیاریمش کلا؟ همین امروز ببریمش دیگه. نمیشه؟

از خدایش بود اما مامان فرخنده را نمیدانست چه کار کند.

— ببین سولار اگه الان بابا رو ببریم وحید همون ثانیه ی اول نمی فهمه تو اومدی بردیش که؛ فکر میکنه خودش یه جایی رفته. بعد ما وقت داریم بریم دنبال مادر بزرگت. بعدشم که میریم شیراز دیگه.

سولار با امیدواری پرسید:

— میشه اینجوری؟ خسته نمیشی تو؟

— نه قشنگ جون! حالا بیا اینور زنگو بزنییم. تو هم سریع پدرتو راضی کن که وقتمون تلف نشه دیگه.

کنار رفت و افراسیاب آیفون را به صدا در آورد. مدتی گذشت و جوابی نشنیدند. دوباره امتحان کرد. بعد از چند ثانیه صدای ضعیف مسعود را شنیدند.

— کیه؟

بغضی ناخودآگاه گلویش را گرفت. برای مخفی کردنش، اخم هایش را در هم کشید اما این فقط بغضش را برای افراسیاب آشکارتر کرد. دست سولار را در دستش گرفت و گفت:

— سلام. با آقای وحید یزدانی کار داشتم.

— وحید خونه نیست. چه کارش دارین؟

سولار پیش دستی کرد و جلو رفت و گفت:

— منم بابا. سولارم! درو بر کن پیام تو.

بعد از چند ثانیه در باز شد و سولار با نگاهی به افراسیاب داخل رفت. مسعود دستش را به چهارچوب در تکیه داده بود و از همین فاصله هم میشد لرزش دست هایش را دید. با قدم هایی بلند رفت و محکم او را در آغوش گرفت. حسی که داشت را درک نمیکرد. دلش خیلی تنگ شده بود و با لجبازی نمیخواست این را اعتراف کند. او از ضعف مسعود خوشش نمی آمد ولی حالا

حس میکرد که مسعود هر چه که باشد پدر اوست و در آخرین دیداری که داشتند، به خاطر غفلتش در این سال ها از او عذرخواهی کرده بود.

_ سولار؟ اومدی بابا؟

صدای لرزانش دلش را به درد آورد. همان مسعود بی احساس قدیم را ترجیح میداد! حتی نمیخواست که محبتش بیشتر شود، فقط میخواست در این حالت ضعیف و شکننده نباشد! از او جدا شد اجازه داد مسعود نگاهش کند و مطمئن شود که دخترش سولار برگشته.
_ آره اومدم.

صدای خودش هم میلرزید. هم از ترس هم از بغض. انگار فضای این خانه با ترس او عجین شده و امواج منفی ترس و اضطراب، هرگز این خانه را ترک نخواهند کرد! بازوی مسعود را گرفت و گفت:
_ بیا بریم تو. نمیتونی ایستی. چیکارت کرده این پسره؟

وارد خانه شدند و کمکش کرد که روی مبل بنشیند و خودش هم کنارش نشست. مسعود پرسید:
_ کجا بودی این همه وقت؟ چرا به کسی از خودت خبر نمیدادی؟ چیکر میکردی؟ میدونی چقدر نگران بودم؟

هر زمان دیگری بود شاید پوزخند میزد و حرفش را باور نمیکرد اما الان، این کمر تا شده و این صدای لرزان و این لحن نگران و خوشحال، دروغ نمی گفت.

_ تو کافه ی خواهرخانوم عمو روحالله کار میکردم. نمیتونستم خبر بدم. بعدا برات توضیح میدم چرا.

هول برش داشته بود. بی اختیار نگاهش به سمت اتاق وحید کشیده شد. مثل وقت هایی که میخواست چیزی را به مسعود بگوید و میترسید وحید ناغافل از اتاقش بیرون بیاید و مچش را بگیرد.

– ببین بابا. من اونور اوضاعم خیلی رو به راهه خب؟ یه معدن به اسم خودم ثبت کردم و یه شرکت زدم. واسه همین اومدم. پاشو تا وحید میاد، هرچی لازم داری، همه ی مدارکت رو، کلا هر چی میخوای بردار بریم.

مسعود تعجب کرد. خیلی زیاد! با گیجی پرسید:

– معدن؟

سولار با حرص حرفش را تکرار کرد:

– وای بابا! میگم بهت همه رو. آره معدن. پاشو سریع یکم چیز میز برداریم بریم شیراز.

و با شک و تردید پرسید:

– میای دیگه مگه نه؟ قرار بود پیام دنبالت ببرمت.

مسعود هول شده بود و با گیجی دور و برش را نگاه میکرد انگار که وسایلیش دور و برش پخش است و نمیداند چه بردارد و چه نه! دوباره سولار را نگاه کرد و پرسید:

– مامان فرخنده چی پس؟ اونو نمیبری؟

لبخند محوی آرام روی لبش شکل گرفت. اصلا انتظارش را نداشت که مسعود الان یاد مامان فرخنده بیفتد! فکر میکرد که او با خودخواهی فقط به فکر نجات خودش خواهد بود. اما معلوم شد که فکرش اشتباه بوده.

– نگران اون نباش. اونم میبریم. از اینجا مستقیم میریم آسایشگاه. واسه همین میگم همه مدارکت رو بردار. شناسنامه ی مامان هم بردار با مدارکش. حالا شاید لازم شد. کلا هر چی که حدس میزنی لازممون میشه بردار بریم.

کمکش کرد بلند شود و خودش هم همراهش رفت تا در جمع کردن وسایلیش کمکش کند. او را به اتاقش برد و روی تختش نشانند. جای همه چیز را میدانست و این را هم میدانست که نه وحید و نه مسعود، حس و حال جا به جایی چیزی را نداشتند و در نتیجه همه چیز سر جای قبلی

خودش است. از زیر تخت ساک ورزشی کوچک را برداشت و هر چه لباس به نظرش مناسب آمد در ساک گذاشت. کشو های دراور را گشت و هر چه مدارک داشتند که میدانست نیاز میشود در کیفش چپاند و حین گشتن کشو های مختلف، گفت:

— دیگه نیازی به این خونه نداریم. فقط کارت اعتباریتو بردار بریم.

— از طریق بانک پیدامون نمیکنه اونوقت؟

خنده اش گرفته بود. چقدر زود پشتش به سرمایه ی سولار گرم شد که داشت با اطمینان به آن، از خیر کارت بانکی و حقوق بازنشستگی اش میگذشت!

— دیگه پیدامون کنه هم مهم نیست. نمیتونه کاری بکنه. الان میتونم ازش شکایت هم بکنم. همین که خونه رو براش میزاریم از سرشم زیاده!

فکر کرد که هوا ممکن است سرد شود. پتوی روی تخت را برداشت و تا زد و روی ساک گذاشت. داشت چک میکرد که ببیند چیزی را از قلم انداخته یا نه که مسعود پرسید:

— سولار؟ اونی که آیفونو جواب داد کی بود؟ اون که گفت با وحید کار داره.

نگاهش کرد. یک لحظه ندانست چه جوابی باید بدهد. لحن مسعود به نظرش حالت بازجویی نداشت. حس میکرد با اتفاقات بین او و افراسیاب مشکلی نخواهد داشت؛ چون با گذشت زمان میفهمید که هیچ اتفاق اشتباهی این وسط نیفتاده است.

— من به اون آقا و پدرش مدیونم. خیلی کمکم کردن از وقتی رفتم شیراز. حالا بریم شیراز همه رو تعریف میکنم واست. کلا اونو یادم رفته بود. دم در منتظر ماست.

از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. چیز خاصی نبود که در راه یا در شیراز لازمشان شود. خوراکی ها را هم، همیشه بین راه میگرفتند. از آنجا بیرون رفت. نگاهش را دور پذیرایی چرخاند. چیزی نبود. چشمش به اتاق وحید افتاد. به امید این که وحید چیزی آنجا جا گذاشته باشد، به

سمتش رفت. درش باز بود. قطعا وحید به خاطر مسعود در اتاقش را قفل نمیکرد چون میدانست او جرعت وارد شدن به اتاقش را ندارد و اگر هن داشته باشد، جرعت آتو گرفتن از او را ندارد! وارد اتاقش شد و با نهایت سرعت شروع کرد به گشتن. شاید میتوانست چیزی پیدا کند اما ناگهان به این فکر کرد که با این کار فقط وحید را حساس تر میکند و او را دنبال خودشان می اندازد! دست از گشتن کشید و نگاه کوتاهی به در و دیوار اتاق انداخت و رفت. مسعود داشت لباس میپوشید. سکوتش سولار را اذیت میکرد.

_ بابا آماده شدی؟ بریم؟

مسعود دستش را به لبه ی تخت گرفت و به زحمت بلند شد. سولار جلو رفت و دستش را گرفت. با یک دست مسعود را نگه داشت و با دست دیگرش ساک و پتو را برداشت و از خانه بیرون زدند. زیپ ساک باز بود و سولار متوجه آلبوم عکس خیلی قدیمیشان شد. لبخند پنهانی زد. فکر نمیکرد این برای مسعود مهم باشد!

دم در، مسعود پرسید:

_ این آقاهه از تو چیا میدونه؟

نگهش داشت. نگاه کوتاهی به حیاط انداخت. افراسیاب همچنان در کوچه بود گویا.

_ میدونه یه برادر دیوونه دارم که از دستش فرار کردم شیراز! میدونه چه بلاهایی سر شما و مامان آورده. الانم اومده کمکم کنه که شما و مامانو ببرم.

مسعود با شک پرسید:

_ خب اگه آدم درستی نباشه چی؟ چطوری بهش اعتماد کردی؟ اگه از اینا باشه که دختر مختر قاقاق میکنن؟ من شنیدم همینجوری اعتماد طرفو جلب میکنن بعد میبرنش!

سولار خندید. چنین وصله ای اصلا به افراسیاب نمی چسبید. البته آن اول ها خودش هم گاهی چنین فکری میکرد. حتی به مهسا هم شک داشت! گاهی از راه های مختلف امتحانشان میکرد و

در کارهایشان دقیق میشد ولی میدید واقعا چنین چیزی نیست. در ضمن، اگر افراسیاب چنین هدفی هم داشت، تا الان برای بردن سولار صبر نمیکرد. آن ها الان نزدیک دو سال بود که با هم بودند و تنها چیزی که از همایون و افراسیاب دیده بود، کمک بود و خوبی.

– من الان دو سال ایناست اونجام! اگه میخواست کاری بکنه چرا باید دو سال به خودش زحمت میداد و صبر میکرد؟

دوباره نگاهی به حیاط انداخت.

– اوایل منم مثل شما فکر میکردم. اما بعدش فهمیدم اینطوری نیستن. اونا آدمای خیلی خوبین. اگه نبودن کارام اینقدر سریع راست و ریس نمیشد.

برگشت و به مسعود نگاه کرد. آن نگاه شکاک رفته بود ولی نه کاملا.

– همه رو واست تعریف میکنم. خودت کم کم میشناسیشون. اما الان بیا بریم. خیلی دیره. یهو دیدی زد و وحید زودتر اومد خونه. بیا...

و دوباره دستش را گرفت و کمکش کرد راه برود. نزدیک در، افراسیاب را صدا زد.

– افراسیاب؟

تصمیم داشت راحت برخورد کند. میخواست یک مقدمه ای از رابطه شان در ذهن مسعود شکل بگیرد تا بعدا تعریف کردنش سخت نباشد. اطمینان داشت که رفتار افراسیاب، حساسیت او را از بین خواهد برد. مسعود تا این حد آدم محتاطی نبود! ظاهر بین بود و اگر احترام و شان و شوکت همایون و افراسیاب را میدید نظرش سریع عوض میشد.

افراسیاب چند تقه ای به در زد و داخل رفت. مسعود را که دید، با لبخندی متین سلام داد و حالش را پرسید. مسعود هم با خوشرویی جوابش را داد و سولار از این تغییر فاز ناگهانی خنده اش گرفت و نتوانست این را مخفی کند. مسعود فهمید او به چه میخندد و خیلی مصنوعی به

رویش اخم کرد که باعث خنده ی بیشتر سولار شد. افراسیاب که از قضیه خبر نداشت تعجب کرد ولی ترجیح داد کنجکاو ی نشان ندهد. بازوی مسعود را گرفت و به سولار گفت:

— برو در ماشینو باز کن ما بیایم.

امیدوار بود مسعود از او سوال های عجیب نپرسد. البته الان فرصتش را نداشت اما از مسعود هم چنین چیزی بعید نبود.

به آرامی او را در صندلی جلو جا دادند و سوار شدند. افراسیاب گفت:

— احسان زنگ زد سولار. گفت میتونیم بریم بیاریم مادر بزرگتو. فقط باید مدرک نشون بدیم که بینن چه نسبتی باهاش داریم.

سولار سرش را تکان داد و نفس راحتی کشید. کیفش را بالا گرفت و گفت:

— هر چی لازمه برداشتیم. بریم دنبالشون پس. آدرسو بلدی؟

— آره از احسان پرسیدم.

افراسیاب از کوچه خارج شد و سمت آسایشگاه راند. در راه بیشتر با سولار و در مورد خانه و ساعت حرکت و رسیدنشان به شیراز حرف میزدند.

افراسیاب چرخید و یک بار دیگر حال مسعود را پرسید و گفت که اگر راحت نیست، عقب ماشین بالش هست و میتواند از آن ها استفاده کند. مسعود هم گفت که راحت است و مشکلی ندارد.

مسعود که تحت تاثیر مدل ماشین و لباس ها و پوشش خود افراسیاب قرار گرفته بود، نتوانست چیزی بگوی. ترسید سوالی بپرسد که در شان این ددبده و کبکبه نباشد! به نظرش افراسیاب پسر بدی نمی آمد اما همچنان نسبت به او کمی شکاک بود که البته این شک هم کاملاً توهم بود و به

عبارتی داشت وانمود میکرد که اینقدر زود به کسی اعتماد نمیکند! چیزی که سولار هم

متوجهش شده بود و به خاطرش دوست داشت سر خودش را منهدم کند!

وارد محوطه ی آسایشگاه شدند و افراسیاب با احسان تماس گرفت. احسان به استقبالشان آمد و مثل برادرش، کاملاً متین و محترمانه احوال پرسى کرد و بعد رو به سولار گفت:

— شناسنامه ی خودت و پدرت رو بیار. خودش هم فکر کنم بشناسه شما رو بگه که فامیلشین.

افراسیاب کمک کرد تا مسعود از پله های محوطه بالا برود و در همان حین به سولار گفت:

— شناسنامه ها رو بده به پدر، خودت برو پیش مادر بزرگت.

افراسیاب و احسان همه ی کارها را انجام دادند و مسعود فقط گفت که داماد این پیرزن است و آمده که او را ببرد. مهسا و سولار به دیدن مامان فرخنده رفتند. مامان فرخنده با دیدن سولار گریه اش گرفت. چقدر بی تابی کرد و او را در آغوشش فشرد. آنقدر احساساتی شده بود که سولار نمیتوانست بگوید وقت کم است و باید بروند.

کمی که آرام شد سولار گونه اش را بوسید و گفت:

— مامان جان، قربون شکلت برم، اومدم ببرمت. دیره باید بریم. بابا هم هست. دارم میبرمتون یه جا دیگه.

چهره ی مامان فرخنده درهم رفت.

— کجا میبری مادر؟

مامان فرخنده از چیزی خبر نداشت. بین گریه هایش هم مدام گلایه میکرد که چرا سولار به دیدنش نیامده. سولار گفت:

— همه چیو واست تعریف میکنم مامان. من اصلاً تهران نبودم. روزی که از اردو ب گشتم وحید منم انداخت بیرون. حالا بیا بریم. میگم همه چیو بهت.

بعد از کلی مدرک نشان دادن و حرف زدن، توانستند مامان فرخنده را ببرند.

افراسیاب گفت که از همینجا مستقیم به شیراز بروند و سولار هم موافق بود. مهسا را در آغوش گرفت و خداحافظی کرد و گفت که حتما با روح الله به دیدنش بیاید. از احسان هم خداحافظی و به خاطر تمام کمک های این مدتش تشکر کرد. هرچند تشکری به این سادگی واقعا کم بود! امیدوار بود بعدا بتواند جبران کند.

مسعود جلو نشست و سولار چون با مامان فرخنده راحت تر بود عقب. افراسیاب بعد از تک بوقی که زد، راه افتاد و سولار به این فکر کرد که اگر خدا بخواهد، شب در شیراز اند و او یک نفس راحت به خاطر یک آرامش خالص و شیرین، خواهد کشید!

مسعود و مامان فرخنده خواب بودند. ساعت دوازده شب بود. وسط راه فشار مامان فرخنده بالا رفت و مجبور شدند او را به یک درمانگاه ببرند. بین راه بودند و تا رسیدن به شهر بعدی کلی راه مانده بود. از رهگذر ها پرسیدند و فهمیدند که در روستای بین دو شهر درمانگاه هست. پزشکی که آنجا بود توصیه کرد به محض رسیدن به مقصد، او را پیش یک متخصص ببرند تا بهتر معالجه شود. برای راه یک بسته قرص زیرزبانی داد تا سالم به شیراز برسد و خیال سولار راحت شود. دکتر متوجه ترسش شده و سعی کرده بود کمی مشکل فشار مامان فرخنده را عادی جلوه دهد. گفته بود که اکثر افراد سالخورده، مشکل فشار خون را دارند و این کاملا طبیعیست و فقط به کمی مراقبت احتیاج دارد.

از آینه چهره ی افراسیاب را دید زد. خسته میزد. پشت او نشسته بود تا اگر چیزی لازم داشت به دستش بدهد. از فلاسک کنار پایش برایش چای ریخت و نگه داشت تا خنک شود. کمی خودش را جلو کشید و دم گوشش گفت:

_ خسته شدی؟

افراسیاب بی اراده سرعتش را کمتر کرد. حس کرد گرمش شده و دلش خواست شیشه را پایین بکشد اما به خاطر مسعود و مامان فرخنده این کار را نکرد. دستی به صورتش کشید و گفت:

— اینجوری دم گوشم حرف میزنی نمیگی حواسم پرت میشه میزنم به یه جایی؟

سولار هول شد و سریع نگاهی به مسعود انداخت. حرف الان افراسیاب را یادش رفت و دوباره دم گوشش گفت:

— سیس! میشنوه ها!

خنده اش گرفت. دلش میخواست برگردد و با بوسه ای غافلگیرش کند اما جایش نبود. وقتش هم نبود!

سولار دوباره در همان حالت پرسید:

— شب میری خونه خودت؟ دوره! نرو. برو خونه پدر.

حداقل دلش میخواست دستش را بگیرد.

— هممون میریم خونه ی پدر. پدر زنگ زد گفت خونه ات رو خریدن اما یکم تمیزکاری و اینا میخواد. گفت امشبو بریم اونجا تا خونه ی خودت آماده بشه.

— تو چی؟

— من چی؟

سولار دمای چایی را چک کرد. هنوز داغ بود.

— میگم تو کجا میری؟ خونه پدر میمونی یا میری خونه خودت؟

افراسیاب از آینه چشمکی زد و جواب داد:

— اگه تو باهام بیای که میرم خونه خودم! اگه نه منم همون خونه پدر میمونم.

سولار لبش را گاز گرفت و با ابرو به مسعود اشاره و مشت آهسته ای حواله ی شانه اش کرد.

افراسیاب بی صدا خندید و گفت:

– چیزی نمونده برسیم. یه چی نیست بدی بخوریم؟

– چایی ریختم. بزار خنک شه بدم.

دو ساعت دیگه دم در خانه بودند. افراسیاب با ریموت در را باز کرد و ماشین را داخل برد. سولار آهسته مسعود را صدا زد.

– بابا؟ بابا پاشو رسیدیم.

مسعود که این اواخر از اضطراب رفت و آمد وحید در خانه سبک میخوابید، سریع چشم هایش را باز کرد و اطراف را پایید.

– نترس. میگم رسیدیم. شیرازیم الان.

مسعود که آرام گرفت، مامان فرخنده را صدا زد اما او بیدار نشد. آرام شانه اش را تکان داد و کمی بلند تر صدایش زد.

– مامان؟

برخلاف مسعود او با آرامش چشم هایش را باز کرد و پرسید:

– چی شده مادر؟ رسیدیم؟

– آره قربونت برم. رسیدیم.

افراسیاب پیاده شد و از عقب ماشین پتوی مسافرتی را برداشت. در سمت مسعود را باز کرد و کمکش کرد پیاده شود و بعد پتو را دورش پیچید. سولار هم مامان فرخنده را پیاده کرد و هر دو را به داخل بردند. همایون در پذیرایی مشغول مطالعه بود که صدایشان را شنید. بلند شد و به استقبالشان رفت. با دیدن پتوی دورشان و شکستگی چهره هایشان، دلش سوخت. کمرش را راست نگه نداشت و سعی کرد زیاد سالم و کمر راست به نظر نیاید. با روی خوش احوال پرسی کرد و از سفرشان پرسید که راحت بود یا نه. مسعود و مامان فرخنده محو بزرگی زیبایی خانه بودند. هر چند که سعی میکردند زیاد معلوم نباشد! مسعود گفت:

– ممنون. زحمت دادیم بهتون این وقت شب.

همایون نگاهی به سولار انداخت. نگاهش خندان بود. سولار هم اوایل زیاد این جمله ی " زحمت دادم " را به کار می برد. الان این عادتش را ترک کرده بود.

– زحمتی نیست. خوش اومدین. شام خوردین؟

مسعود جواب داد:

– بله ممنون. تو راه خوردیم.

افراسیاب گفت:

– خسته هستن پدر. بهتره برن استراحت کنن.

– بله. اتاق های پایین آمادهست. بفرمایین.

همایون و افراسیاب نشسته بودند. سولار وقتی از راحتی مسعود و مامان فرخنده مطمئن شد، آمد و کنار افراسیاب نشست. همایون با لبخندی پرسید:

– پدر و مادرت راحت بودن؟

– بله بودن. دستتون درد نکنه.

سری تکان داد و کتابش را برداشت و بلند شد.

– خوبه. خونه ی خودت هم آمادهست. فردا برو ببینش. گفتم تمیزش کنن. من دیگه میرم بخوابم. شب به خیر.

به احترامش بلند شدند. سولار گفت:

— بازم ممنون. شب شما هم به خیر.

دوباره سرش را تکان داد و با وقار راهی طبقه ی بالا شد و آن دو را تنها گذاشت.

— من هنوزم سر اون پیشنهادم هستم! اگه تو هم بیای میرم خونه خودم.

سولار اخمی متفکر اما مصنوعی کرد و گفت:

— میخوای از این به بعد تو زندگیمون من برنامه بریزم؟! هوم؟

افراسیاب با حالتی طلبکار ابروهایش را بالا برد. خودش را به او نزدیک تر و فاصله ی صورت هایشان را کم کرد.

— نه طلایی جون! زرنگ بازی درنیار. اینطوری سر من بی کلاه میمونه!

سریع دور شد و سر جای اولش برگشت تا کار نا به جایی نکند. خسته بود ولی دلش نمی آمد بخوابد برای همین گفت:

— تو فلاسک چایی مونده بازم. حیفه؛ برو بیارش بریم بالکن باهم یه چایی بزنیم.

و سولار با لبخندی رفت تا فلاسک را بیاورد. آن شب خوردن چای را برای کنار هم بودن بهانه کردند. چایِ فلاسک که تمام شد، هیچ کدام خوابشان نبرد و مثل شب برگشتن افراسیاب، یک پتو دورشان پیچیدند و تا ساعت ها در مورد هر چیز باخود و بیخود در دنیا با هم حرف زدند. هیچ کدام قرار نبود فردا سر کار بروند برای همین نگران نخوایدنشان نبودند.

سولار گاهی به وحید و واکنش های احتمالی اش فکر میکرد. بعضی از افکارش را برای افراسیاب هم تعریف میکرد و افراسیاب مثل همیشه میگفت: نگرانش نباش. کاری نمیتونه بکنه. اگر هم بکنه با هم حلش میکنیم.

و چقدر دوست داشت نگرانی هایش را پیش او بگوید تا فقط این جمله ی " با هم حلش میکنیم. " را بشنود! با او حس میکرد به هر چه که بخواد خواهد رسید. افراسیاب او را کامل میکرد. گویا

با او یک سولار جدید میشد که زندگی خیلی بهتری دارد و ترس هایش دیگر شب و روز هایش را نمیگیرند! میتوانست ترس هایش را به سخره بگیرد و بگوید: من و افراسیاب، با هم حلش میکنیم!

با این که شب خیلی کم خوابید، صبح زود بیدار شد. سریع یک دوش گرفت تا سرحال شود. زیباترین لباسهایی که داشت را پوشید و از اتاق بیرون رفت. با کمک خدمتکار، میز را چید و صبحانه را آماده کرد. همایون ساعت هشت صبحانه میخورد. نمیدانست که مسعود و مامان فرخنده شب خوب خوابیده اند یا نه. احتمالاً برایشان سخت بود که ساعت خوابشان را با همایون تنظیم کنند. البته نیازی هم نبود چون آن ها امروز به خانه ی خودشان میرفتند و هر ریاضتی هم که بود زود تمام میشد.

کشتی عجیب به دیدن چهره ی خواب آلود افراسیاب داشت. قبل از این که همایون پایین بیاید، دوست داشت برود و افراسیاب خوابیده را ببیند. آهسته قدم برداشت انگار که میخواست کسی صدای پایش را نشنود! نگاهی به در اتاق همایون انداخت و آرام سمت اتاق افراسیاب رفت. دستگیره اش را آهسته پایین کشید و بازش کرد. افراسیاب خواب بود. آرام وارد شد و در را بست. جلو تر رفت کنار تختس ایستاد. یک طرف تخت به پهلو خوابیده و زانویش را هم کمی تا کرده بود. بالشتی هم بین زانوی دو پایش بود. طرف خالی تخت نشست. دوست داشت بیدارش کند. بیتابش شده بود. آرام صدایش زد:

_ افراسیاب؟

بیدار نشد.

_ افراسیاب!

_ جان دل!

برگشت و با دیدن سولار لبخندی زد و دوباره چشم هایش را بست.

— بیدار نمیشی؟

— یه ذره دیگه بیدار میشم.

و دوباره بالش را بین زانو هایش تنظیم کرد و خوابید.

سولار پاهایش را روی تخت آورد و رو بخ روی او دراز کشید و لحظاتی همانطور نگاهش کرد.

— شما نمیدونی نباید رو تخت یه پسر که نسبتی باهات نداره دراز بکشی؟ اونم وقتی پسره

عاشقته؟ نمیترسی؟

خندید. افراسیاب چشم هایش را باز کرد تا چهره ی خنداناش را ببیند.

— امروز با بابا حرف میزنم. اگر راضی بود همین فردا بریم محضر.

افراسیاب کاملاً هوشیار شد. ساعدش را تکیه گاه سرش کرد و خیره به او گفت:

— نه انگار واقعا نمیترسی!

سولار خندید. با کمی ناز که کاملاً ناخودآگاه بود و خودش هم فهمید. گویا وجودش داشت

خودسر برای افراسیاب دلبری میکرد.

— به هر حال باید از حیثیت تاهلم دفاع کنم!

افراسیاب دستش را گرفت و سمت لبه‌هایش برد و بوسید.

— میگم چه کاریه؟ همین الان برو با پدرت حرف بزن ظهر بریم محضر عقد کنیم تموم شه بره.

ها؟ شبم میریم خونه خودمون. هوم؟ نظر مثبتت چیه؟

سولار دست دیگرش را جلوی دهانش گرفت و خندید. احتمالاً الان همایون بیدار شده و سر میز

صبحانه بود.

— پدر بیدار شده الان. وقت صبحونست. تا بابا و مامانو بیدار کنم تو هم پاشو بیا.

و با چشمکی گفت:

– تیپ بزن بیا!

بدون حرف کمی نگاهش کرد و بعد بلند شد و رفت. نگاهی به در اتاق همایون انداخت. مطمئن بود که او بیدار شده و سر میز صبحانه منتظرشان است. به طبقه ی پایین رفت تا مسعود و مامان فرخنده را بیدار کند. اول وارد اتاق مامان فرخنده شد. کنارش نشست و صدایش زد. پیرزن سریع بیدار شد و نگاهش کرد. با لبخندی گفت:

– بیدار شو صبحونه بخوریم.

مامان فرخنده بلند شد و نشست. نگاهی به دور و برش انداخت و بعد گفت:

– زشت نیست با این لباسا؟

دلش به درد آمد از این لحن. وحید بی شرف چقدر این پیرزن بی نوا ر عذاب داده!

– نه قربونت برم. خوبه. اگه بخوای میونی دوش بگیری. اتاقش حموم داره.

– آره یه حموم برم. زشته این شکلی. اونجا نمیتونستم زیاد حموم برم.

نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. مسعود هر چه بود مرد بود و تحملش بیشتر، اما این پیرزن چه گناهی داشت؟

– باشه. فقط زیاد طولش نده. صبحونه حاضره. تا تو دوش بگیری برم بابا رو بیدار کنم.

او را به حمام برد و خودش آب را ولرم کرد. به خاطر وزنش میدانست که نمیتواند در وان بنشیند و بلند شود؛ برای همین توصیه کرد که حتما روی زمین بنشیند و حمام کند. هر چه که

میدانست نیازش میشود را زیر دستش گذاشت و گفت که اگر کاری داشت صدایش کند. چون

اتاقش طبقه ی پایین بود، صدا از آشپزخانه شنیده میشد. جدیداً همایون از اتاق غذاخوری

استفاده نمیکرد و آشپزخانه را ترجیح میداد. به نظر میرسید آنجا صمیمیت بیشتری ایجاد میکند!

به اتاق مسعود که رفت، دید او بیدار است و دارد موهایش را شانه میزند. در را بست و جلو رفت و

سلام داد.

– سلام دخترم. صبح به خیر.

برای مسعود لباس برداشته بود. یک دست لباس تمیز و مرتب از ساک برداشت و روی تخت گذاشت.

– لباساتو عوض کن. دیروزم مجال ندادم لباس بپوشی بیای. ترسیدم وحید سر برسه. اینا رو بپوش بیا صبحونه.

– باشه بابا. فقط تا کی اینجا میمونیم؟

کنارش روی تخت نشست و سعی کرد انرژی اش در لحنش مشهود باشد. انرژی عجیبی که از وقتی بیدار شده بود در درونش حس میکرد. حسی که گویا به او انگیزه ی یک شروع دوباره و عالی را میداد. ابروهایش را بالا برد و برنامه ی امروزشان را شرح داد:

– من امروز شرکت نمیروم. صبحونه رو که خوردیم با افراسیاب میریم بیرون. باید یکم لباس اینا براتون بگیرم. بیچاره مامان فرخنده لباس درست درمون نداره. یکمم خوراکی و خوردنی باید بگیرم؛ هیچی تو خونه نداریم. تا ما خریدامونو انجام میدیم، تمیزکاری خونمون هم تموم میشه و بعدش میریم خونه خودمون.

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

– خونمون یکم کوچیکه ولی موقتیه. یکم کارای شرکت راه بیفته میریم یه جای بهتر. اینی که میریم مبله ست. راحت. برای اون یکی میریم خرید میکنیم به سلیقه خودمون.

انگار که داشت با یک دختر دم بخت حرف میزد و همین مسعود را به خنده انداخت. خودش هم فهمید و خنده اش گرفت. بلند شد و سمت در رفت و گفت:

– زود بپوش بیا صبحونه.

در را بست و رفت تا سر میز بنشیند. اگر تا آخر شب مسعود حرفی از افراسیاب نمیزد، خودش بحث را پیش میکشید و موضوع را میگفت. اصلا به عروسی فکر نمیکرد. دوست داشت فعلا نامزد

بمانند تا مدتی خودش را پیدا کند. بعد از این همه وقت خانواده اش را دیده بود و نمیخواست باز هم ازان ها دور باشد. اما خب از افراسیاب هم نمی توانست دور بماند؛ بنابراین نامزدی بهترین راه بود.

حدسش درست بود. همایون سر میز صبحانه نشسته بود و منتظر بقیه. با روی خوش سلام داد:

— سلام پدر. صبح به خیر.

— سلام عزیزم. صبح تو هم به خیر.

— خیلی وقته بیدار شدین نه؟ ببخشید.

همایون خندید و چایی اش را هم زد. خواست بگوید که اگر سراغ افراسیاب نمی رفتی زودتر سر میز حاضر میشدی اما نگفت. شوخی مناسب سن و رفتارش نبود.

— نه. پدر و مادرت خوابن؟

— نه بیدار شون کردم. میان الان.

— بهتر بود میزاشتی استراحت کنن. خسته بودن.

— دیر میشد آخه. باید بریم بیرون یکم خرید دارم. بعد هم بریم خونه خودمون.

همایون میدانست که آن ها در خانه اش معذب اند برای همین هم تعارف نکرد که نگهشان دارد. نگاهی به ورودی انداخت و با صدای نسبتاً آهسته ای گفت:

— کی با پدرت در مورد خودتون حرف میزنی بابا؟

کمی خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و با نان زیر دستش مشغول شد.

— شاید امشب.

— زیاد دست دست نکن دخترم. اینطوری بهتره.

چشمی گفت و دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. کمی بعد مسعود و مامان فرخنده به آن ها پیوستند. مسعود یک طرف و مامان فرخنده هم طرف دیگرش نشست. همایون پرسید که شب خوب خوابیدند و راحت بودند یا نه. مسعود هم تشکر کرد و گفت که همه چیز خوب بود و مشکلی نداشتند. چند لحظه بعد افراسیاب هم، در نهایت جذابیت خودش آمد و به جمع سلام داد. نگاه کوتاهی به سولار انداخت و خیلی ریز اخم کرد. رفت و نزدیک همایون نشست. دوست داشت که سولار کنار او بنشیند.

سر میز صبحانه معمولاً حرف نمیزدند. اگر هم حرفی زده میشد، راجع به برنامه های آن روزشان بود. مسعود و مامان فرخنده هم که معذب بودند، سکوت را ترجیح دادند و تا آخر غذایشان حرف نزدند. بعد از تمام صبحانه همایون رو به مسعود گفت:

— سولار جان میخواد شما رو به خونه ی خودتون ببره. ما خوشحال میشدیم اگه بیشتر پیشمون میموندین.

مسعود لبخند قدردانی زد و جواب داد:

— نه دیگه. ممنون. به اندازه ی کافی زحمت دادیم.

— زحمتی نبود.

سولار از آن ها خواست که بروند و آماده شوند. خودش هم از همایون تشکر کرد و رفت تا لباس بپوشد. افراسیاب هم بلند شد و تا اتاقش همراهی اش کرد. دیشب در مورد کارهایی که امروز میخواستند انجام دهند حرف زده بودند.

سعی کرد کاملاً برازنده لباس بپوشد. میخواست تا میتواند خیال مسعود را از خوب بودن اوضاعش راحت کند. آماده که شد، بیرون رفت و منتظر افراسیاب ماند تا با هم بروند. به نظر خودش که به هم می آمدند. امیدوار بود که نظر مسعود هم همین باشد. البته میدانست که او بعد از دیدن این تر و تشکیلات، مخالفت نخواهد کرد!

افراسیاب که بیرون آمد، نگاه خریدارانه ای به سر و وضع سولار انداخت و لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست. سولار هم همین لبخند را داشت. با آرامش، کنار هم از پله ها پایین آمدند. همایون و مسعود و مامان فرخنده در پذیرایی نشسته و منتظر آن ها بودند. مسعود یک لحظه با دیدنشان تعجب کرد. انگار باورش نمیشد که این دختر خودش باشد. سولار با آن لباس های زیبا و فاخر، با آن دختر اسیر در تهران، زمین تا آسمان فرق داشت. همایون و مامان فرخنده هم نگاهشان رنگ تحسین گرفت. مامان فرخنده تا ته ماجرا را رفته و برگشته بود. منتظر بود با سولار یک جا بنشینند تا او همه چیز را برایش تعریف کند.

از همایون خداحافظی کردند. سولار به خاطر زحمت های این مدتش تشکر کرد و مسعود و مامان فرخنده هم به خاطر دیشب و کمک های افراسیاب تشکر کردند و بعد رفتند. سولار اینبار جلو نشست. این خواست مسعود بود. افراسیاب با حوصله هر جا که سولار میگفت میرفت و هر چیزی که میخواست نه نمی آورد. زیاد نگشتند. مسعود و مامان فرخنده حتی پیاده نشدند؛ چون پاهایشان درد میکرد و هوا هم کمی سرد بود. هر چیزی که لازم داشتند مستقیم وارد مغازه ی مربوط به آن میشدند و خرید میکردند. تعداد زیادی لباس برای مسعود و مامان فرخنده خرید. البته بیشتر لباس راحتی که نیاز چندانی به پرو نداشته باشد. برایشان سخت بود که آن همه را بپوشند و در بیاورند. ناهار را افراسیاب خرید و در ماشین خوردند؛ چون مامان فرخنده زیاد حال مساعدی نداشت و نمیتوانست پیاده شود.

مسعود به تمام کارهایشان دقیق میشد. زیاد نگران ازدواج سولار نبود و بیشتر به تنهایی خودش فکر میکرد. اینکه سولار را بعد از مدت ها دیده است و درست نیست که او اینقدر سری از پیشش برود. متوجه رابطه ی بینشان شده و منتظر بود امشب با سولار درموردش حرف بزند. واقعا مخالف نبود اما ازدواجش را کمی زود میدانست. او هم مثل خود سولار یک نامزدی ساده را ترجیح میداد. همایون تماس گرفت و گفت که کارهای خانه تمام شده است و افراسیاب هم آن ها را به خانه رساند. به سولار گفت که مسعود و مامان فرخنده را ببرد تا او خریدهایشان را بیاورد.

خانه ی دنجی بود. کوچک بود و دو اتاق بیشتر نداشت. معلوم بود قیمت آنچنانی هم ندارد. خود سولار این را خواسته بود چون بعدا برای فروختنش به مشکل بر نمیخورد. خانه ی گران قیمت خیلی دیر به فروش می رفت. آن دو را روی مبل نشاند و رفت تا سر و گوشی آب دهد. اتاق ها را دید زد. یکی از اتاق ها پنجره نداشت. به نظرش این برای مسعود مناسب تر بود؛ چون او در جای نورگیر خوابش نمیبرد. اتاق دیگر برای مامان فرخنده و خودش مناسب بود. کمد دیواری و رخت خواب ها هم در همین اتاق بودند. به آشپزخانه رفت و همه ی وسایلش را چک کرد. از دستگیره های گاز گرفته تا در یخچال. مشغول چک کردن کابینت ها بود که افراسیاب گفت:

_ همشو نگاه کردن. هیچی مشکلی نداره.

خرید های آشپزخانه را آورد و به سولار کمک کرد جا به جایشان کند. مواد اولیه ی خشک را سولار در کابینت ها جا داد و افراسیاب یخچال را پر کرد. بعد از اتمام کارهای آشپزخانه، سولار گفت:

_ خسته شدی. برو بشین یه چایی بیارم.

افراسیاب چشمکی زد و جواب داد:

_ بنده تصمیم دارم زودتر برم که شما زودتر باهاشون حرف بزنی و بعد بحث رو به خودمون بکشونی و بگی که این پسره دیگه نمیتونه صبر کنه بابا جون. منو بده بهش بره دنبال خونه زندگیش!

سولار خندید.

_ همش یه ماه گذشته. نمیتونی یه کم دیگه صبر کنی؟

جلو آمد و خیره نگاهش کرد. دست هایش را روی سینه اش قفل و کمی سرش را به پایین خم کرد تا فاصله ی صورت هایشان زیاد نباشد.

_ فقط یه ماه؟! من خیلی بیشتر از یه ماه صبر کردم قشنگ خانوم.

انگشتش را تهدید وار جلوی صورتش گرفت و با خنده ادامه داد:

– سولار واقعا امیدوارم واسه فردا شب همه چیو اوکی کرده باشی! من و پدر فردا میایم خواستگاری.

دلش میخواست به یک خداحافظی ساده قناعت نکند اما الان درست نبود. میدانست چنین چیزهایی سولار را معذب میکند. او فقط یک بار گونه اش را بوسیده بود و حس میکرد که همان هم تاثیر جالبی روی سولار نگذاشته است. او عجله داشت اما نه برای بوسه یا چیز دیگری. عجله داشت چون فقط میخواست مطمئن شود که دیگر هیچ چیز نمیتواند مانع رسیدنش به این دختر شود.

فقط خداحافظی کرد و از آشپزخانه خارج شد. مسعود تعارفش کرد که بماند ولی او گفت که باید پیش پدرش برگردد. مسعود هم گفت که سلامش را به پدرش برساند و او هم خداحافظی کرد و رفت.

افراسیاب که رفت، با ذهنی آرام چایی دم کرد و لیوان های خودشان را در یک سینی گذاشت و به پذیرایی برد. تصمیم داشت تمام ظروف اینجا را کنار بگذارد و خودش بعدا برای خرید برود. امروز یادش رفت که در خانه ظرفی برای غذا خوردن نیست. از ظروف اینجا هم نمیتوانست استفاده کند. خوشش نمی آمد.

فنجان های چای را روی میز گذاشت و با خیال راحت خودش را روی مبل تک نفره پرت کرد و چشم هایش را بست. نفس عمیقی که کشید، با بغض همراه بود. نفسش میلرزید. از این که همه چیز خیلی خوب تمام شد خوشحال بود. از این که به قولش عمل کرده و پدر و مادر بزرگش را از دست وحید نجات داده و پیش خودش آورده بود. حالا که آن ها رو به رویش نشسته بودند، حالا که فضای خانه به نظرش گرم می آمد و صمیمی، به این فکر میکرد که چقدر قبل از این تنها بوده! و چقدر قوی بوده که توانسته این تنهایی را تحمل کند!

مامان فرخنده گفت:

— خسته شدی مادر؟

چشم هایش را باز کرد و اجازه داد قطره ی اشکش بچکد. اما فقط یک قطره و بعد خیسی چشم هایش را با کف دست پاک کرد و به رویشان لبخند زد.

— نه مامان جون. تازه خستگیم در رفته.

نگاه مامان را غم گرفت.

— چقدرم لاغر شدی!

خندید. بی قید و با آرامش.

— خب خوشگل تر شدم.

مامان فرخنده از چیزی خبر نداشت. هنوز هم متعجب بود که چطور سر از شیراز در آورده اند. اینبار رو به مسعود کرد و پرسید:

— چی شد بعد من؟ برای چی اومدیم شیراز؟

به جای مسعود سولاز حرف زد. حرف زد و تمام اتفاق هایی که برایش افتاده بود را تعریف کرد. این که به خاطرش با وحید درگیر شد و او از خانه بیرونش کرد و بعد تصمیم گرفت به شیراز بیاید تا پیش فامیل دوست مسعود کار کند و بعد از بهتر شدن اوضاعش آن ها را هم به شیراز بیاورد. تعریف کرد که چقدر در شیراز سختی کشیده و چقدر از خواب و خوراکش زده تا به اینجا رسیده. از افراسیاب هم گفت. این که چطور از روزهای اول آمدنش کمکش کرده و هوایش را داشته. وقتی در مورد افراسیاب حرف میزد، حسی که به او داشت را پنهان میکرد. سعی میکرد لحنش فقط پر از حس قدردانی باشد. نمیخواست آن ها فکر کنند که چون به افراسیاب علاقمند است اینطور از او تعریف میکند. میخواست بفهمند که افراسیاب واقعا سزاوار تریف است.

از همایون گفت. از این که چطور عرشیای گم شده را پیدا کرده و همایون فخر از او و اخلاکش خوشش آمده و به عنوان مربی تربیتی بچه ها استخدامش کرده بود. تعریف کرد که چطور

کمکش کردند تا او معدنش را ثبت کند و یک شرکت بزند. آخر صحبت هایش بود که مسعود پرسید:

– شرکتت نزدیکه؟ چطوری خریدیش؟ اونم آقا افراسیاب کمک کرد؟

سلار، برای این که سر حرف را باز کند و به خودش و افراسیاب برسد، مکشی کرد و گفت:

– ساختمون شرکت هدیه ی جناب فخر بود.

مسعود چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

– هدیه برای چی؟

کمی از این حالت مسعود نگران شد ولی به روی خودش نیاورد. سینی را آرام به سمتشان هول داد تا چایی هایشان را بردارند و بعد گفت:

– هدیه ی این که پسرشون از من خواستگاری کرد.

مسعود ممنظر شنیدن موضوع بود ولی واقعا فکر نمیکرد که اینقدر بی مقدمه این را بشنود و ناخودآگاه چشم هایش گرد شد. مامان فرخنده پرسید:

– تو چی گفتی بهشون؟ قبول کردی ساختمونو؟

از این که سر این موضوع مواخذه شود خوشش نمی آمد. به اندازه ی کافی اصرار کرده بود که همایون هدیه اش را پس بگیرد.

– شما که دیدین جناب فخر رو. اگر کاری رو بخواد بکنه میکنه. مخالفت هیچ کس هم فایده نداره. من خیلی ازش خواستم این کارو نکنه ولی گوش نداد.

مسعود گفت:

– آقا افراسیاب چی؟ به اون چی گفتی؟

با زحمت خنده اش را خورد. لحن مسعود طوری بود که انگار منتظر بود اگر سولار افراسیاب را رد کرده، دعوایش کند! این که بگوید جواب افراسیاب را نداده، دروغ محسوب میشد و اگر هم میگفت، لو میرفت چون رفتارشان و حتی نگاه هایشان معلوم میکرد که چیزی ورای یک پیشنهاد خواستگاری ساده مطرح است. این هم که بگوید به افراسیاب علاقمند است کمی برایش سخت بود. او زیاد عادت نداشت که راحت از احساساتش، آن هم برای یکی مثل پدرش حرف بزند! شاید اگر با مامان فرخنده تنها بود می گفت. آنقدر دست دست کرد که مامان فرخنده با لبخند ریزی گفت:

— از هم خوشتون میاد مگه نه؟ تو هم جواب رد به پسره ندادی.

سولار سکوت کرد. سکوتی که به معنی تایید بود اما هیچ پشیمانی یا ترسی را به نگاهش راه نداد. حتی سرش را بالا گرفته بود و منتظر نگاهشان میکرد تا واکنش خودشان را نشان دهند. او خودش میدانست که کار اشتباهی نکرده و نباید به خاطرش خجالت بکشد. مسعود گفت:

— ما که مشکلی با ازدواجت نداریم بابا، ولی یکم صبر کنی بهتر نیست؟ یکم کار و بارت راه بیفته بعد. اصلا وحید چی؟ اگه بیاد سراغت؟

پوزخند زد. وحید دیگر برای او اهمیتی نداشت.

— من از وحید میترسیدم چون شماها زیر دستش بودین. نقطه ضعف منو میدونست. میدونست اگه منو از طریق شماها تهدید کنه به خواستش میرسه. اما الان چیزی تو دست و بالش نداره. واسه همین هیچ کاری هم نمیتونه بکنه.

نفسش را محکم بیرون داد و سعی کرد طوری موضوع علاقه شان را مطرح کند که زیاد خجالت نکشد و آن ها هم بدشان نیاید.

— آقا افراسیاب خیلی به من کمک کرده. شاید اگه اون نبود من تا دو سال دیگه هم نمیتونستم کاری برای شماها بکنم. این خونه رو اون خریده. هرچند قراره پولشو بهش برگردونم اما اگه کمک نمیکرد، من چقدر باید صبر میکردم تا یه همچین جایی بگیرم و پیام دنبالتون؟

رو به مسعود کرد و گفت:

— خودمم راضی نیستم به این زودی ازدواج کنم. الان خیلی زوده، ولی اگه شماها مشکلی نداشته باشین و قبولش کنین، نامزد کنیم بهتره.

مامان فرخنده نامحسوس گوشه ی لبش را گاز گرفت و مسعود متفکر به میز خیره شد. راستش مسعود تصمیم نداشت مخالفت کند. او مجبور بود در هر بار برخوردش با سولار، این را در نظر بگیرد که تا به امروز هیچ تلاشی برای شناختن دخترش نکرده و حق ندارد در مورد بعضی حرف ها و رفتار هایش به او خرده ای بگیرد؛ چون اگر سولار بگوید که من از ابتدای زندگی همین طوری بوده ام، جوابی نداشت که بدهد؛ به این دلیل که او را نمی شناخت! اما این را مطمئن بود که به دخترش اعتماد دارد. حداقل از وقتی که سولار به تهران آمد و از آن جهنم نجاتش داد. او اصلا انتظارش را نداشت که سولار به آن همه حرف هایی که در خانه ی روح الله، قبل از رفتنش به شیراز زده بود عمل کند ولی حالا اینطور به نظر می آمد که سولار مرد عمل است و کسی که فقط بیهوده حرف میزد و برایش خیال می بافت، وحید بوده است! به همین خاطر معتقد بود که سولار زندگی خودش را با انتخاب غلط تباه نخواهد کرد. فقط الان نمیخواست دیگر از او دور شود. دوست داشت مدت بیشتری پیش دخترش بماند؛ چون اگر او ازدواج میکرد مجبور بود به خانه ی خودش برود و فقط گاه گاهی به آن ها سری بزند. این را نمیخواست بپذیرد.

نگاهی به مامان فرخنده انداخت و گفت:

— والا سولار جان من هنوزم به اونا اعتماد ندارم چون نمیشناسمشون. با این حالمم نمیتونم برم تحقیق ولی خب به تو اعتماد دارم. انگار تو خیلی وقته میشناسیشون. ببین اگر فرد مناسبه، اگه همون کسیه که میخوای، اگه خانوادشون رو میپسندی، بگو بیان. اما منم با ازدواجت مخالفم فعلا. همون یکم نامزد بمونین بهتره. اینو به خودشونم بگو. بگو اینطوری به صلاحه.

سولار آرام نفس عمیقی کشید و اصلا به روی خودش نیاورد که از شدت ذوق دوست دارد جیغ بکشد! تنها لبخندی زد و جواب داد:

– امروز صبح جناب فخر پرسید کی میتونن بیان. کی بگم بیان؟

– والا برای ما که فرقی نمیکنه دخترم. ببین خودت کی راحتی و کار نداری بگو اون موقع بیان.

همه سکوت کردند و دیگه حرفی راجع به خواستگاری زده نشد. حرفی باقی نمانده بود و سولار چقدر خوشحال بود که چنین بحثی اینقدر راحت جمع شد و مجبور نبود بیشتر حرف بزند تا راضیشان کند. هرچند به نظرش این روال، عادی نبود و نباید اینقدر سریع همه چیز رو به راه میشد! آنقدر برای مشکلات و معزل هایش دویده بود که اینطور راحت حل شدن این قضیه را باور نمی کرد. فکر نمی کرد مسعود بتواند دلیلی برای رد کردنشان پیدا کند.

این خواستگاری و نامزدی برای مسعود و مامان فرخنده زود به نظر می رسید چون تازه با موضوع رو به رو شده بودند ولی برای سولار و افراسیاب که از مدت ها قبل انتظار چنین چیزی را می کشیدند، حتی یک روز هم سخت می گذشت. بیشتر از این صبر کردن برایشان سخت بود.

تا شام وقت زیادی مانده بود. غذای سنگین هم خورده و همگی خسته بودند. میخواست برای فردا از یک پزشک متخصص برایشان وقت بگیرد ولی مسعود قبول نکرد و گفت که بعد از خواستگاری اقدام کند.

ساعت چهار عصر بود. مسعود و مامان فرخنده، هر دو در اتاق هایشان خوابیده بودند. خیلی زود به زود خسته می شدند و خوابشان نسبت به قبل بیشتر شده بود. میخواست بعد از دکتر بردن مسعود، تشویقش کند تا دوباره پیاده روی های عصرانه اش را شروع کند. میتوانست در شیراز برای خودش دوست پیدا کند و اینطوری انگیزه اش هم بیشتر میشد. مسعود سن زیادی نداشت ولی زود پیر شده بود. او از همایون کوچکتر بود ولی خیلی شکسته تر به نظر می رسید. وابسته دانستن خودش به کسی مثل وحید، او را پیر کرده بود! زندگی زیر سایه ی دیگری آدم را از درون نابود می کند. هر فردی حتی اگر تحت حمایت کسی هم باشد، باز هم زندگی و استقلال و اختیار خودش را دارد و اگر این اختیار و استقلال را از او بگیرند، دیگه چیزی از زندگی برایش باقی نخواهد ماند.

داشت بساط شام را آماده میکرد و در همان حین با افراسیاب حرف میزد. تا شب خیلی وقت داشت ولی مدت زیادی بود که برای کسی جز خودش غذا نپخته بود. از این که بعد از مدت ها داشت برای پدر و مادر بزرگش آشپزی میکرد، خوشحال بود و دلش میخواست که زودتر دست به کار شود.

— حالا فردا میری شرکت؟ میخوای پیام بریم خرید واسه شب؟

دوست داشت با او به خرید برود ولی از کارهای شرکت هم نمیشد غافل بماند.

— همیشه نرم. وگرنه دوست داشتم پیام.

— سولار خانوم پس فردا خونه خودمونم نیای بشینی کارم کارم راه بندازیا! تعادل رو رعایت کن قشنگم. خب؟ البته شیب تعادلت یه ذره سمت من باشه دیگه کاملا اوکی و عالی میشه همه چیز. خندید و جواب داد:

— نترس. تو نمیزاری سرت بی کلاه بمونه.

به او گفت که مسعود مخالفتی نکرد و فقط توصیه کرد که مدتی نامزد باشند. این کمی به مزاق افراسیاب خوش نیامد اما چیزی نگفت. این را حق آن ها می دانست که مدتی کنار هم باشند؛ چون زمان زیادی را از هم دور بوده اند.

— صد البته قشنگ جون! حالا تو هر چی لازم داشتی بگو من بخرم بیارم شرکت بدم بهت.

نشست و هویج ها را ریز ریز خرد کرد. میخواست سوپ درست کند.

— همه چی دارم. دستت درد نکنه.

— حالا پدر و مادرت حالشون چطوره؟ با هوای شیراز میسازن یا نه؟ راحتن تو خونه؟

چقدر این خوی ملاحظه گرش را دوست داشت!

— خوبن مرسی. خوابن الان. نمیدونم هوای اینجا بهشون میسازه یا نه. بزار یکم بگذره معلوم میشه.

آهی از سر آسودگی کشید. انگار حجم سبکی درونش به قدری بود که نمی توانست آن را نگه دارد و مجبور بود با نفس های عمیق، مقداری از آن را بیرون بفرستد.

— بابا نگران وحید بود. میگفت اگه پس فردا تو زندگیت پیدات کرد چی!

— تو چی گفتی؟

جوابی که به مسعود داده بود، چیزی نبود که واقعا از ته دلش گفته باشد. دروغ نگفته بود ولی حقیقت اصلی چیز دیگری بود.

— دلم میخواست بهش بگم با افراسیاب حلش میکنیم اما نگفتم. بدش میومد احتمالا. گفتم وحید نمیتونه کاری بکنه چون دیگه اهرم فشاری نداره.

— خوب گفتی.

دوباره نفس عمیق... حس میکرد تا با تمام توانش فریاد نزند و جیغ نکشد، این حجم هیجان خالی نخواهد شد.

— خوب گفتم ولی اونی که تو دلم بود رو نگفتم. من میدونم یه روزی وحید میاد سراغمون ولی اون موقع دیگه ازش نمی ترسم. شاید الان به خاطر خونه یکم جلز و ولزش خوابیده باشه ولی اون آروم نمیگیره. خصوصا که سند خونه هنوز به اسم باباست. وحید نمیدونه اینور چه خبره. احتمالا فکر میکنه میتونه بازم هر چی داریم رو بالا بکشه. هنوزم توهم اینو داره که من نمیتونم تو روش وایستم!

خندید. با تمسخر! گویا با هر کلمه اش عقده های این سال هایش را خالی میکرد.

— من چند وقت پیش ازش میترسیدم چون باید میترسیدم. اگر اون ترس نبود نمی تونستم بعضی کارها رو انجام بدم. اگر نبود نمی تونستم بفهمم چقدر نیاز دارم که زندگیمو با تو شریک

شم. من از وحید میترسیدم چون اون زمان میتونست خیلی ضربه ها بهم بزنه. میتونستم دوباره بلند شم و دوباره شروع کنما! ولی بازم خیلی چیزا عوض میشد اونوقت.

بلند شد و هویج های خرد شده را توی قابله ی روی گاز ریخت.

_ الان ولی ازش نمی ترسم چون میدونم تو پیشمی. میدونم با هم ردش میکنیم. میدونم دیگه واقعا هیچ کاری از دستش برنمیاد. نمیتونه زهرشو بریزه. اگر هم بریزه دیگه مجبور نیستم تنها جلوش وایستم!

تصمیم داشت در زندگیشان هر چه که دارد و ندارد را با او تقسیم کند. چه خستگی و چه شادی و چه احساسات خوبِ دیگر و چه احساسات بد دیگر! و این را میدانست که افراسیاب از زیر بارشان در نمی رود. به قول خود افراسیاب، زندگی قرار نیست حتما عالی و گل و بلبل سپری شود. با هم بودن است که زندگی را قشنگ تر میکند. این که با هم بخوریم، با هم بگردیم، با هم خسته شویم و با هم خستگیمان در برود، با هم خوشحال شویم و با هم بخندیم و با هم گریه کنیم. حتی خستگی و مریضی هم سخت نیستند اگر قرار باشد با هم سپریشان کنیم. لازم نیست برای خوب بودن یک زندگی، فقط باید اتفاق های خوب بیفتد! خوب بودن یک زندگی یعنی اتفاق های خوب و بد بیفتند و ما آن ها را با هم و کنار هم بگذرانیم... .

فلفل دلمه ای های ریز شده را هم داخل قابلمه ریخت و دوباره یک نفس عمیق کشید. عمیق تر از قبلی ها.

_ چرا سکوت اختیار کردی؟

_ سولار؟! میدونی معنی اسمت چیه؟

با تعجب ابروهایش را بالا داد و پرسید:

_ چی؟

_ گوشم با تو بودا ولی داشتم دنبال معنی اسمت میگشتم.

خندید. گوشی را به دست دیگرش داد و غذایش را هم زد.

— بعد این همه وقت الان یادش افتادی که ببینی معنیش چیه؟! چرا از خودم نپرسیدی؟

— نمیدونم. یهو یادم افتاد... ولی چقدر اسمت بهت میاد!

غذا را رها کرد و به گاز تکیه داد تا بهتر حواسش به حرف های قشنگ او باشد.

— اصلا تو به این خاطر به دنیا اومدی که اسمت سولار باشه. همه ی خصلت هایی که لازمه برای سولار بودن داشته باشی رو داری.

حق با او بود. سولار تمام ویژگی های سولار بودن را داشت. جاری بود و با سرد و گرم روزگار میگذشت و کم نمی آورد. کم نمیشد. قوی بود و میتوانست کسی که دنبال آسیب زدن به اوست را در هم بشکند و غرق کند. سولار هم آرامش داشت هم غرش، هم صلح داشت و هم تلاطم. او عاشق میشد و عاشق میکرد! مشکلات و سختی ها و ناپاکی ها را میشست و همچنان به راهش ادامه میداد.

چون خصلت و ذات آب ها را در دل داشتن یعنی همین...

" چون سولار بودن یعنی همین! "

پایان

ساعت ۱۶:۵۲

۱۴/۱۰/۱۳۹۷

